

جدیدترین اثر:  
امیر عشیری



# پانتر ونا



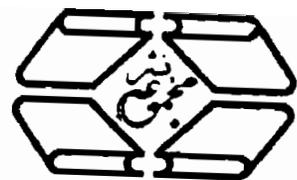
# پاترونا

امیر عشیری



۱۳۷۴

تهران - صندوق پستی ۱۶۷۶۵-۳۱۴



پاترونا

نوشته: امیر عشیری

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ: اول

تاریخ انتشار: بهار ۱۳۷۴

حروفچینی: نشر مجموعه

چاپ و صحافی: چاپ رجا (چاپخانه روزنامه جمهوری اسلامی)

## بنام خدا

### پیش نوشتار

شاه طهماسب دوم، پسر شاه سلطان حسین، شاه مخلوع صفوی، پس از آنکه در ایروان از قوای ترک به فرماندهی علی پاشا سرعسکر آن ایالت، شکست می خورد، بسرعت عقب نشینی می کند. ولی علی پاشا، دشمن شکست خورده را رها نمی کند و به تعقیب او می پردازد. قوای طرفین در نزدیکی شهر اسدآباد، در حوالی رود ارس به جنگی خونین کشیده می شوند، سرانجام شاه طهماسب برای دومین بار طعم تلخ شکست را می چشد و به این فکر می افتد که از تصرف شهر تبریز چشم بپوشد و همدان را از حمله احتمالی قوای ترک نجات دهد.

قوای ایران در سپتامبر ۱۷۳۱ به دشتهای همدان می رسد و با قوای ترک تازه نفس که از سوی بغداد وارد ایران شده بود روبرو می شود و جنگ سختی میان دو طرف درمی گیرد و در نتیجه، ترکها پیروز می شوند و شاه طهماسب با قوای پراکنده خود به قزوین باز می گردد و به دولت عثمانی پیشنهاد مذاکره صلح می دهد. مذاکرات میان طرفین منجر به عقد قرارداد صلح می شود.

همه این وقایع در زمانی اتفاق می افتد که طهماسبقلی خان در شرق ایران به فتوحاتی نایل گردیده بود و همین که خبر عقد قرارداد صلح شاه طهماسب با دولت عثمانی منتشر می شود، وی این قرارداد را ننگ آور می داند و آن را به رسمیت نمی شناسد.

در طول این جنگها، ناگهان اوضاع داخلی ترکیه عثمانی در نتیجه انقلاب دگرگون می شود و ترکها از ترس اینکه با طهماسبقلی خان که در آن ایام سرگرم

تصرف هرات بود، روی در روی نشوند از پیشنهاد صلح شاه طهماسب با توجه به شکست های پی در پی که بر او وارد کرده بودند، استقبال کردند.

این مختصر، صرفاً به منظور تقارن رویدادهای ایران با انقلاب قسطنطنیه، بیان گردید. انقلابی که به رهبری «پاترونا» شعله ور شد و در کوتاه مدت، نه فقط شهر قسطنطنیه پایتخت سلاطین عثمانی را به خون و آتش کشید، بلکه سلطان را از اریکه قدرت بزیر افکند و حوادث و ماجراهایی را به دنبال داشت که فصلی از تاریخ امپراتوری عثمانی را که به خون آغشته بود، به خود اختصاص داد.

از آنجا که پاترونا، از سپاه «ینی چری» بود، بی مناسبت نیست که در این باره شرحی به اختصار بیان شود. ینی چری، کلمه ای است ترکی (ینی به معنای جدید و چری، به معنای سپاه است) سپاه ینی چری که از قرن چهاردهم میلادی به بعد، در ارتش قدیم عثمانی، شکل گرفت، سپاهی بود از جوانان مسیحی که به گروگان گرفته می شده و تحت تعالیم سخت نظامی و انضباطی قرار می گرفتند. تعالیم و انضباط افراد این سپاه، چنان خشک و آمیخته به خشونت بود، که رفته رفته قدرتی به دست آوردند. سپاه ینی چری، تا بدانجا صاحب قدرت شد که در عزل و نصب سلاطین عثمانی دخالت می کرد. در قرن هفدهم میلادی، عضویت در این سپاه جنبه موروثی گرفت و از انحصار جوانان مسیحی خارج شد و جوانان مسلمان نیز به آن راه یافتند. سپاه ینی چری، در ارتش عثمانی، نمونه یک لشکر کامل و تاریخی به شمار می رفت، تا اینکه سلطان محمد دوم در سال ۱۸۲۶ میلادی، آنها را قتل عام کرد و به قدرشان پایان بخشید.

زندان «اورته کوی» در انتهای خلیج قسطنطنیه، بر بالای تپه‌ای مشرف به خلیج، در تاریکی شب بسان غولی خفته می‌بود. سکوتی سنگین و موحش، دهلیزهای زندان را پر کرده بود. شعله لرزان مشعل‌های دیواری، بر سنگهای سیاه و ناصاف دیوارها، سقف و کف دهلیزها، اشباح ترسناکی را تصویر می‌کردند. در بدو ورود، هوای زندان مشام تازه وارد را می‌آزرد. این هوا، آمیزه‌ای بود از بوی رطوبت و بوی بدن انسانهایی که در سلولهای دسته جمعی در هم می‌لولیدند.

پاسی به نیمه شب یک شب گرم اوایل ماه اوت ۱۷۲۷، سکوت آخرین دهلیز این زندان مخوف که به زندانیان محکوم به مرگ اختصاص یافته بود، با گامهای سنگین و یکنواخت سه انسان که به آهستگی از پله‌های مارپیچ سنگی پایین می‌آمدند، شکسته شد. دو تن از آنان لباس سربازی به تن داشتند و آن که پیشاپیش آنان حرکت می‌کرد و هیکل غول‌آسایی داشت، زندانبان این زندان مخوف بود. او سیاهپوستی بود، قد بلند، با شانه‌ای پهن و بازوان ستبر، شکمی بزرگ، کله‌ای طاس با چشمانی برآمده که رگه‌های سرخ در سفیدی آن، حکایت از بیرحمی و سفاکی صاحبش می‌کرد. اینها به علاوه سبیل و ابروان پرپشت و ریشی انبوه، مشخصات زندانبان زندان «اورته کوی» بود که در محدوده زندان به نام «حمدون» از مهاجران مصری که در نوجوانی، از اسکندریه به قسطنطنیه آمده بود شهرت داشت.

وی در نخستین روزهای ورودش به این شهر، به جرم دزدی چند تکه نان دستگیر و به زندان «اورته کوی» فرستاده شد و پس از پایان دوران محکومیتش، همانجا زیر دست زندانبان به کار پرداخت. تجربه آموخت و خشونت را از زندانبان

قبلی به ارث برد و پس از فوت او، رسماً کمربند و دسته کلید زندانبانی به او سپرده شد، و رفته رفته هیکل غول‌آسایی به هم زد. هیکلی هولناک که وقتی پیشاپیش سرجوخه و سرباز همراه راه می‌رفت، سایه غول مانندش در پرتو مشعل‌ها، بر کف دهلیز می‌لغزید و روی دیوار می‌نشست و بر سقف و کناره‌های آن می‌خزید و سایه سرجوخه و سرباز همراه او را به هیچ می‌گرفت.

آنها به انتهای دهلیز که رسیدند، حمدون در مقابل در سلولی ایستاد و خطاب به سرجوخه گفت:

— او اینجا توی همین سلول زندانی است. دلم می‌خواست این زندانی شرور را به من می‌سپردند که حکم دادگاه را درباره‌اش اجرا کنم. آن وقت به همه نشان میدادم که زندانی محکوم به مرگ را چگونه باید اعدام کرد. تکه تکه‌اش می‌کردم. بعد، جسد پاره پاره شده‌اش را توی یکی از چاههای قلعه زندان می‌انداختم. لحظه‌ای مکث کرد و سپس خنده هولناکی سر داد. صدای خنده‌اش در زیر سقف دهلیز پیچید. سرجوخه، که درشت اندام بود دستی به سبیلش کشید و خطاب به زندانبان گفت:

— با این حرفهای بی‌سر و ته داری وقت تلف می‌کنی. گمانم یادت رفته که ما برای چه کاری به این سیاه چال آمده‌ایم. در سلول را باز کن.

حمدون زندانبان، نگاهش را از زیر ابروان پرپشتش به او دوخت و سپس دست به طرف کمربند چرمی پهن و سیاه‌رنگی برد، که شکم‌گنده و فرو افتاده‌اش روی قلاب کمربند را پوشانده بود. وی در حالی که نگاهش به دو سرباز مسلح بود، از پر کمربندش حلقه فلزی بزرگی را جدا کرد و در میان تعداد کلیدهای آویخته به حلقه فلزی، به جستجوی کلید سلول مورد نظرش پرداخت و سرانجام، کلیدی را از میان تعداد کلیدها جدا کرد. گامی پیش گذاشت و کلید را در قفل در سلول جای داد و به چرخش درآورد و به دنبال آن صدای خشک و چندش‌آور در سلول به هنگام باز شدن، بلند شد. حمدون نگاهی به داخل سلول انداخت و آنگاه به طرف نزدیکترین مشعل دیواری رفت و آن را از جایش بیرون کشید و به جای خود برگشت و به دو سرباز مسلح گفت:

— شما همینجا بایستید، تا من این سگ‌هار را از لانه‌اش بیرون بکشم و تحویل‌تان بدهم.

سرجوخه پوزخندی زد و گفت:

— عجله کن، ضمناً مواظب باش، سگ‌هار گازت نگیرد.

## پاترونا □ ۷

و با صدای بلند خندید. رفیقش نتوانست جلو خنده اش را بگیرد. او نیز خنده اش گرفت.

زندانبان از خنده آنها، چهره کریهش را در هم کشید. حالت چشمانش به گونه ای بود که گویی قصد حمله به دو سرباز را دارد. وی دندانهایش را از شدت خشم بروی هم فشرد و خطاب به آن دو گفت:

— من از او درنده ترم. همه زندانیان این قلعه به من لقب درنده خون آشام داده اند. شما دوتا بهتر است مواظب خودتان باشید.

سرباز دومی به تفنگش اشاره کرد و گفت:

— ما با این جواب می دهیم.

سرجوخه خطاب به حمدون گفت:

— زندانی را بیدارش کن وقت دارد می گذرد.

زندانبان گام بر آستانه سلول گذاشت و به داخل رفت. مشعل را بالای سرش گرفت و به زندانی جوانی که بر کف نمناک سلول به خواب رفته بود نزدیک شد و با نوک پا ضربه ای به تهیگاه او زد و با لحنی آمرانه گفت:

— بلند شو سگ هار، آبهای بسفر در انتظار قربانی تازه ای است.

بعد برای آنکه زندانی را ناراحت کند، مشعل را بالای سر او گرفت. روشنایی مشعل، چشمان زندانی را بشدت ناراحت کرد، پلکهایش را بروی هم فشرد و غلٹی زد که رویش به دیوار باشد.

زندانیان زهرخندی زد و دومین لگد را به ساق پای او وارد ساخت و گفت:

— بلند شو والا خودم با مشت و لگد از اینجا می برمت بیرون.

زندانی همان طور که رویش به دیوار بود با لحنی خواب آلود گفت:

— من از سلطان تقاضای عفو کرده ام. قرار نیست به این زودی اعدام کنند.

زندانبان پوزخندی زد و گفت:

— آلبانیایی بدبخت، کی خبر آورده که می خواهند آزادت کنند؟ اگر حال بلند

شدن نداری بگو تا خودم آن خواب لعنتی را از چشماهیت بیرون بکشم.

زندانی بلند شد و همانجا بر کف سلول نشست و دستش را سایه بان چشمانش

قرار داد که روشنایی مشعل ناراحتش نکند و آنگاه خطاب به زندانبان گفت:

— چه خبر شده که این وقت شب سراغم آمده ای!

حمدون از کوره در رفت، به روی زندانی خم شد و با حالتی که خشم تمام وجودش را گرفته بود، چنگ بر شانه او زد و با حرکت سریع، او را از کف سلول

کند و سرپا نگاهداشت و گفت:

– می‌خواهی بدانی چه خبر شده؟ حالا می‌فهمی!

و سپس او را به طرف در سلول هل داد. زندانی جوان تعادلش را از دست داد و تنه‌اش محکم به دیوار خورد و از آن حالت بین خواب و بیداری بیرون آمد، راست ایستاد و نگاهش را به حمدون دوخت و ناگهان مثل پلنگی که از بلندی به طرف شکار خیز بردارد، به حمدون حمله ور شد و با سر، محکم به شکم او کوبید. حمدون که هرگز پیش بینی چنین حمله‌ای را از سوی زندانی محکوم به مرگ نمی‌کرد، در برابر حمله سریع زندانی درمانده شد. یکی دو قدم عقب رفت و پشتش به دیوار اصابت کرد و با آنکه مشعل در دست داشت، آن حالت درنده‌خویی که نقطه اوج خشمش بود، در او ظاهر شد. غرشی کرد و گفت:

– همین جا می‌کشمت. آن دو تا سرباز هم شاهدند که تو قصد کشتن من و فرار از زندان را داشتی و من برای دفاع از خودم و جلوگیری از فرار تو، مجبور شدم بکشمت.

زندانی، که پس از حمله به زندانبان، به جای خود برگشته بود، چشم از او بر نمی‌داشت. حمدون چنان به خشم درآمد که خون جلو چشمانش را گرفت. فضای سلول آن قدر وسیع نبود که به میدان نبرد میان آن دو درآید. ولی به زندانبان این فرصت را می‌داد که زندانی جوان را بسختی گوشمالی دهد و تمامی خشم و کینه‌اش را بر سر او بریزد، وی همانطور که مشعل را بالای سرش گرفته بود و چشم از زندانی بر نمی‌داشت، در صدد بود که مشعل را بر صورت او فرود آورد و آنگاه او را به آتش کشاند. زندانی زیرک که مشعل در دست زندانبان را تنها سلاح او می‌دانست، پیش بینی کرده بود که زندانبان چه نقشه‌ای در سر دارد. دو سرباز مسلح با آن که مأمور تحویل گرفتن زندانی بودند، ترجیح دادند ناظر بر مبارزه بین زندانبان و زندانی باشند که قاعدتاً باید به سود زندانبان پایان می‌یافت. حمدون خروشید و بامشعلی که در دست داشت حمله را آغاز کرد که آن را به صورت زندانی بکوبد، زندانی، که پیش بینی چنین حمله‌ای را کرده بود، جا خالی کرد و از برابر او گریخت. زندانبان در وضعی قرار گرفت که دیگر نمی‌توانست نه تعادل خودش را حفظ کند و نه مشعل را که در حال فرود آمدن بود، در نیمه راه متوقف کند. مشعل به دیوار کنار در سلول، همانجایی که زندانی ایستاده بود فرود آمد و به دیوار اصابت کرد و خاموش شد و سلول در تاریکی فرو رفت. زندانی با استفاده از فضای تاریک سلول، خودش را به دهلیز انداخت. خروج او از سلول چنان سریع و

## پاترونا □ ۹

با دستپاچگی صورت گرفت که به دو سربازی که مقابل در سلول ایستاده بودند، توجهی نکرد. تنه اش به آنها خورد و از میانشان گذشت و در همان لحظه سردی لوله تفنگ یکی از دو سرباز را روی گردنش احساس کرد و به دنبال آن یکی از دو سرباز تهدیدش کرد که اگر حرکتی غیرهادی از او سربزند، شلیک خواهند کرد.

زندانی دستهایش را به روی سرش گذاشت و گفت:

— من به شما پناهنده شده‌ام که مرا در برابر آن درنده خون‌آشام حفظ کنید.

و آنگاه همان طور که دستها را به روی سرش قلاب کرده بود، زانوانش را خم کرد و بر کف دهلیز نشست و از گوشه چشم، نگاهش را به در سلول دوخت، تا ناظر بر خروج حمدون از آنجا باشد. اندک زمانی بعد، هیکل غول‌آسای حمدون در آستانه در سلول ظاهر شد. گامی پیش نهاد و نگاه برخاسته از چشمان شرربارش را که خشم و کینه در آن موج می‌زد، به زندانی آلبانیایی دوخت و خطاب به او گفت:

— هنوز هم دیر نشده دفعه بعد می‌دانم چطوری از قید زندگی راحت کنم، زیانت را از حلقیت بیرون می‌کشم.

زندانی سکوت کرد. سرجوخه، که قد بلند و درشت اندام بود، به زندانبان نزدیک شد. لوله تفنگش را روبه او گرفت و گفت:

— دفعه بعدی وجود ندارد زندانبان. این زندانی، دیگر به اینجا بر نمی‌گردد و تو هم جلو زیانت را بگیر و رجزخوانی نکن و اگر در فکر این هستی که تا قبل از بیرون بردن زندانی از اینجا به او آسیبی برسانی، یک لحظه هم به تو فرصت نمی‌دهم و یک گلوله توی مغزت خالی می‌کنم.

حمدون با همه رجزخوانی، مضطرب شد و گفت:

— من، من فقط می‌خواستم او را بترسانم.

سرجوخه ابروهایش را درهم کشید و گفت:

— ولی من جدی گفتم. اگر قصد حمله به زندانی را داشته باشی، جسدت را همین جا بر کف دهلیز می‌خوابانم. این زندانی جوان از لحظه‌ای که خودش را تسلیم کرد، در اختیار ماست. ما مأموریت داریم که او را صحیح و سالم تحویل بدهیم. پس بهتر است این فکر را از کله پوکت بیرون کنی، حالا راه بیفت.

حمدون خنده‌ای کرد و گفت:

— شما تهدیدم می‌کنید چون مسلح هستید. ولی این را بدانید، بیشتر زندانیانی که از اینجا می‌روند، اگر اعدامشان نکنند، دوباره برمی‌گردند همین جا، و اگر روزی روزگاری این جوان آلبانیایی، گذرش به اینجا بیفتد آن وقت می‌دانم با او چه

معامله ای بکنم. خدا را گواه می‌گیرم که به او فرصت یک شب ماندن در زندان را نخواهم داد.

سربازی که مراقب زندانی بود رو به جانب رفیقش کرد و گفت:

— رجزخوانی زندانبان تمامی ندارد.

سرجوخه که روی در روی زندانبان ایستاده بود با لوله تفنگش به امتداد دهلیز

اشاره کرد و گفت:

— راه بیفت.

زندانبان مشعل خاموش شده را که در دستش بود، با شعله مشعل دیگری

روشن کرد و سپس آن را در جایش قرار داد و در وسط دهلیز ایستاد. یکی از دو

سرباز در پشت سر او و بعد زندانی جوان و سرباز دومی آخرین نفری بود که در این

صف چهارنفره قرار گرفت. همینکه آنها براه افتادند، از پشت میله‌های زندان

مهمه‌ای برخاست. چند زندانی که بر اثر سر و صدا از خواب پریده بودند، مهمه

سر دادند که توی این دهلیز چه خبر شده است؟

یکی از آنها با صدای بلند گفت:

— آن زندانی را کجا دارید می‌برید؟

زندانبان همان طور که پیشاپیش آن سه نفر می‌رفت، در جواب سئوال زندانی

گفت:

— کسی چه می‌داند، شاید فردا شب نوبت یکی از شماها باشد.

زندانی دیگری خطاب به زندانیانی که در پشت میله‌های زندان به تماشا

ایستاده بودند گفت:

— رفقا نگاه کنید، او همان جوان آلبانیایی است که یاضی شده بود. به گمانم

می‌خواهند اعدامش کنند. آره خودش است.

زندانبان سر به جانب سلول آن زندانی گرداند و گفت:

— به زودی نوبت تو هم می‌رسد. آبهای بسفر، هر شب قربانی تازه‌ای

می‌خواهد. امشب نوبت این جوان آلبانیایی است، فردا شب نوبت یکی دیگر.

و آنگاه با صدای بلند خندید و اضافه کرد:

— حمدون زندانبان هم در خدمت است، در خدمت شما اراذل محکومان به

مرگ.

در حالی که طنین خنده حمدون در زیر سقف دهلیز می‌پیچید، یکی از زندانیان

فریاد زد:

— یک روز هم نوبت به تو درنده خون آشام خواهد رسید.  
حمدون ایستاد و خطاب به آنان گفت:

— در آن روز تو در قعر آبهای بسفر هستی. یعنی هیچیک از شما زنده نخواهید بود. همه زندانیانی که این آرزو را داشتند، سالهاست که در اعماق آبهای بسفر جان داده‌اند، آن که هیچ گاه نوبت به او نمی‌رسد، من هستم، خدمتگزار شما محکومان به مرگ. پس خفه خون بگیرید و دم نزنید. امشب نوبت این آلبانیایی است. فردا شب نوبت یکی از شماها!

زندانیان، یک صدا او را به باد دشنام گرفتند. او را درنده خون آشام خواندند و از آنجا که حمدون زندانبان با این گونه دشنامها آشنایی دیرینه‌ای داشت، سری تکان داد و با خونسردی گفت:

— این دشنامها چیزی را عوض نمی‌کند. با این حال جواب شما بماند برای فردا، شما اینجا هستید و من در خدمت شما. البته با همان شلاقی که به دفعات طعم تلخش را چشیده‌اید!

آنان به انتهای دهلیز رسیدند و از پله‌های ماریج سنگی بالا رفتند. به دهلیزی رسیدند که در خروجی زندان در انتهای آن قرار داشت و طول آن از دهلیزهای دیگر کوتاهتر بود. سرجوخه و سرباز همراه او، زندانی را به اتاق افندی رئیس زندان بردند. گروهبان مصطفی فرمانده جوخه سربازان مأمور تحویل گرفتن زندانی آلبانیایی به محض ورود آنها، از جا برخاست و با لحنی تند خطاب به سرجوخه پرسید:

— کدام گوری رفته بودید؟

سرجوخه به زندانی نگریست و آنگاه در جواب فرمانده خود گفت:

— زندانی حاضر به ترک سلول خود نبود. به زور توانستیم او را از سلول بیرون بکشیم.

زندانی آلبانیایی سخت در شگفت ماند، سکوتش را شکست و خطاب به گروهبان گفت:

— این طور نیست افندی، او دروغ می‌گوید.

وی که از فرط ناراحتی، گروهبان را افندی خطاب کرده بود، ادامه داد:

— زندانبان قصد آتش زدنم را داشت.

گروهبان مصطفی سیلی محکمی به صورت زندانی نواخت و با عصبانیت گفت:

— ساکت باش، نکند خیال کرده‌ای که اینجا آلبانی است و می‌توانی در برابر

سربازان سلطان مقاومت کنی! اینجا پایتخت امپراتوری است و مرگ در انتظار کسانی است که از فرامین سلطان و صدراعظم سرپیچی می‌کنند و تو آلبانیایی شورشى بشدت مجازات خواهى شد.

زندانی، که با سیلی گروهبان، بی اختیار دستهایش را پایین آورده بود با لحنی که معلوم بود بسختی ناراحت شده است گفت:

— آن که در آلبانی سر به شورش علیه سلطان برداشته بود، توسط سربازان سلطان به قتل رسید. من و دیگر هموطنانم که دستگیر شدیم کاره‌ای نبودیم و این اتهام بر من وارد نیست.

گروهبان طبق غریزه نظامی‌گری که باید اعمال می‌کرد، دومین سیلی را به صورت زندانی نواخت که از سیلی اولی شدیدتر بود، طوری که زندانی، تعادلش را از دست داد و آنگاه خطاب به سرجوخه گفت:

— دستبند و پابند حاضر کنید.

افندی رئیس زندان گفت:

— همه چیز آماده است.

بعد رو کرد به زندانبان و افزود:

— معطل چه هستی زندانبان، مشغول شو.

حمدون زندانبان که منتظر این دستور بود، دستبند و پابند را از گوشه اتاق برداشت و بی آنکه کسی کمکش کند با رفتاری خشونت‌آمیز، دست و پای زندانی آلبانیایی را در دستبند و پابند گذاشت و یک سر زنجیر پابند فلزی را به دست زندانی داد و زیر لب خطاب به او گفت:

— امیدوارم همین روزها تو را با همین دستبند و پابند آهنی برگردانند اینجا در آن روز، من جشنی برپا می‌کنم چون به لحظه انتقام گرفتن از تو نزدیک می‌شوم.

افندی رئیس زندان خطاب به حمدون گفت:

— باتو هستم حمدون، زندانبان حق حرف زدن با زندانی را ندارد.

حمدون گفت:

— قربان طبق معمول، مشغول دلداری زندانی بودم که وقتی بر سکوی اعدام و یا بر لبه پرتگاه صخره‌ای در کنار بسفر قرار گرفتم، دل قوی دارد و هراسی نداشته باشد زیرا مرگ بر همه حق است و در چنین موقعی باید از خداوند طلب آمرزش کند و اگر وصیتی دارد بنویسد.

زندانی آلبانیایی زیر لب گفت:

— دروغگوی بیشرم.

افندی رئیس زندان خطاب به حمدون گفت:

— من تو را خیلی خوب می‌شناسم فوراً از زندانی فاصله بگیر و او را به حال خودش بگذار.

حمدون کنار رفت و در گوشه اتاق ایستاد. افندی رئیس زندان و گروهیان مصطفی تشریفات مربوط به تحویل و تحول زندانی آلبانیایی را انجام دادند. گروهیان مصطفی به سرجوخه دستور داد که زندانی را حرکت دهند. زندانی در حالی که یک سر آزاد زنجیر بسته شده به پابند را در دستهایش گرفته بود، در میان سرجوخه و سرباز همراه او قرار گرفت و براه افتادند. زندانی با وضعی که داشت، بسختی می‌توانست قدم بردارد. همینکه از فضای زندان بیرون آمد و هوای گرم و دم کرده خلیج را استنشاق کرد چند بار نفس عمیق کشید تا هوای کثیف زندان از ریه‌هایش خارج شود. در آن شب تیره که پاسی از نیمه شب گذشته بود هوای شرجی چنان بود که تنفس به دشواری صورت می‌گرفت چنین هوای دم کرده‌ای، زندانی را به زادگاهش کشاند، آنجا که صدها کیلومتر به دور از او بود و این تجسم ذهنی زادگاهش او را بشدت منقلب کرد. خروش هموطنانش که علیه ترکان سر به شورش برداشته بودند، در ضمیر او طنین افکند. آن روز را به یاد آورد که او با هموطنانش همصدا شده بود و علیه ترکان اشغالگر که خاک و وطنش را جولانگاه خود ساخته بودند، شعار می‌دادند. غریب آنان فضا را به لرزه درمی‌آورد. با مرور آن روزها، چهره نگران مادرش در ذهن پرآشوب او به تصویری روشن درآمد، تصویری از لحظه بازداشت و جدا کردنش از خاک و وطن، توسط سربازان اشغالگر، که به خاطرش جان خود را به مخاطره افکنده بود، در تار و پود وجودش جای گرفته بود. در آن لحظه‌ها، فکر اینکه هرگز مادر چشم انتظارش را نخواهد دید، قلبش را به درد آورد و از بخت بد خود که دور از وطن اعدامش می‌کنند، نالید و از فرط خشم و ناراحتی، سرغل زنجیری را که تو مشتت گرفته بود بر کف دستش فشرد و درد ناشی از این فشردگی زنجیر ضخیم را احساس کرد و مشتت را به حالت اول درآورد و چشمان غبار گرفته‌اش را بست که برای چند لحظه موقعیت خود را از یاد برد. در همان موقع به او فرمان ایست دادند. وقتی چشم گشود، خود را در یک قدمی ارابه‌ای دید که انتظارش را می‌کشید.

گروهیان مصطفی که از پشت سر می‌آمد، به او نزدیک شد. یکی از سربازان مشعل به دست در پشت سر گروهیان ایستاد تا فرمانده جوخه بتواند صورت

زندانی را که دانه های هرق بر آن نشسته بود بوضوح ببیند. گروهبان مصطفی تبسمی به روی لبانش آورد و گفت:

— نمی پرسی تو را کجا قرار است ببریم!

زندانی همان طور که توی چشمان او خیره شده بود گفت:

— فرض کنید که پرسیدم. شما که راستش را نمی گوید!

گروهبان سری تکان داد و پرسید:

— خودت چه فکر می کنی؟

زندانی سر راست گرفت و با لحنی محکم گفت:

— من همیشه به وطنم فکر می کنم که شما اشغالش کرده اید.

گروهبان عصبانی شد و با پشت دست، محکم به صورت او کوبید و گفت:

— کاری می کنیم که دیگر در فکر وطن و هموطنانت نباشی.

زندانی آلبانیایی گفت:

— می دانم که می خواهید مرا زنده زنده در آبهای بسفر خرق کنید. ایکاش در

آبهای ساحلی وطنم، مرا به دریا می انداختید. اینجا برایم بیگانه است. سرزمین کشوری است که وطنم را اشغال کرده است.

گروهبان مصطفی رو به سربازان کرد و با عصبانیت گفت:

— زندانی را سوارش کنید. از شنیدن مزخرفاتش حالم به هم می خورد.

سربازان به کمک یکدیگر، زندانی را که قادر به بالا رفتن از ارابه نبود بالا

کشیدند و او را بر کف ارابه نشانند و خودشان روی نیمکت های دو طرف زندانی

جای گرفتند. گروهبان مصطفی در کنار سورچی که مکانی در خور درجه اش بود

نشست و به سورچی که کهنه سربازی میان سال بود، فرمان حرکت داد.

همینکه سورچی، شلاق بر پشت اسبان کشید، ارابه چهار اسبه از

جا کنده شد و بسرعت در دل تاریکی شب در جاده ای خاکی به سوی

مقصدی که تنها برای زندانی جوان نامعلوم بود، پیش می رفت و نگاه

حمدون را که همچنان مقابل در زندان ایستاده بود، به دنبال خود

می کشید. زندانبان کینه توز، چشم از مشعلی که یکی از سربازان

سرنشین ارابه آن را حمل می کرد، برنمی داشت و همینکه روشنایی

مشعل از دید او ناپدید شد، وی سر جنبانید و زیر لب خطاب به

زندانی آلبانیایی که هر لحظه دور و دورتر می شد، گفت: «به زودی تو

را به سلول خودت برمی گردانند و آن وقت می بینم چگونه از تو انتقام

## پاترونا □ ۱۵

بگیرم. و آنگاه به هیکل خول آسایش حرکتی داد و با گامهای سنگین  
براه افتاد، تا چند ساعتی که به صبح مانده بود به استراحت پردازد.

## ۲

دوباره باز می‌گردیم به ارا به چهار اسبه که بسرعت در حرکت بود. سرجوخه در پرتو روشنایی مشعل، نگاهش به صورت زندانی افتاد که از عرق خیس شده بود، خطاب به او گفت:

– علت هوای گرم و دم کرده این است که باد از سمت دریا نمی‌وزد.

لبخندی تلخ و بیرنگ بر لبان زندانی نشست و همان طور که به سرجوخه می‌نگریست گفت:

– درست مثل هوای زادگاهم. در آنجا هم وقتی که باد دریا قطع می‌شود، آدم بسختی نفس می‌کشد.

بعد کوشید که دستهای در دستبند قرار گرفته‌اش را تا روی صورتش بالا بکشد. موفق نشد. چون یک سر زنجیر را به دستبند فلزی وصل کرده بودند. سرجوخه گفت:

– تقلا نکن، بگذار من این کار را بکنم.

و بلافاصله دستمالش را از جیبش بیرون آورد و عرق صورت او را با آن خشک کرد.

زندانی با همان تبسم بیرنگ که همچنان بر لبانش بود گفت:

– وقتی که در قعر آبهای بسفر قرار بگیرم، دیگر نمی‌توانم به محبت‌های شما فکر کنم. چون مرگ بسرعت مرا می‌بلعد و دیگر فرصت فکر کردن برایم باقی نمی‌ماند. در آن لحظه‌ها فقط مادرم را می‌بینم که چشم انتظار بازگشت من است و

این انتظار را با خودش به گور می برد و این برای من بسیار دردآور است. ولی خیلی سریع به پایان می رسد.

سرجوخه با لحنی که معلوم بود متأثر شده است گفت:  
— نه، این طور نیست.

زندانی موضوع را عوض کرد و پرسید:  
— شما مسلمان هستید؟

سرجوخه سری تکان داد و گفت:

— بله، همه ما که اینجا هستیم مسلمان هستیم.

— حتی گروهیان؟

— بله، حتی گروهیان

— ولی رفتار خشونت آمیزش، خلاف این را ثابت می کند!

سرجوخه گفت:

— از وقتی زنش را از دست داده اخلاق و رفتارش عوض شد.

بعد پرسید:

— تو مسیحی هستی؟

زندانی سرش را به چپ و راست حرکت داد و گفت:

— نه، در خانواده ما، مسیحی وجود ندارد همه شان مسلمان هستند.

سرجوخه اسم زندانی را پرسید و او خودش را «خلیل» معرفی کرد. در همان

موقع، گروهیان مصطفی، با صدای بلند سرجوخه را به نزد خود فرا خواند.

سرجوخه از جا برخاست و در حالی که دستش را بر شانه سربازان می گذاشت

خودش را به گروهیان رساند و در کنار او جای گرفت.

زندانی که خودش را به اسم «خلیل» معرفی کرده بود، دوباره به خویشان

واندیشه هایش بازگشت تا به آنچه محکومش کرده بودند بیندیشد. دادگاه او را به

اعدام محکوم کرده بود ولی نوع آن را مشخص نکرده بود. خلیل درباره زنده به

دریا انداختن محکومان به مرگ، داستانها شنیده بود، ولی هیچ گاه سعی نکرده بود

شنیدنیها را جدی بگیرد و آنها را در ذهنش به تصویر بکشد. اکنون که احساس

می کرد، زنده به دریا انداختن محکومان به مرگ در مورد خودش تحقق یافته است،

سعی کرد نحوه به دریا انداختن خودش را مجسم بکند.

خلیل شنیده بود که: «وقتی محکومی را در ساحل بسفر از ارا به بزیر می کشند،

ابتدا خل و زنجیر را از دست و پاهای او می گشایند و او را همان طور که ایستاده

است، با رشته طنابی ضخیم، طناب پیچ می‌کنند و آنگاه کیسه‌ای ضخیم و بلندتر از قد محکوم، به سرش می‌کشند که تمام اندام او را بپوشاند. در این حالت نیز دوباره او را طناب پیچ می‌کنند و محکوم را به روی زمین می‌خوابانند و بسان جنازه‌ای در کفن پیچیده از روی زمین بلندش می‌کنند و در خاموشی شب، او را که بدون تابوت بر شانه یکی از جلادان قوی هیکل به طرف ساحل می‌برند و سپس درون قایقی که مخصوص این کار بود می‌گذارند و همینکه قایق به سوی دریا حرکت می‌کند، زنجیری ضخیم را که یک سر آن به وزنه‌ای سنگین و کروی شکل بسته شده سر دیگرش را به دور کمر محکوم می‌بندند و در نقطه‌ای که حتی در تاریکی شب برای جلادان نقطه‌ای آشنا با عمق زیاد است، دو تن از آنان، محکوم را از کف قایق بلند می‌کنند و یکی دیگر، وزنه‌ای کروی شکل را در دستهای خود جای می‌دهد که همزمان با به دریا انداختن محکوم، او نیز وزنه کروی شکل را به همراه محکوم به آب می‌اندازد. بدین ترتیب، حکم دادگاه درباره محکوم به اجرا درمی‌آید.

خلیل، زندانی آلبانیایی از تجسم اولین صحنه آماده کردن محکوم به مرگ، تا به دریا انداختن او که برگردان همه صحنه‌های ذهنی را در خودش می‌دید، چنان دستخوش هیجان روحی شد که بی‌اختیار فریاد زد: «نه، این نوع اعدام وحشیگری است!»

سرنشینان ارابه، همه متوجه او شدند. گروهبان مصطفی با دستپاچگی سر به عقب گرداند و پرسید:

— آنجا چه خبر شده؟!

یکی از سربازان گفت:

— ظاهراً زندانی دستخوش هذیان گویی شده قربان!

گروهبان مصطفی با عصبانیت گفت:

— مزخرف نگو سرباز. هذیان گویی یعنی چه؟

سرباز سر به جانب گروهبان گرداند و گفت:

— این سخنان را نیک آدم تب‌دار ممکن است ادا کند!

گروهبان مصطفی به سرجوخه دستور داد که به جای خود برگردد و از وضع زندانی، او را آگاه سازد. سرجوخه به عقب ارابه برگشت و درجای خود نشست. دست بر پیشانی مرطوب خلیل گذاشت و همینکه از سلامت بودن او مطمئن گردید گفت:

— گروهبان مصطفی و من نگران شدیم. فکر کردیم تب کرده‌ای. خدا را شکر

که سلامت هستی.

بعد دستش را از پیشانی خلیل پایین آورده و افزود:

– فقط کمی رنگ پریده، مهم نیست، ممکن است به علت خستگی باشد.

خلیل گفت:

– خستگی و بیخوابی! همه اش تقصیر آن زندانبان لعنتی بود که مرا از خواب

بیدار کرد.

سرجوخه تبسم کرد و گفت:

– به گمانم خواب هولناکی دیده بودی که آن سخنان را ادا کردی!

خلیل اخمهایش را درهم کشید و گفت:

– خواب نبودم که خواب ببینم. آنچه گفتم در بیداری بود و شما بخصوص آن

سرباز تصور کردید که من هذیان گویی می‌کنم. اما نه، سخنان من، بیان‌کننده حالت

درونی‌ام بود. تجسمی بود از به دریا انداختن محکوم به مرگ، در حقیقت خود را

به تصویر درآوردم که چگونه مرا به دریا می‌اندازند. این نوع اهدام، وحشیگری

است، حکومت شما، مرا به اهدام محکوم کرده است. راه‌گریزی هم نیست. پس

مرا به جوخه آتش بسپارید که بدنم را سوراخ سوراخ کنند و یا جلادهای حکومتی،

سر از بدنم جدا کنند. ولی شما می‌خواهید، مرا به دریا بیندازید. وصف به دریا

انداختن محکومان را زیاد شنیده‌ام.

گروهبان مصطفی با صدای بلند، سرجوخه را مخاطب قرار داد و از وضع

زندانی پرسید. سرجوخه گفت:

– زندانی در سلامت کامل به سر می‌برد. قربان!

گروهبان مصطفی گفت:

– ولی سخنان او، تراوشات مغزی یک آدم سالم نبود.

سرجوخه گفت:

– علتش را باید در خستگی و بیخوابی زندانی دانست.

گروهبان مصطفی موضوع را دنبال نکرد.

سرجوخه متوجه خلیل شد. با لحنی دوستانه گفت:

– سعی کن جلو زبانت را بگیری، وانگهی از کجا مطمئنی که تو را زنده زنده

می‌خواهند به دریا بیندازند!

خلیل از فرط ناراحتی، لبانش را جمع کرد و نگاه تندش را به سرجوخه دوخت

و گفت:

— پس این غل و زنجیر سنگین که به دست و پاهایم بسته‌اید برای چیست! تو با حرفهای به ظاهر امیدوارکننده‌ات قصد داری که به افکار من آرامش ببخشی، ولی همه چیز برای من مثل روز روشن است. دلیلش هم این است که فقط شب هنگام محکومان به مرگ را به دریا می‌اندازند و هدف شما از بیرون کشیدن من از زندان، آن هم در این نیمه شب جز این نیست پس بهتر است راحت‌تر بگذاری.

— تو اشتباه می‌کنی خلیل.

— نه سرجوخه، من حقیقت را که در برابر چشمانم قرار گرفته است می‌بینم و مرگ در اعماق دریا را احساس می‌کنم.

سرجوخه تبسم کرد و گفت:

— آنچه در احساس تو جای گرفته ناشی از خستگی و بیخوابی است تصویری باطل است که یک دم راحت نمی‌گذارد.

خلیل دستهای در زنجیر قرار گرفته‌اش را به طرف صورتش کشید و بعد سر خم کرد، تا توانست با نوک انگشتانش دانه‌های عرق را که به صورت شیپار از گوشه لبانش جاری بود پاک کند. وی همینکه از این کار فراغت یافت، خطاب به سرجوخه گفت:

— از مرگ هراسی ندارم سرجوخه، آنچه وجودم را درهم می‌فشرود و دلم می‌خواهد فریاد بزنم، دوری از خاک وطن و عزیزانی است که چشم انتظار بازگشت من هستند. بخصوص مادرم که، چهره غم گرفته و چشمان اشک‌آلودش هیچ‌گاه از جلو چشمانم دور نمی‌شود.

بعد سر به عقب خم کرد و بر لبه تخته دیواره ارابه تکیه داد و چشمانش را به فضای تاریک پرستاره دوخت و در سکوت فرو رفت. سرجوخه دقیقی او را با همین حال نگریست و آنگاه برخاست، تا خودش را به گروهبان مصطفی برساند و او را از وضع زندانی در غل و زنجیر قرار گرفته آگاهی دهد.

ارابه همچنان راه می‌پیمود. دو تن از سربازان به خواب رفته بودند، و آنکه مشعل در دست داشت چشم از زندانی بر نمی‌گرفت و همانند آنهای دیگر، مراقبت از او را وظیفه خود می‌دانست. اما خلیل همچنان نگران سرنوشت خویش بود و هر لحظه انتظار آن را داشت که ارابه تغییر مسیر دهد و در نقطه‌ای از ساحل بسفر، توقف کند و در آنجا با جلادان نقابدار روبرو شود که انتظار ورودش را دارند. ولی ارابه چهار اسبه در امتداد جاده ساحلی پیش می‌رفت، در حالی که سرنشینان آن، در سکوت عمیقی فرو رفته بودند. سرجوخه پس از آنکه دقیقی را در کنار گروهبان

مصطفی نشسته بود، به جای خود بازگشت و خلیل را به حال خود گذاشت زیرا دیگر حرفی برای گفتن با او نداشت. خلیل نیز همچنان سر به عقب خم کرده بود و به فضای لایتناهی خیره شده بود و به زادگاهش می‌اندیشید و از تجسم چهره مادرش که قطرات اشک بر خطوط چهره‌اش شیار انداخته بود رنج می‌برد.

سرجوخه با دیدن قطرات اشکی که از گوشه چشمان خلیل فرو می‌افتاد، سخت متأثر گشت ولی ترجیح داد او را به حال خود گذارد.

ارابه چهار اسبه، جاده کنار بسفر را پشت سر گذاشت و به حومه محله «بک اوغلی» وارد شد و پس از عبور از آنجا به محله «قاسم پاشا» رسید و همچنان براه خود ادامه داد. سرجوخه زمان را مناسب حال دید و خلیل را صدا کرد. زندانی آلبانیایی سراسر گشت و به سرجوخه زل زد و پرسید:

— با من کاری داشتی؟

سرجوخه بادست به پیرامون راهی که ارابه طی می‌کرد اشاره کرد و گفت:

— به مرکز شهر داریم نزدیک می‌شویم.

خلیل حرکتی به خود داد و بعد نگاهی به پیرامون راه انداخت و گفت:

— مرکز شهر! باورم نمی‌شود.

سرجوخه خنده‌ای کرد و گفت:

— از محله‌های اطراف تنگه بسفر گذشته‌ایم. اکنون خاطر آسوده دار که تو را به

دریا نمی‌اندازند.

خلیل لبانش را به رویهم نشرد و گفت:

— اکنون به جلاد می‌اندیشم که قرار است مرا به او تحویل دهد.

سرجوخه با بی‌حوصلگی گفت:

— نه این طور نیست. نه جلاد و نه جوخه آتش، هیچ کدام در انتظار تو نیستند.

خلیل با عصبانیت گفت:

— پس به من بگوئید با یک زندانی محکوم به مرگ چه خواهند کرد؟ احمقانه

است اگر در اندیشه آزادی خود باشم! نه، اگر قرار نیست حکم اعدام را درباره من

اجرا کنند پس باید رهایم سازید که به وطنم بازگردم.

گروه‌بان مصطفی سخنان خلیل را شنید و با صدای بلند، او را مخاطب قرار داد

و گفت:

— با تو هستم زندانی، هرگز در اندیشه آزادی خود نباش!

خلیل با خشم فریاد زد:

— پس در اندیشه چه باشم؟!

گروهبان مصطفی گفت:

— به زودی می فهمی، زندانی آلبانیایی.

خلیل سر بزیر افکند، لحظه هایی بعد نگاه مستقیم خود را به سرجوخه دوخت و با لحنی که معلوم بود سخت نگران شده است از او پرسید:

— مرا به کجا می برید؟

سرجوخه به علامت تأسف سر تکان داد و گفت:

— متأسفم، اجازه ندارم به این سؤال پاسخ دهم. دل قوی دار سرانجام خواهی

فهمید.

خلیل، نگاهش را از او برگرفت و دیگر بار در اندیشه شد. در حالی که از سخنان گروهبان مصطفی و سرجوخه، گیج و مبهوت شده بود با خود گفت: «نه اعدام می کنند و نه آزاد می سازند!»

و این اندیشه خام به مغزش راه یافت که آنها دستور دارند، او را در بازار برده فروشان به معرض فروش بگذارند. همینکه این اندیشه را با سرجوخه در میان گذاشت، سرجوخه و سربازان، خنده سر دادند، گروهبان مصطفی متعجب شد علت خنده آنان را پرسید. سرجوخه آنچه از زبان خلیل شنیده بود در پاسخ سؤال گروهبان بازگو کرد. گروهبان مصطفی نتوانست جلو خنده اش را بگیرد. وی در حالی که می خندید گفت:

— سرانجام، زندانی قضیه را کشف کرد!

خلیل زندانی آلبانیایی، نادم و شرمنده از آنچه گفته بود، سکوت کرد. قدرت فکری او در حدی نبود که به حدس و گمان دریابد که او را به کجا می برند و با او چه خواهند کرد! تنها فکری که به خاطرش رسید، این بود که خویشتن را به دست سرنوشت بسپارد. ارابه چهار اسبه پس از عبور از چند محله و مرکز شهر، سرانجام در خارج محله «ینی چریلر» در برابر در آهنی بزرگی توقف کرد. گروهبان مصطفی و سرجوخه از ارابه به پایین پریدند. گروهبان در حالی که ارابه را دور میزد که به سرجوخه ملحق شود به سربازی که حامل مشعل بود اشاره کرد که پایین بیاید. آنها به در بزرگ آهنی نزدیک شدند. گروهبان مصطفی به سرجوخه گفت:

— چرا معطلی، دق الباب کن.

سرجوخه با ته قنذاق تفنگ، چند ضربه به در آهنی کوفت. لحظه ای بعد، دریچه مربع شکلی که در بالای قاب لنگه سمت چپ در جاسازی شده بود گشوده

شد. چهره مردی سیاهپوست در میان دریچه نمایان گردید. وی به گروهبان مصطفی و همراهان او خیره شد و سپس با صدای درشتی پرسید:

— کی هستید؟

گروهبان گامی پیش نهاد و گفت:

— آشنا!

— اسم شب؟

— فاتح ایوب!

سرباز سیاهپوست که چهره مرطوبش در پرتو مشعل می درخشید پرسید:

— از کجا میاید و قصد دیدن چه کسی را دارید؟

گروهبان مصطفی گفت:

— سروان عثمان بیوک آرطه، من باید او را ببینم.

سرباز سیاهپوست گفت:

— اگر حامل فرمان و یا حکم خاصی هستید، آن را به من بدهید که به بیوک آرطه

بدهم.

گروهبان مصطفی ناراحت شد و گفت:

— زیاد سؤال می کنی سرباز. وظیفه تو این است که پس از شنیدن اسم شب

کسی را که من به قصد دیدنش به اینجا آمده‌ام با خبر کنی و یا مرا به نزد او ببری.

سرباز سیاهپوست لحظه‌ای درنگ کرد و سپس گفت:

— همین جا بمانید تا دستور بگیرم.

و بلافاصله دریچه را بست. صدای گامهای سنگین او که از در آهنی فاصله

می گرفت، شنیده شد.

گروهبان مصطفی رو به جانب سرجوخه کرد و گفت:

— از ینی چریها، متنفرم، هیچ وقت با آنها روابط خوبی نداشته‌ام.

سرجوخه گفت:

— ینی چریها، آدمهای خشن و بیرحمی هستند.

گروهبان در تأیید سخنان سرجوخه اضافه کرد:

— و قدرت زیادی هم دارند.

در همین موقع صدای گامهای چند نفر از پشت در آهنی برخاست و به دنبال آن

صدای کشیدن کلون آهنی پشت در شنیده شد. لحظه‌هایی بعد، یک لنگه در آهنی با

صدای چندش آوری به روی پاشنه چرخید و گشوده شد و مردی چهارشانه، که

قامت کشیده‌ای داشت، در آستانه در ظاهر گردید. او لباس مخصوص ینی چریها را به تن داشت و مسلح بود. سرباز سیاهپوست، در حالی که تفنگ خود را به طرف گروهبان و همراهانش گرفته بود، در کنار مرد بلند قامت ایستاده بود و در طرف دیگر او، مردی مشعل به دست دیده می‌شد.

مرد بلند قامت سکوتش را شکست و خطاب به سه نفری که در چند قدمی او ایستاده بود گفت:

— من سروان عثمان بیوک آرطه هستم، شما کی هستید؟  
گروهبان مصطفی خودش را معرفی کرد و افزود:  
— دستور دارم که یک زندانی آلبانیایی را به شما تحویل دهم.  
عثمان بیوک آرطه گفت:

— نزدیک بیایید و فرمان تحویل دادن زندانی را ارائه دهید.  
گروهبان مصطفی با اکراه به طرف سروان بیوک آرطه رفت و از جیب نیم تنه خود، نامه سر به مهری را بیرون آورد و آن را به دست بیوک آرطه داد. در اینجا، گروهبان مصطفی مرتکب اشتباه شد و احترامات نظامی را به عمل نیاورد. این بی‌احتیایی او، بر سروان بیوک آرطه سخت گران آمد. وی قبل از آنکه درباره فرمان کلامی بگوید خطاب به گروهبان با لحنی تند گفت:

— در ارتش به شما آموزش نداده‌اند که به مافوق خود باید احترام بگذارید!  
گروهبان مصطفی متوجه اشتباه خود شد. معذرت خواست و دست راستش را به حالت سلام نظامی بالا برد و هلت این اشتباه خود را خستگی راه دانست.  
سروان بیوک آرطه، سری تکان داد و دست گروهبان را پایین آورد و گفت:  
— بله می‌فهمم. راحت باشید.

بعد نگاهی به نامه سر به مهر انداخت و پرسید:  
— زندانی آلبانیایی را از کجا تحویل گرفته‌اید؟  
گروهبان مصطفی گفت:

— از زندان اورته کوی قریان.

— اسم زندانی چیست؟

— خودش را خلیل معرفی کرده است. در دفتر زندان هم همین نام ثبت شده است.

بیوک آرطه با تبسم معنی داری گفت:

— این آلبانیایی‌ها، آدمهای ناراحتی هستند. بدون تردید زندانی شما، اسم

دیگری دارد. با معرفی خودش به اسم خلیل خواسته است زرنگی کند. حتماً منظور خاصی دارد. مهم نیست. در اینجا همه چیز را خواهیم فهمید. حتی اسم کامل او و اینکه افکار انقلابی اش در چه جهتی است.

گروه بان مصطفی گفت:

— ظاهراً جوانی آرام و قابل اعتماد به نظر می رسد.

بیوک آرطه خنده کوتاهی کرد و گفت:

— ولی این جوان آرام و قابل اعتماد به اتفاق هموطنانش، بلوا و آشوب براه انداخته بودند. خودتان که اطلاع دارید، بلوایی که آنها سازمان داده بودند، موجبات ناراحتی سلطان را فراهم کرده بود.

— بله قربان کاملاً اطلاع دارم.

— از این جوانهای آرام، چند نفری در خدمت ما هستند. این یکی را هم به جمع

آنها اضافه می کنیم. بگویید زندانی را از ارابه پایین بیاورند و تحویل دهند.

گروه بان مصطفی که به گفته خودش از ینی چریها، متنفر بود، در اینجا ناگزیر از رعایت انضباط نظامی بود. او در مقابل یکی از افسران ینی چری که درجه سروانی داشت قرار گرفته بود و باید ادای احترام می کرد. وی وقتی که با دستور سروان بیوک آرطه روبرو شد، سلام نظامی داد و گفت:

— اطاعت قربان.

و بلافاصله سر به جانب سرجوخه گرداند و به او دستور داد که فوراً زندانی را برای تحویل دادن، آماده کنند. سرجوخه بسرعت به طرف ارابه دوید و به سربازان مأمور مراقبت از خلیل گفت:

— زندانی را باید تحویل دهیم.

دو تن از سربازان از ارابه پایین پریدند تا به کمک یکدیگر، خلیل را از ارابه پایین بیاورند. سربازی که حامل مشعل بود به ارابه نزدیک شد. خلیل را به زحمت از ارابه پایین کشیدند. وی همینکه سر پا ایستاد از سرجوخه پرسید:

— اینجا کجاست که می خواهید مرا تحویل دهید؟

سرجوخه گفت:

— اینجا پادگان سپاه ینی چری است که به این منطقه تعلق دارد.

خلیل متعجب شد و گفت:

— پادگان ینی چری! درست فهمیدم؟!

سرجوخه سری تکان داد و گفت:

— آره، درست فهمیدی، موضوع چیست که با تعجب پرسیدی؟  
خلیل گفت:

— باورم نمی‌شود که دستور داده باشند مرا به آنها تحویل دهید. چون تا آنجا که اطلاع دارم، سپاه ینی چری تماماً از جوانان مسیحی تشکیل شده است!  
سرجوخه گفت:

— بله، ولی حدود یک سال است که سلطان دستور داده است جوانان مسلمان هم در سپاه ینی چری پذیرفته شوند. ببینم مگر برای تو فرقی هم می‌کند!  
خلیل پس از چند لحظه سکوت گفت:

— ینی چریها، همه شان خشن، بیرحم و قسی القلب اند.  
سرجوخه خنده‌ای کوتاه و معنی داری کرد و گفت:

— نگران نباش به زودی تو هم دارای همان خلق و خوئی خواهی شد، که آنها دارند، بی احساس و بیرحم!

خلیل سر جنباند و گفت:

— نه، چنین چیزی امکان ندارد.

سرجوخه سری به آرامی تکان داد و گفت:

— سرانجام، روزی روزگاری همدیگر را خواهیم دید، در دیدار بعدی همه چیز روشن خواهد شد. اکنون لحظه خداحافظی است. شهامت داشته باش و از آنچه سرنوشت برای تو تعیین کرده است هراسی به دل راه مده.

بعد به سربازان اشاره کرد که زندانی را حرکت دهند. خلیل با زنجیری که به پا و دستهایش بسته بودند، به زحمت قدم برمی‌داشت. در واقع پاهایش را روی زمین می‌کشید. همینکه او را در مقابل سروان عثمان بیوک آرطه آوردند، سروان سراپای او را برانداز کرد. بعد نگاه مستقیم و نافذ خود را توی چشمان او ثابت نگهداشت و با لحنی خشن پرسید:

— اسمت چیست زندانی؟

خلیل به آرامی پاسخ داد:

— خلیل!

سروان بیوک آرطه با مشت به سینه خلیل کوبید و گفت:

— همه هموطنان شورشی تو که بین پادگانهای ینی چری تقسیم شده‌اند، دو اسمی هستند. میل دارم در حضور گروهبان که تو را با این اسم از زندان اورته‌کوی تحویل گرفته اسم کامل خودت را بگویی.

## پاترونا □ ۲۷

زندانی آلبانیایی در حالی که عضلات صورتش را می فشرد گفت:  
— اسم من خلیل است.

سروان عثمان بیوک آرطه زهرخندی زد و گفت:

— حالا من می گویم اسم کامل تو چیست، پاترونا خلیل!  
و سپس دستش را بالا برد و با پشت دست محکم به صورت زندانی کوبید و  
افزود:

— قبلاً اسم تو را از هموطنانت شنیده بودم. دنبالت می گشتم تا اینکه رد تو را  
در زندان اورته کوی یافتم و تلاش کردم که اهدامت نکنند چون لازمت داشتم.  
منتظرت بودم بینم این جوانی که آن بلوا و آشوب را به راه انداخته بود، چه شکل و  
شمایلی دارد.

سروان بیوک آرطه از روی خشم، پوزخندی زد و اضافه کرد:  
— من فرمانده این پادگان هستم چون می دانستم امشب تو را تحویل میدهند  
همین جا ماندم که خودم تحویل بگیرم یک جوان ترسو که از گفتن اسم کامل  
خودش وحشت دارد.

بعد رو به جانب گروهبان مصطفی کرد و گفت:

— افکار انقلابی این جوان را از توی مغزش بیرون می کشم. کاری می کنم که  
بگوید ایکاش در قعر آبهای بسفر، غرقش می کردند.

گروهبان مصطفی سکوتش را شکست و گفت:

— اکنون که زندانی در اختیار شماست تشریفات اداری را انجام بدهید قربان.  
افندی فرمانده من منتظر برگ تحویل زندانی آلبانیایی به نام خلیل به پادگان  
شماست.

سروان بیوک آرطه اخمهایش را درهم کشید و گفت:

— اسم زندانی را درست تلفظ کن گروهبان.

بعد در حالی که با نوک انگشتانش به صورت زندانی می زد اضافه کرد:

— زندانی آلبانیایی به نام پاترونا خلیل.

گروهبان مصطفی گفت:

— بله قربان، پاترونا خلیل.

سروان بیوک آرطه گفت:

— شما نظامیها آدمهای عجولی هستید. صبر داشته باش گروهبان.

گروهبان مصطفی گفت:

– عجله‌ای در کار نیست قربان. من و افرادم در اختیار شما هستیم.  
سروان بیوک آرطه به سرباز سیاهپوست درشت همیکلی که در پشت سرش  
ایستاده بود گفت:  
– زندانی پاترونا خلیل را ببریدش.

پاترونا خلیل این جوان آلبانیایی، یکی از گردانندگان شورش تیرانا علیه کشور اشغالگر عثمانی شناخته شده بود. شورش که با تلاش خستگی ناپذیر او و چند تن از دوستانش پس از ماهها فعالیت پنهانی، ناگهان به راه افتاد. هر چند بسرعت سرکوب و تعدادی بیشماری از شورشیان دستگیر شدند که، پاترونا خلیل روستازاده‌ای از روستایی در نزدیکی تیرانا، یکی از دستگیرشدگان بود.

پاترونا در اولین ساعاتی که تظاهرات جوانان خشمگین، نیمی از شهر را فرا گرفت، او و دوستان همفکرش که گردانندگان اصلی تظاهرات بودند، امید فراوان داشتند که اگر حرکت آنان که ظاهراً آرام و حالت اعتراض داشت ناگهان به شورش عظیم منتهی شود و گسترش یابد و ابعاد آن، دیگر شهرها را در برگیرد، خواهند توانست ابتکار عمل را از دست سربازان ترک بگیرند و با اسلحه‌ای که به دست می‌آوردند، جنگ با آنان را آغاز کنند. ولی سربازان ترک با آنکه در ابتدای شروع تظاهرات غافلگیر شده بودند با اعمال خشونت بسرعت دست به کار شدند و خیلی زود توانستند صفوف تظاهرکنندگان را متلاشی و عده زیادی از آنها را که در محاصره قرار داده بودند، دستگیر کنند. پاترونا خلیل، که در میان افراد محاصره شده به دام افتاده بود، خیلی تلاش کرد که خویشتن را از حلقه محاصره بیرون بکشد. ولی بی‌نتیجه بود. حتی دوستانش هم موفق به فرار دادن او نشدند. او نیز دستگیر شد و تصمیم گرفت، در بازجویی‌ها، خودش را به اسم «خلیل» معرفی کند. وی با این حيله موفق شد، همچنان ناشناس بماند. حتی موقعی که او را به زندان «اورته کوی» تحویل دادند در برگ تحویل به زندان، او را به نام «خلیل»

تحویل گرفتند و به همین نام در دفتر زندان ثبت کردند.

پاترونا خلیل کمترین امیدی به زنده ماندن خود نداشت و با آنکه در دادگاه محکوم به اعدام شده بود، هر شب پس از اعلام خاموشی منتظر بود که از خواب بیدارش کنند و به مأموران اجرای حکم تحویلش دهند.

در آن شب گرم و دم کرده، وقتی که حمدون زندانبان، او را از خواب بیدار کرد، خویشتن را در واپسین دقایق زندگی که شبهای متوالی انتظارش را کشیده بود احساس کرد. از مرگ هراسی نداشت ولی تسلیم مرگ شدن آن هم دور از وطن و آنانکه چشم انتظار بازگشتش بودند، بسی دردآور بود.

آن شب گرم، پاترونا به اعدام خویش می اندیشید در حالی که دست سرنوشت برای او رقم دیگری زده بود و قبل از آن که شب به آخر برسد او را به پادگان «ینی چریلر» تحویلش دادند، که سروان عثمان بیوک آرطه فرمانده پادگان از او آدمی دیگر بسازد، آدمی که هرگز به شورش و بلوا نیندیشد!



در قرن هشتم هجری، زمانی که «ارخان» پسر عثمان، به نام دومین سلطان از سلسله عثمانیان بر تخت سلطنت نشست، با آنکه از وجود جوانان مسیحی که به گروگان گرفته شده بودند کم و بیش اطلاع داشت، از صدراعظم خواست که در این باره گزارش کاملی به او بدهد. نکات برجسته گزارش صدراعظم حاکی از آن بود که: «جوانان مسیحی که در پایتخت اسکان داده شده اند و هر روز بر تعدادشان افزوده می گردد بی آنکه در پیشرفت امور کشور مؤثر باشند، بر دولت تحمیل شده اند و مراقبت از آنها که به قوای نظامی محول گردیده مخارج سنگینی را بر خزانه دولت تحمیل کرده است. گذشته از این، وجود آنان در اردوگاهی که تحت مراقبت قرار دارند، خطر جدی به شمار می رود و اگر به این مهم توجه نشود و از آنجا که تعدادشان روبفزونی است، یحتمل مزاحمت هایی ایجاد کنند که دولت سلطان سخت گرفتار آید.»

صدراعظم در پایان گزارش خود نتیجه هشدار دهنده ای گرفته بود که: «اگر سلطان قصد ندارند که گروگانهای مسیحی به سرزمین هایشان باز گردانده شوند، باید تدبیری اتخاذ گردد که آنان در نظام جدیدی مستقر گردند و منشأ خدمات ارزنده ای برای سلطان باشند. در غیر اینصورت بیم آن می رود که وضع حاضر که مطلوب آنان نیست چندان دوامی نیابد و ناگهان دست به طغیان زنند و اوضاع پایتخت را دستخوش آشوب نمایند.»

## پاترونا □ ۳۱

گزارش صدراعظم مورد توجه خاص سلطان ارخان قرار گرفت. وی امر به احضار مشاوران خاص خود داد، تا در این باره به مشورت پردازند و چاره‌اندیشی کنند که خاطر سلطان و دولت از جمیع جهات آسوده گردد. نظریه مشاوران سلطان ارخان، آن چیزی نبود که راه حل اساسی برای این مشکل باشد. آنان رأی بر این داده بودند که گروگانهای مسیحی به سرزمین هایشان هودت داده شوند، تا خطری متوجه نظام حکومتی نباشد. سلطان ارخان، این رأی را مردود دانست. زیرا بیم آن داشت که بازگشت آنان به سرزمین هایشان ممکن است باعث بروز مسائل جدی تری شود.

سلطان ارخان اندیشه و طرحی جدید ارائه کرد و آن تشکیل سپاه جدیدی از جوانان مسیحی بود که در همه حال بازوی توانا و قدرتمند قوای نظامی سلطان باشد. بدین سان، از جوانان مسیحی که به گروگان گرفته شده بودند سپاه جدیدی به نام «ینی چری» پی افکنده شد.

تعلیمات نظامی سخت، همراه با خشونت، از افراد ینی چری، موجوداتی خشن و بیرحم تربیت کرد. طوری که قوای نظامی در مقام دوم قرار گرفت. اگر سلطان ارخان، آینده ینی چری در نظام حکومت امپراتوری عثمانی را پیش بینی کرده بود که این نیروی متشکل از جوانان مسیحی، چسان صاحب قدرت و نفوذ در ارکان حکومت می شود و چگونه تا پشت درهای بسته حرمسرای سلطان گام می نهد و با یک حرکت، سلطان را از سریر قدرت بزیر می افکند! هرگز رأی به تشکیل ینی چری نمی داد و بر رأی مشاوران خود مهر تأیید می نهاد و آنان را به سرزمین هایشان باز می گرداند!

از آنجا که ینی چری، یکدست از جوانان مسیحی تشکیل یافته بود خلق و خوی نظامیگری ناشی از تعلیمات و انضباط سخت، از آنان افرادی متعصب نسبت به نظام حاکم بر تشکیلاتشان به وجود آورده بود. طوری که جایی برای ورود جوانان مسلمان و با ادیان دیگر در میان آنها نبود، تا اینکه سالها بعد، به امر سلطان وقت، جوانان مسلمان به گروگان گرفته شده نیز به ینی چری پیوستند. ولی جوانان مسیحی که خود را بنیان‌گذار ینی چری می دانستند، از ورود جوانان مسلمان به جمع خودشان راضی به نظر نمی رسیدند و با دیده حقارت به آنان می نگریستند. نفاق و دو دستگی میان این دو تیره به گونه‌ای بود که هیچ‌گاه بهبود نیافت. پاترونا خلیل، در چنین جو حاکم بر ینی چری، آن هم به عنوان زندانی محکوم به مرگ، به پادگان ینی چریلر تحویل داده شد، تا همان طور که سروان بیوک آرطه گفته بود، از

او آدمی دیگر بسازد، آدمی که مغزش تهی از افکار انقلابی علیه باب عالی باشد و هیچ‌گاه به وطنش، آلبانی نیندیشد.

در حالی که مأموران مخفی باب عالی، چه در آلبانی و چه در میان دستگیرشدگان آلبانیایی در زندانهای قسطنطنیه در جستجوی پاترونا بودند، وی به نام «خلیل» در زندان اورت‌کوی به انتظار زمانی بود که حکم اعدام درباره‌اش اجرا شود. ولی از آنجایی که دست تقدیر، برگ دیگری در زندگی‌اش گشوده بود می‌بایست زنده می‌ماند و نظاره‌گر دیگر برگهای سرنوشت خود می‌شد، که اجتناب‌ناپذیر می‌بود.

سروان عثمان بیوک آرطه با افکار ضدشورشی، سخت در جستجوی شناسایی پاترونا بود. وی قبل از آنکه تلاشش به نتیجه برسد، در حضور مقامات مافوق خود سوگند خورده بود که اگر پاترونا را بیابد، در صورتی که حکم اعدام او لغو شود، از پاترونا فردی جنگجو، وفادار به سلطان و نظام حاکم به ینی‌چری، بسازد که در برابر دشمنان باب عالی، جان خود را فدا کند و کشور امپراتوری عثمانی را، سرزمین اجدادی خود بداند.

تعهد و سوگند آرطه، باعث گردید که پاترونا خلیل، از اعدام نجات یابد و در اختیار پادگان ینی‌چریلر قرار داده شود، تا سروان بیوک آرطه به تعهدات خویش عمل کند.

سروان بیوک آرطه، نه فقط مظهر خشونت بود، بلکه تعصب شدیدی نسبت به ینی‌چری ابراز می‌داشت. وی برای آنکه به سوگند و تعهدی که سپرده بود عمل کند، پاترونا خلیل را در اختیار گروهبان یکم «هیبون» گذاشت که، به مراتب از خودش خشن‌تر بود. گروهبان هیبون مسیحی، پانزده ساله بود که در گرجستان به گروگان گرفته شد و در سال ۱۷۲۹ که نطفه ماجرای پاترونا، در پادگان ینی‌چریلر، بسته شد، حدود سی و پنج سال داشت. وی قدی متوسط، چهارشانه و سینه فراخ و صورتی سرخ داشت. از نگاهش می‌شد به طبیعت خشن و بیرحم او پی برد. مردی با این مشخصات، از سوی سروان عثمان بیوک آرطه، مأموریت یافت که پاترونا خلیل را آن‌طور که فرمانده پادگان انتظار داشت، تحت تعلیمات سخت و روانفرسای ینی‌چری قرار دهد.

در اولین روزی که گروهبان هیبون با پاترونا خلیل روبرو شد او را با نگاههای کینه‌توزانه‌ای برانداز کرد. پاترونا نیز احساس مشابهی داشت ولی از آنجایی که در بند نوهی اسارت قرار گرفته بود، این احساس خرد را بی‌بایست مخفی نگاه دارد.

این احساس او تنها متوجه گروهبان هیبون نبود، کینه و نفرت او متوجه دستگاه حکومتی عثمانی نیز بود زیرا وطنش آلبانی، تحت اشغال قوای نامی سلطان عثمانی درآمده بود.

گروهبان هیبون که در موضع قدرت قرار داشت، به گونه‌ای عمل می‌کرد که از سوی سروان عثمان بیوک آرطه به او توصیه شده بود. هدف آنها، فقط پاترونا خلیل بود که شورش جوانان آلبانیایی را علیه سلطان عثمانی رهبری کرده بود. آنها از پاترونا و دیگر جوانان آلبانیایی، می‌بایست افرادی بسازند با افکاری در جهت حفظ منافع سلطان. چنین افرادی به تعلیمات سخت نظامی نیاز داشتند، تعلیماتی که همراه با تعصب و خشونت خاص سپاه ینی چری باشد.

پاترونا خلیل فردی انقلابی بود، سختی‌ها را با همه وجودش لمس کرده بود بی آنکه واکنشی از خود نشان دهد. عشق به وطنش آلبانی و کینه و نفرتش به حکومت عثمانی چنان در تار و پود وجودش جای گرفته بود که تنها مرگ می‌توانست به این دو احساس متضاد او پایان دهد. وی به زمان و موقعیتی مناسب نیاز داشت که هر دو احساس خود را آشکار سازد بنابراین تا فرصتی مناسب می‌بایست سکوت می‌کرد و تعلیمات نظامی سپاه ینی چری و رفتار خشونت‌بار گروهبان هیبون را به جان می‌خرید و دم نمی‌زد.

در اولین روز، گروهبان هیبون روی در روی او ایستاد. خشونت و بیرحمی همراه با انتقامجویی، در ژرفای نگاهش موج می‌زد و پاترونا که در برابر این موج قرار داشت هرگز هراسی به خود راه نداد.

هیبون در حالی که با سیبل پریش و نوک برگشته‌اش بازی می‌کرد با لحنی تمسخرآمیز گفت:

— پس پاترونا خلیل تو هستی که آنهمه سر و صدا به راه انداخته‌ای!

پاترونا، که در زیر آفتاب سوزان صورتش از هرق خیس شده بود گفت:

— بله خودم هستم.

گروهبان هیبون با نوک پا به ساق پای پاترونا ضربه‌ای زد و گفت:

— قربان!...، این کلمه را هیچ وقت فراموش نکن.

پاترونا گفت:

— بله قربان.

هیبون خنده‌ای کرد و گفت:

— تو آدم احمقی هستی. چون فکر کردی اگر هویت خودت را مخفی کنی، از

مجازات سنگینی که در باره ات برقرار کرده بودند در امان خواهی بود ولی از بخت بد به اعدام محکوم کردند. ولی ما در جستجوی تو بودیم و سرانجام پیدات کردیم. سروان عثمان بیوک آرطه، حق بزرگی به گردن تو دارد. اگر تلاش او نبود، یکی از همین شبها به زندگی تو خاتمه می دادند. ولی سروان بیوک آرطه، حکم اعدام تو را لغو کرد، چون اعدام تنها راه حل اساسی نبود.

بعد با صدای بلند افزود:

— می فهمی یا نه؟! —

پاترونا همان طور که به او خیره شده بود گفت:

— بله قربان.

گروهان هیبون دستهایش را به پشت قلاب کرد، سینه اش را جلو داد و گفت:  
— مقصر اصلی مأموران حکومتی بودند که تو و هموطنان شورشی تو را تحویل زندانها دادند. در حقیقت از همان روز اول باید تو را به یکی از پادگانهای ینی چری تحویل می دادند. به هر حال هنوز هم دیر نشده ما ترتیب کار را طوری می دهیم که جز به سلطان و قدرت سپاه ینی چری، به هیچ چیز دیگری فکر نکنی. تعلیمات نظامی ما همه چیز حتی وطن و پدر و مادرت را از وجودت بیرون می کشد.

گروهان هیبون، به رجزخوانی اش ادامه داد:

— ما همه می شناسند چه جلادی هستم. حتی ایرانیها که در آن طرف مرز با ما سر جنگ دارند با اسم گروهان هیبون آشنا هستند. در جنگهای تن به تن ضرب شستم را نشانشان داده ام. به هیچ جنبنده ای رحم نمی کنم. پس سعی کن دست از پا خطا نکنی و فقط به دستورهایی که من می دهم عمل کنی.

هیبون با رجزخوانی درباره خود دنبال بهانه ای می گشت که در همان اولین روز آشنایی با پاترونا خلیل و قبل از آنکه تعلیمات نظامی را شروع کند، ضرب شستی به جوان آلبانیایی نشان دهد که بقیه حساب کار را داشته باشند. در واقع، این بهانه را پاترونا می بایست به او می داد. بهانه ای که در کلامی نابجا که گروهان، آن را گستاخانه تعبیر کند و آن طور که دلش می خواست از میهمان تازه وارد پذیرایی نماید و در مجموع زهر چشمی از افراد تازه وارد بگیرد. ولی پاترونا با آنکه از رجزخوانی او خونسش به جوش آمده بود، ترجیح داد سکوت کند.

گروهان هیبون بی مقدمه خطاب به پاترونا گفت:

— چرا لال شدی شورشی تیره بخت!

پاترونا سکوتش را شکست و با لحنی ملایم گفت:

## پاترونا □ ۳۵

— حرفی برای گفتن ندارم قربان.

هیبون با دست اشاره به افراد جدیدی که در صف ایستاده بودند کرد و از پاترونا پرسید:

— اینها همه هموطنان تو هستند؟

پاترونا گفت:

— تعداد کمی از آنها آلبانیایی هستند، قربان.

آخرین سخنان گروهبان هیبون خطاب به پاترونا خلیل این بود که، هر حرکتی که از او و یا هموطنانش علیه نظام حکومت عثمانی و یا سپاه ینی چری سر بزنند، به قیمت از دست دادن جانشان تمام خواهد شد. وی در پایان سخنان تهدیدآمیزش خاطر نشان ساخت که سپاه ینی چری دارای نظام خاص است و همه افراد مجبور به اطاعت از آن هستند.

## ۴

دو سال از ورود پاترونا خلیل و هموطنانش به پادگان ینی چریلر گذشت. در طول این دو سال که آنها تحت فرماندهی گروهان هیبون با تعلیمات سخت نظامی آشنا شدند، افرادی سرسخت و جنگجو تربیت یافتند که توان رزمی شان نسبت به جوانان مسیحی برتری داشت و در عملیاتی که شرکت می کردند، طوری قدرت رزمندگیشان را به نمایش می گذاشتند که سروان عثمان بیوک آرطه و دیگر فرماندهان ینی چری را شگفت زده می کردند، و این همان هدف مشخصی بود که از دو سال قبل، سروان بیوک آرطه برای دست یافتن به آن تلاش کرده بود. گروهان هیبون نیز از نتیجه کار آموزش تعلیمات نظامی به آنان راضی بود.

ولی پاترونا خلیل و هموطنانش، همچنان آلبانیایی متعصب بودند و تعلیمات سخت نظامی را که طی دو سال فرا گرفته بودند، نه فقط مورد علاقه شان بود بلکه به چنین آموزشهای نظامی نیاز داشتند. آموزش نظامی، آنان را با مسائلی آشنا کرد که تا دو سال قبل برای آنها ناشناخته بود و اکنون که به عنوان جنگجویان کارآموده، جایگاه ویژه ای را در سپاه ینی چری به خود اختصاص داده بودند، با افکاری نو می زیستند.

با همه این احوال، روابط بین این گروه و جوانان مسیحی، اگرچه در کنار یکدیگر می زیستند، دست یکدیگر را می فشردند و دم از اتحاد و صمیمیت می زدند، در ورای این صمیمیت، چشم دیدن یکدیگر را نداشتند. بخصوص جوانان مسیحی که سپاه ینی چری را از آن خود می دانستند. زیرا ینی چری را آنان پی افکنده بودند.

## پاترونا □ ۳۷

این همزیستی مسالمت‌آمیز بین دو تیره جوانان مسلمان و مسیحی در پادگان ینی چریلر، ناگهان در یک روز نیمه دوم نوامبر ۱۷۲۹ به طرز خشونت‌باری شکسته می‌شود. در آن روز پاترونا خلیل طبیعت سرکش و نافرمان خود را آشکار می‌سازد، همان طبیعتی که دو سال در سخت‌ترین آموزش‌های نظامی، آن را پنهان کرده بود. حرکت سرکش گونه او در آن روز، بسان صاعقه‌ای بر پیکر گروهبان هیبون وارد شد. چیزی که هرگز تصورش را نمی‌کرد که ممکن است روزی پاترونای به ظاهر رام شده چنین رفتاری بروز دهد.

در آن روز، گروهبان هیبون، افراد تحت فرماندهی خود را که همگی از جوانان مسلمان پادگان بودند، همانند روزهای دیگر به میدان عملیات نظامی کشاند تا آنان را به تمرین روزانه وادارد. حدود یک ساعت بعد، یکی از افراد آلبانیایی توان تحمل تمرین عملیات نظامی را از دست می‌دهد، خودش را کنار می‌کشد و به روی زمین می‌غلتد. افراد طبق تعلیماتی که طی دو سال دیده بودند بی‌اهتنا از کنار او می‌گذرند ولی پاترونا با زیرپا گذاشتن مقررات پادگان آن هم به هنگام تمرینات نظامی، از صف خارج می‌شود و خودش را به هموطن به حال اخما افتاده می‌رساند و در کنارش روی پنجه پاهایش می‌نشیند، دست به پیشانی او می‌گذارد. مضطرب می‌شود زیرا حرارت طبیعی بدن انسان را در او حس نمی‌کند. وی با عجله تکمه‌های لباس هموطن خود را باز می‌کند و با نگرانی گوشش را به قلب او می‌گذارد. صدای ضربان قلبش را نمی‌شنود، هراسان سر از روی سینه او بلند می‌کند و با چشمانی اشکبار فریاد می‌زند: «او مُرده!»

بعد به چهره رنگ پریده جسد هموطنش خیره می‌شود. دست به موهای نرم و صاف او می‌کشد و چند تار مو را از روی صورت جسد کنار می‌زند و دوباره همانجا می‌نشیند.

در همان موقع گروهبان هیبون که نافرمانی پاترونا، او را به خشم آورده بود، خودش را به او می‌رساند و لگد محکمی به پشتش می‌کوبد و آمرانه فریاد می‌زند:  
— بلند شو پاترونا، به تو دستور می‌دهم!

پاترونا خشمگین‌تر از گروهبان، حرکتی به خود می‌دهد که به میل و اراده خود از جا برخیزد. گروهبان هیبون این فرصت را با دومین لگد از او می‌گیرد. پاترونا بر اثر این ضربه بر روی جسد می‌افتد. خون جلو چشمانش را می‌گیرد و با حرکتی سریع از روی جسد برمی‌خیزد، روی در روی گروهبان هیبون قرار می‌گیرد، به او خیره می‌شود و فریاد می‌زند:

— آدمکش، تو باعث مرگش شدی!

هیون متعاقباً و با لحن آمرانه خطاب به او می گوید:

— گستاخی نکن پاترونا، به ضررت تمام می شود.

پاترونا به عوض پاسخ دادن، حمله می کند، با سر به شکم هیون می کوبد. گروهبان از خودراضی بر اثر این ضربه تعادلش را از دست می دهد. پس پس می رود و نقش زمین می شود. باورش نمی شود که مورد حمله قرار گرفته باشد. احساس می کند که غرورش خرد شده است. زیرا برای اولین بار در طول سالهای خدمتش، این چنین در حال خرد شدن بود. وی به خود می آید که برخیزد و با نشان دادن ضرب شستش به پاترونا، غرور شکسته اش را التیام بخشد. ولی پاترونا به او فرصت برخاستن نمی دهد خودش را به روی او می اندازد و گلویش را در میان پنجه های نیرومند خود میگیرد، خشم، کینه و نفرت پاترونا در حدی است که او را به جنون می کشاند. هدفش کشتن هیون است.

افراد، در اطراف آنها دایره ای تشکیل می دهند. از میان آنان کسی قدم پیش نمی گذارد که به این نزاع خصمانه پایان دهد. در حقیقت، آنها این کینه توزانه میان پاترونا و هیون را کمال مطلوب خود می دانند.

گروهبان هیون با اطمینان از قدرت جسمانی خود تلاش می کند که در این نزاع بر پاترونا چیره شود و گلوی خویش را که در میان پنجه های نیرومند او فشرده می شد، برهاند و او را از روی سینه خود بغلتاند و بر او چیرگی یابد. وی که دستهایش آزاد می بود سعی کرد از دو طرف با مشت، ضربه های کوبنده ای به سر و صورت پاترونا وارد کند، تا از قدرت او کاسته شود و پنجه از گلویش برگیرد. ولی پاترونا با اولین ضربه ای که به صورتش وارد می شود سر راست می گیرد تا از آسیب پذیری مشت های هیون در امان باشد. گروهبان هیون، که مرگ را در برابر دیدگانش می بیند و در این مرحله ناموفق می ماند، مچ دست پاترونا را در میان پنجه خود می گیرد، همه قدرتش را به کار می بندد که از فشار پنجه های او به دور گلویش کاسته شود. لیکن پاترونا خلیل که در همان دقایق اول برتری خود را بشوت رسانده بود، بر فشار پنجه خود می افزاید. گروهبان احساس می کند که توان چیره شدن بر پاترونا را ندارد و با تمامی وجودش تلاش می کند که خویشتن را نجات دهد ولی هر لحظه به کام مرگ نزدیک و نزدیکتر می شود.

ناگهان اوضاع به سود گروهبان هیون تغییر می یابد. چند تن از درجه داران که بر اثر هیاهوی برخاسته از میدان عملیات متوجه آن قسمت می شوند، خودشان را

## پاترونا □ ۳۹

به آنجا می‌رسانند و پس از آنکه چند ضرب مشت و لگد نثار پاترونا می‌کنند او را از روی گروهبان به روی زمین می‌کشاند و بعد سر پا در میان خود می‌گیرند، تا گروهبان هیبون که از مرگ رهایی یافته است، معامله به مثل کند. گروهبان در حالی که نفس نفس می‌زند و وجودش یکپارچه نفرت و کینه شده است طوری با پاترونا معامله به مثل می‌کند که دقایقی بعد وقتی رهایش می‌کنند، پیکر خون‌آلود پاترونا به روی زمین می‌افتد. با این حال، گروهبان هیبون که خون جلو چشمانش را گرفته بود پیکر خون‌آلود پاترونا را بزیر ضربه‌های لگد خود می‌گیرد. سروان عثمان بیوک آرطه با عجله خودش را به محل ماجرا می‌رساند و گروهبان کینه‌توز را کنار می‌کشد و به آن چندتن درجه‌دار می‌گوید که او را از آنجا ببرند.

سروان بیوک آرطه از چندتن از افراد که گرداگرد محل حادثه ایستاده بودند، تحقیق می‌کند، بعد به پیکر خون‌آلود پاترونا که به حال اغما فرو رفته بود نزدیک می‌شود و همینکه از زنده بودن او اطمینان می‌یابد به چند تن از جوانان مسیحی که به همراهش به آنجا آمده بودند دستور می‌دهد که پاترونا را به زندان انفرادی ببرند و درمابش کنند و ترتیب دفن جسد ینی چری را نیز بدهند.



ماجرای حمله پاترونا به گروهبان هیبون آنچنان نابهنگام و دور از انتظار بود که در سطح پادگان سابقه نداشت. این ماجرا، گروهبان هیبون را ساعتها در بهت و حیرت فرو برده بود طوری که قادر به توجیه آن حتی، برای خودش هم نبود وی از معدود درجه‌دارانی بود که آوازه خشونت و نحوه برخورد با افراد زیردستش در سپاه ینی چری، پیچیده بود.

گروهبان هیبون طوری از افراد زیردستش زهر چشم می‌گرفت که از میان آنان کسی به ذهنش نمی‌گذشت که توان ایستادگی در برابر او را داشته باشد، چه رسد که دست به روی او بلند کند و گستاخی را تا بدان حد برساند که فرمانده خود را به کام مرگ بکشاند! ولی پاترونا خلیل چنان کرد که همه افراد پادگان، حتی سروان بیوک آرطه و خود گروهبان هیبون شگفت‌زده شدند. هر چند پیکر خون‌آلودش را به زندان انفرادی انداختند، با اینحال پیروزی از آن او شد و آنها که ناظر بر ماجرا بودند، از او قهرمانی شکست‌ناپذیر ساختند!

دیری نیاید که موج قهرمان شدن پاترونا خلیل بسرعت تمام پادگانهای ینی چری را در پایتخت حکومت عثمانی فراگرفت و همه مشتاق دیدن این قهرمان شکست‌ناپذیر شدند، قهرمانی که ترس برای او معنا و مفهومی نداشت. هر چند

پیکر خون آلودش بر خاک افتاد.

و اما گروهبان هیبون شکست خورده با آنکه معامله به مثل کرد، این رویداد چنان افکارش را به هم ریخته بود که آن را فاجعه‌ای عظیم در زندگی سربازی خود می‌دانست. حتی اگر پاترونا را شکنجه می‌داد و جانش را می‌گرفت که به عوض زندان، او را به گورستان بفرستد، طعم شیرین انتقام به گمان او، جای تلخی شکست اقتضاح آمیزی را که در روح و جسم خود مزه مزه می‌کرد، نمی‌گرفت.

هیبون، مدام از خود می‌پرسید که، چه باید کرد؟ وی در ذهن مفشوش خود در جستجوی راهی بود که در آن پاسخ سئوال خود را بیابد، پاسخی که حیثیت از دست رفته سربازی او در گرو آن بود. جز کشتن پاترونا، راه دیگری وجود نداشت ولی چگونه؟ آیا می‌بایست پاترونا خلیل سرکش را به دست خود می‌کشت، یا ترتیب کشتن او را به وسیله یکی از افراد متعصب ینی چری فراهم می‌ساخت که در آن رد پای او وجود نداشته باشد؟ اینکه کدامین را انتخاب کند، خود مسئله‌ای بود.

از دیدگاه گروهبان هیبون، این مسئله مهم بود که اگر پاترونا خلیل زنده بماند و به جمع افراد باز گردد، همه بدیده قهرمان به او می‌نگرند و این قهرمان شدن پاترونا برای هیبون بسی دردناک بود ولی با از میان رفتن او، از موج فزاینده آنچه اتفاق افتاده بود کاسته می‌شد و با گذشت زمان از خاطره‌ها محو می‌گردید.

تنها سروان عثمان بیوک آرطه می‌توانست به هیبون بگوید که کدامین راه به صلاح آنهاست. شب هنگام، هیبون عازم شهر شد تا این مهم را با فرمانده پادگان در میان بگذارد. سروان بیوک آرطه با اصل قضیه که از میان برداشتن پاترونا بود، موافق بود ولی اینکه او در نزاع ساختگی و از قبل طراحی شده توسط یکی از ینی چریهای متعصب در محدوده پادگان به قتل برسد، مخالفت کرد. استدلال سروان بیوک آرطه این بود که اگر پاترونا در پادگان ینی چریلر طی نزاهی خصمانه به قتل برسد، تصور همگان بر این خواهد بود که هیبون در قتل او دست داشته است. گروهبان هیبون ضمن احترام به اینکه حیثیت سربازی او در این ماجرا لکه دار شده است گفت:

— اگر پاترونا به خدمت برگردد، همه افراد پادگان، او را قهرمان می‌دانند و این برای من دردآور است افندی. و برای من غیرقابل تحمل خواهد بود.  
پس از مکثی کوتاه اضافه کرد:

— این ماجرا فقط با خون پاترونا باید از ذهن افراد پادگان پاک شود.

سروان بیوک آرطه با خونسردی گفت:

— همان طور که گفتم با کشته شدن پاترونا موافقم ولی نه در اینجا!  
در همین موقع، دو نوجوان سیاهپوست با دو فنجان قهوه و دو قلیان سی پیچ  
وارد اتاق شدند. نوجوان اولی که با سینی قهوه وارد شده بود یک فنجان جلو هیبون  
گذاشت و یکی جلو بیوک آرطه، آقای خانه. نوجوان دومی نیز همین کار را کرد،  
جلو هر یک از آنها یک قلیان گذاشت و بعد، هر دو از اتاق خارج شدند.

گروه بان هیبون با ناراحتی گفت:

— منظور شما این است که صبر کنیم تا پاترونا بهبود یابد و بعد تصمیم بگیریم!  
بیوک آرطه کمی قهوه خورد و گفت:

— چاره‌ای نیست دوست من. در حال حاضر هر اتفاقی که برای پاترونا بیفتد،  
وضع تو از این که هست بدتر خواهد شد و من نگران همین موضوع هستم. چون در  
آن صورت، جوانان مسلمان از مرده پاترونا، قهرمان می سازند.  
هیبون گفت:

— در حال حاضر هم از او قهرمان ساخته اند این را با گوشهای خودم شنیدم.  
بیوک آرطه خوشمزه بودن قهوه را پیش کشید. موضوع را عوض کرد که از  
ناراحتی هیبون کاسته شود تا بتواند با دلایل منطقی به او بفهماند که درباره پاترونا  
نباید با شتابزدگی تصمیم گرفت. ولی هیبون زیربار دلایل منطقی نمی رفت و  
اصرار داشت که اعاده حیثیت و شرافت سربازی او که به دست پاترونا لکه دار شده  
است، زمانی تحقق خواهد یافت که او در قید حیات نباشد.

بیوک آرطه ته مانده قهوه اش را خورد، لبخندی زد و گفت:

— گوش کن هیبون، در اینکه تو بسیار خشن و بیرحمی جای تردید نیست، ولی  
هیچ فکر نمی کردم تا این حد کینه توز باشی!  
هیبون که قهوه اش را خورده بود قلیان را پیش کشید و در حالی که سر نمی پیچ را  
به لبانش گذاشته بود گفت:

— خشونت سربازی من باعث شده است که پادگان ینی چریلو در بین دیگر  
پادگانهای ینی چری مقام اول را از نظر توان رزمی به دست آورد. اگر غیر از این  
می بود پادگان ما را زیاد به حساب نمی آوردند.

وی پک کوتاهی به قلیان زد و ادامه داد:

— از شما تقاضایی دارم افندی

— چه تقاضایی؟

– مرا از خدمت معاف کنید!

بیوک آرطه، که انتظار شنیدن چنین تقاضایی را نداشت متعجب شد و گفت:  
– تو را از خدمت معاف کنم! هیچ می فهمی چه می گویی! از خدمت معاف کردن تو یعنی، تو را خوار و ذلیل کردن و پاترونا را به مقام قهرمانی رساندن! نه گروهان امکان ندارد با تقاضای تو موافقت کنم.  
هیون در حالی که از فرط ناراحتی سر نی پیچ قلیان را به چانه اش می فشرد گفت:

– وقتی که توی این لباس نباشم، خیلی سریع می توانم تصمیم بگیرم که کجا و چگونه حسابم را با پاترونای در حال قهرمان شدن تصفیه کنم. چون زنده بودن او برای من دردآور است. هیچ جور نمی توانم وجودش را تحمل کنم.  
بیوک آرطه، به خودش حرکتی داد. نی پیچ را به دور قلیان پیچاند و گفت:  
– پاترونا در خارج از پایتخت سلطان عثمانی باید کشته شود البته بنا به خواست تو. ولی من فقط منتظر فرمان سلطان هستم تا ترتیب کار داده شود.  
هیون متحیر شد، نی پیچ از دستش افتاد. بهت زده به بیوک آرطه نگریست و گفت:

– چه می گوید افندی! یعنی سلطان احمد از ماجرای نافرمانی پاترونا آگاه شده که قرار است فرمان قتلش را در خارج از پایتخت صادر کند!  
بیوک آرطه با صدای بلند خندید و گفت:  
– من عمداً توضیح ندادم چون فکر کردم موضوع فرمان سلطان، دستگیری می شود. ولی این طور که آشکار است موضوع ماجرای پاترونا، افکار تو را سخت آشفته کرده است!  
هیون گفت:

– از حرفهای شما چیزی دستگیرم نشد افندی!  
بیوک آرطه با تبسم گفت:

– این پاترونای لعنتی طوری افکار تو را به هم ریخته است که جز او، به موضوع دیگری نمی اندیشی. او را به حال خودش بگذار تا در یک فرصت مناسب نابودش کنی.

هیون دست به پیشانی اش گرفت و گفت:

– نمی توانم افندی، این آلبانیایی که خودش را قهرمان شناخته مرا خوار و خفیف کرده است. من زمانی او را به حال خودش می گذارم و درباره اش سخنی

نمی‌گویم که جسد به خاک و خون افتاده‌اش را جلو پاهایم ببینم.

— آیا شخصاً می‌خواهی او را به خاک و خون بکشی؟

— انتظار دارم افندی مرا راهنمایی کند. به هر تقدیر او را تکه تکه خواهم کرد تا

دیگران بدانند که با گروهیان هیبون نمی‌توانند چنین رفتاری گستاخانه داشته باشند.

سروان آرطه، کمی پس نشست، پشتش را به پشتی داد و گفت:

— نه هیبون، پاترونا نباید به دست تو به خاک و خون کشیده شود، برای انتقام

گرفتن از او راههای دیگری هم هست. من هرگز اجازه نمی‌دهم دستهای تو به خون

او آلوده شود.

هیبون که از سخنان سروان آرطه چیزی دستگیرش نشده بود، پرسید:

— آیا افندی پیشنهاد خاصی دارند؟

بیوک آرطه خنده‌ای کرد و گفت:

— پیشنهاد من این است که قلیان تازه‌ای باید طلب کرد و قهوه‌ای داغ نوشید.

وی دستهایش را چند بار به هم زد. غلام بچه‌ای وارد شد. بیوک آرطه دستور

قلیان و قهوه داد. غلام بچه بیرون رفت. آرطه خطاب به هیبون گفت:

— ما به زودی وارد یک جنگ تمام عیار خواهیم شد. البته تصمیم نهایی با باب

عالی است.

هیبون با شتابزدگی هیجان‌آمیزی پرسید:

— کدام سرزمین را باید به آتش و خون بکشیم؟ سرزمین ایران، یا روس؟

— خودت حدس بزن!

— به گمانم سرزمین ایران باشد.

— آفرین هیبون آفرین، کم کم داری سر خانه عقل برمی‌گردی.

گروهیان هیبون ابروانش را درهم کشید و گفت:

— ولی جنگ ما با ایرانیان، چه ارتباطی به انتقام جویی من از پاترونا دارد!

بیوک آرطه خواست چیزی بگوید ولی ورود دو غلام بچه او را به سکوت

واداشت. غلام بچه‌ها، با دو قلیان و سینی قهوه وارد شدند. آن که قلیانها را حمل

می‌کرد، یکی را در مقابل هیبون گذاشت و دیگری را جلو آقای خود. غلام بچه

دیگر، سینی قهوه را بین آن دو برکف اتاق نهاد و هر دو به دنبال هم آنجا را ترک

گفتند.

بیوک آرطه، قلیان را امتحان کرد و همینکه دود آن را درآورد، به هیبون گفت که

مشغول شود و خود بکشیدن قلیان پرداخت. هیبون در حالی که مشغول کشیدن

قلیان بود، در ذهن خود در جستجوی پاسخ این مسئله بود که جنگ با ایرانیان، چه ارتباطی ممکن است با انتقامجویی او از پاترونا داشته باشد! آیا هدف این است که پاترونا و دیگر جوانان آلبانیایی، در این جنگ باید کشته شوند! وی پاسخ قانع کننده‌ای نیافت و همینکه سروان آرطه، دست از قلیان کشیدن کشید، موضوع را مطرح کرد.

بیوک آرطه کمی قهوه خورد و گفت:

— برداشت تو از سخنان من نابخردانه بود. چون هنوز من در این باره حرفی نزده‌ام.

هیون، که نجان قهوه را به لبانش نزدیک کرده بود، دوباره آنرا در جای خودش گذاشت و گفت:

— شما گفتید راههای دیگری هم هست و بعد به جنگ ما با ایرانیان که به زودی آغاز خواهد شد اشاره کردید. بنابراین، برداشت من از سخنان شما درست بوده است، نه نابخردانه!

آرطه ته مانده قهوه‌اش را سر کشید و گفت:

— البته بین جنگ آینده ما با ایرانیان و انتقامجویی تو از پاترونا هیچ ارتباطی وجود ندارد. فقط فرصت گرانبهایی است برای تو که مغزت را به کار بیندازی و راهی برای از میان برداشتن او پیدا کنی.

وی درباره فرصت گرانبها، که به آن اشاره کرده بود به اختصار توضیح داد. در همان موقع، فکر شیطانی و پلیدی از ذهن هیون گذشت و این فکر شیطانی را با بیوک آرطه در میان گذاشت. آرطه، این فکر را که در حقیقت طرحی برای انتقامجویی هیون از پاترونا بود پسندید و بر آن صحنه گذاشت.

## ۵

در عهد پادشاهان صفویه، بخصوص در زمان شاه عباس بزرگ، جنگ بین دو دولت ایران و عثمانی، اجتناب ناپذیر می نمود و هر چند یک بار، قوای دو دولت در برابر هم قرار می گرفتند، که در بیشترین نبردها پیروزی از آن قوای ایران بود. ولی هیچ گاه بین این دو دولت صلح پایداری به وجود نمی آمد.

با مروری بر تاریخ سلسله صفویه در می یابیم که قبل از زوال و انحطاط این دودمان، طی هشت سال جنگهایی که بین دو دولت روی داد، در ایران، شاه صفی نوه شاه عباس بزرگ سلطنت می کرد و در عثمانی، سلطان مراد چهارم. سلطان عثمانی به جبران شکست ها و ناکامیهایی که در عهد پادشاهی شاه عباس، نصیب کشورش شده بود، ابتدا شهر همدان را مورد حمله قرار داد و پس از تخریب شهر و کشتار بیرحمانه مردم آن، سرانجام در برابر پادگان نیرومند شهر که سرسختانه از مواضع خود دفاع می کردند، ناکام ماند، شکست را پذیرفت و عقب نشینی کرد ولی همواره شهرهای شمال غربی ایران را تهدید می کرد.

سلطان مراد چهارم، چند سال پس از شکست در جنگ همدان، به دو شهر ایروان و تبریز حمله ور می شود و آن دو شهر را به تصرف خویش در می آورد. هر چند کوتاه زمانی بعد، سپاهیان شاه صفی موفق می شوند که ایروان را بازپس بگیرند ولی در حمله قوای عثمانی به بغداد، سلطان مراد چهارم موفق می شود که پس از پانزده سال، این شهر را از تصرف دولت ایران خارج کند. در همان موقع، شاه صفی با دوازده هزار سپاهی برای کمک به قوای خود در بغداد حرکت می کند. لیکن در قصر شیرین در می یابد که تاب جنگیدن با قوای سلطان عثمانی را ندارد و ترجیح

می دهد به اصفهان باز گردد.

سیر زوال و انحطاط سلسله صفویه که از عهد شاه صفی آغاز گردید، در عهد شاه سلطان حسین به انقراض انجامید و ایران از سوی مرزهای شرقی خود مورد حمله افغانها قرار گرفت. ترکها از اوضاع به هم ریخته ایران حداکثر استفاده را بردند و شهرهای آذربایجان، و همچنین همدان را تصرف کردند. این نابسامانی و تاخت و تاز ترکها بر شهرهای ایران تا ظهور نادر که به طهماسبقلی خان، شهرت یافته بود، همچنان ادامه داشت. حتی شاه طهماسب پسر شاه سلطان حسین نیز نتوانست در برابر یورش ترکها مقاومت کند و در چند نقطه با شکست روبرو شد تا اینکه طهماسبقلی خان که با سمت سپهسالاری به خدمت شاه طهماسب درآمد بود و شهرتی به هم زده بود. همدان را از تصرف قوای عثمانی خارج کرد و بغداد را هدف بعدی خود قرار داد. در آن موقع سلطان احمد سوم، برعثمانی سلطنت می کرد و فرمانده قوای او در بغداد به عهده توپال عثمان بود. (توپال یعنی چلاق، وی در جوانی از ناحیه پا مجروح شده بود و وقتی بهبود یافت، یک پایش کوتاهتر شده بود).

رویاری نادر (طهماسبقلی خان) با قوای عثمانی در کرکوک صورت می گیرد. در این جنگ ابتدا قوای ایران موفق می شود سوار نظام ترکها را درهم بشکند ولی با ورود پناه نظام چهره جنگ تغییر می یابد و به سود ترکها تمام می شود. سه ماه بعد، نادر برای جبران شکست خود در کرکوک با قوای تازه نفسی دومین جنگ را آغاز می کند. در این نبرد توپال عثمان کشته می شود و سپاهیان ترک تار و مار می شوند. نادر آهنگ تصرف بغداد را در سر می پروراند لیکن در همان موقع به او خبر می رسد که در فارس شورش به راه افتاده است. وی ناگزیر با احمد پاشا فرماندار کرکوک صلح می کند و شتابان به سوی فارس حرکت می نماید و تصرف بغداد را به وقت دیگری موکول می کند.

این مختصر و اشاره ای کوتاه به جنگهای بین دو دولت ایران و عثمانی تنها به دلیل پیوستگی اش با برخی از رویدادهای این داستان یادآوری شد.



حکومت سلطان احمد سوم در عثمانی مصادف بود با ظهور نادر (طهماسبقلی خان) در ایران. وی به دقت حرکتهای نظامی و فتوحات نادر را دنبال می کرد و همینکه خبر پیروزی او در نبرد دوم کرکوک و کشته شدن توپال عثمان را شنید احساس کرد با حریف نیرومندی روبرو شده است. نبرد دوم کرکوک بازتاب

هراس انگیزی در قسطنطنیه و بخصوص در باب عالی به وجود آورد و سلطان احمد سوم را برآن داشت که به تقویت قوای خود در بغداد و دیگر متصرفات عثمانی بپردازد، تا در برابر حملات نادر در آینده توان جنگیدن را داشته باشد.

بغداد از دیدگاه باب عالی بسیار مهم و دفاع از این شهر به منظور حفظ آن حائز اهمیت فراوان بود. سلطان احمد سوم زمانی به این فکر افتاد که قرارداد صلح بین طهماسبقلی خان و احمد پاشا و گزارشی از فرماندار کرکوک به باب عالی رسید. احمد پاشا فرماندار کرکوک در گزارش خود هشدار داده بود که طهماسبقلی خان سپهسالار ایران در اندیشه حمله به بغداد و بازپس گرفتن شهرهایی است که حکومتهای وقت عثمانی با استفاده از ضعف ناشی از انحطاط و زوال صفویه به تصرف درآورده بودند.

احمد پاشا در پایان گزارش خود، روحیه و توان رزمی سپاهیان تحت فرماندهی طهماسبقلی خان را بسیار عالی توصیف کرده و براین نکته تأکید گذاشته بود که باب عالی نباید قدرت و محبوبیت روزافزون سپهسالار جدید ایران را دست کم بگیرد. گزارش سفیر عثمانی در اصفهان نیز تأییدی بود بر گزارش هشدار دهنده احمد پاشا، که باب عالی را در وضع خاص و نگران کننده‌ای قرار می داد. به دنبال این دو گزارش، سلطان احمد سوم به ابراهیم پاشا وزیر اعظم دستور داد که شورای عالی در حضور وی تشکیل شود.

در جلسه شورای عالی، پس از بحث و گفتگو درباره اوضاع ایران و قدرت روزافزون طهماسبقلی خان، تصمیم به تقویت پادگانهای نظامی در بغداد و کرکوک و دیگر شهرهای همجوار مرزهای شمال غربی و غربی ایران گرفته شد، و احمد پاشا به سمت فرماندار کل بغداد منصوب گردید.



پادگان کوت اماره در حومه شهر بغداد، در تاریکی شب در میان صحرا، بسان غولی می مانست که سر بر زانو گذاشته و خفته باشد. این قرارگاه، در اختیار سیه صد تن از ینی چریهای اعزامی از پادگانهای ینی چری در قسطنطنیه گذاشته شده بود که بخشی از نیروهای پشتیبانی اعزامی به بغداد و دیگر شهرهایی بودند که در معرض حمله احتمالی سپاهیان ایران قرار داشتند.

احمد پاشا فرماندار بغداد در جلسه‌ای با حضور فرماندهان پادگانها، برنامه‌ای را تهیه و تنظیم کردند که هر پادگان در محدوده خود می بایست افراد را به گشت شبانه اعزام دارد، تا در صورت برخورد با پیش قراولان سپاه نادر، سدی در برابر

آنان ایجاد کنند تا نیروی کمکی برسد. احمد پاشا که در نبرد کرکوک، فرماندهی سپاهیان عثمانی را به عهده داشت، تجربه زیادی از آن نبرد و همچنین شیوه‌های جنگی نادر، آموخته بود. در جلسه فرماندهان پادگانها، وی سعی کرد تمامی تجربه‌های خود را به آنان انتقال دهد و جملگی را با شیوه‌های جنگی سپهسالار ایران آشنا سازد. احمد پاشا، بر این نکته تأکید فراوان داشت که فرماندهان چه ارتشی و چه ینی‌چری، می‌بایست شب هنگام بیشتر مراقب محدوده پادگان خود باشند.

با برنامه‌ای که احمد پاشا تهیه و تنظیم کرده بود، فرمانده هر پادگان موظف بود شب هنگام تعدادی از افراد خود را به دسته‌های چند نفره به گشت شبانه اعزام دارد. تا در صورت برخورد با پیش‌قراولان سپاه طهماسبقلی خان، فرمانده پادگان را با روشن کردن مشعل، آگاه سازند.

یکی از شبهای نیمه دوم فوریه ۱۷۳۰، هوای سرد صحرا چنان بود که تا زیر پوست انسان نفوذ می‌کرد. پس از شیپور خاموشی، پادگان در سکوت و سکون فرو رفت. تنها در گوشه‌ای از پادگان جنب و جوشی حکمفرما بود. آنجا مکانی بود که به دلانی طویل بیشتر شبیه بود تا اتاقی بزرگ که محل تجمع افراد باشد. دقایقی پس از حضور افراد مأمور گشت شبانه، ستوان قباطاش فرمانده پادگان، که مردی میان سال بود، به اتفاق گروهبان هیبون به جمع ینی‌چریهای مأمور گشت شبانه پیوستند. وی یک‌یک افراد را از لحاظ تجهیزات بازدید نمود و بعد به مأموریت آنها اشاره کرد و وظیفه مهمی که در گشت شبانه باید انجام بدهند یادآور شد و آنگاه اضافه کرد:

— اکنون گروهبان هیبون نکات مهم و مخاطره‌آمیز مأموریت شما را بدقت یادآور می‌شود.

گروهبان هیبون بر روی چارپایه‌ای ایستاد و گفت:

— حدود یک هفته است که ما در اینجا مستقر شده‌ایم و امشب قرعه به نام شما اصابت کرده است که مأموریت مهم گشت شبانه را برای حفظ مواضع خود که در حقیقت مواضع امپراتوری سلطان است، در برابر دشمن انجام دهید. شماها باید ثابت کنید که ینی‌چری از جان گذشته‌ای هستید که از مرگ نمی‌هراسید.

هیبون لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

— بی‌شک همه شما اسم نادر را که به طهماسبقلی خان شهرت دارد شنیده‌اید. این سپهسالار جدید، شیوه جنگی ایرانیان را بکامیابی بیشتر داده است. طهماسبقلی

## پاترونا □ ۴۹

خان با حملات برق آسای خود سعی می کند دشمن را طوری خافلگیر نماید که به او حتی فرصت دفاع از مواضعش را هم ندهد. او با همین حملات برق آسای خود، موفق شده است افغانها را نابود کند و بر شهرت خود بیفزاید.

وی در دنبال سخنانش چنین گفت:

— با پایان گرفتن کار افغانها در ایران، بی شک طهماسبقلی خان متوجه مرزهای ما خواهد شد. خبرهای رسیده به باب عالی، حاکی است که این سپهسالار جوان، حمله به مرزهای امپراتوری را در سر می پروراند و بیشترین توجه او به بغداد و ایروان است. ما ینی چریها و ارتشی ها، همان طور که در نبرد اول کرکوک، ایرانیان را تار و مار کردیم و شکست سختی به آنها وارد ساختیم، حملات بعدی طهماسبقلی خان را بشدت پاسخ خواهیم داد.

گروهبان هیبون پس از سخنرانی میهن پرستانه اش، از چارپایه پایین آمد و افراد را به گروههای چند نفره تقسیم کرد. کوچکترین گروه از لحاظ نفر، گروه دو نفره بود که با تجهیزات کامل از پادگان خارج شدند و هر گروه در مسیر مشخصی به پیشروی ادامه داد، تا در صورت برخورد با پیش قراولان قوای ایران، مشعلی را که با خود حمل می کردند، روشن و بلافاصله خاموش کنند و به این وسیله به برج دیده بانی پادگان علامت خطر را داده باشند.

صحرا در تاریکی و در سکوت محض فرو رفته بود. یکی از گروههای دو نفره پس از آنکه مسافتی از پادگان دور شدند، آن که مشعل خاموش را حمل می کرد به ریفش که شانه به شانه هم پیش می رفتند گفت:

— گوش کن پاترونا، تاریکی و سکوت این صحرای لعنتی از یک طرف و خاموشی تو از طرف دیگر، هذابم می دهد. از پادگان که راه افتادیم، تو حتی یک کلمه هم حرف نزدی! چرا؟

پاترونا دست به شانه او گذاشت و گفت:

— به گمانم موقعیت هر دومان را از یاد برده ای که این چنین از خاموشی صحرا و من ابراز نگرانی می کنی!

— نه فراموش نکرده ام که من و تو در چه موقعیت حساس نظامی هستیم. ولی این خاموشی رنجم می دهد.

— خاموشی مطلق شرط ایمن بودن در این مأموریت است.

— کدام ایمنی! تو خیال می کنی دشمن در آن سوی تپه کمین کرده است!

— بله ممکن است. در این موقعیت هیچ چیز غیر ممکن وجود ندارد.

پاترونا ایستاد و دست به بازوی رفیقش گرفت و او را با خود بر روی زمین خاکی نشاند و گفت:

— گوش کن موسلوق اگر از این وضع ناراحتی، آزادت می‌گذارم که از همین جا به پادگان برگردی. اینجا جز تاریکی و خاموشی چیز دیگری که به تو آرامش ببخشد وجود ندارد.

موسلوق آقا پس از چند لحظه سکوت، ناگهان بدون مقدمه گفت:

— بیا فرار کنیم!

پاترونا از این پیشنهاد جا خورد، با شگفتی گفت:

— فرار کنیم! هیچ می‌فهمی چه می‌گویی! به گمانم گرفتار خیالات ناشی از ترس شده‌ای.

موسلوق آقا سر به جانب او پیش برد و گفت:

— نه پاترونا من گرفتار خیالات نشده‌ام. فقط به خاطر نجات تو از مرگ حتمی، پیشنهاد کردم که فرار کنیم. تا مرز ایران راه زیادی است ولی سعی می‌کنیم قبل از غروب آفتاب فردا، خودمان را به مرز برسانیم.

پاترونا از سخنان موسلوق آقا احساس کرد که موضوع «مرگ حتمی او» از کجا ممکن است ناشی شده باشد. وی چنگ بر شانه‌های او زد و پرسید:

— موضوع چیست؟

— موضوع کشتن تو در میان است!

— کی قرار است مرا بکشد؟

— من، که در برابر تو نشسته‌ام.

— تو! پس چرا معطلی؟

موسلوق آقا دستهای پاترونا را از شانه‌هایش پایین آورد و گفت:

— فرصت بده هم اکنون همه چیز را می‌گویم.

پاترونا دندانهایش را به روی هم فشرد و گفت:

— هجله کن که سخت مشتاق شنیدنش هستم.

موسلوق آقا تفنگش را که روی زانوانش خوابانده بود بلند کرد و روی زانوان پاترونا گذاشت و سپس کارد بلندی را که به کمر بسته بود، گشود و مقابل پاترونا، بر روی زمین انداخت.

پاترونا متحیر شد و پرسید:

— این کارها برای چیست؟

موسلوق آقا گفت:

— اول می بایست خودم را خلع سلاح می کردم تا بتوانم رازی که گلویم را می فشرد و بسختی قادر به نفس کشیدن هستم، فاش سازم.  
پاترونا خشمش را فرو خورد. هر دو دستش را به دور گردن موسلوق آقا قلاب کرد و سپس پیشانی اش را بر پیشانی او گذاشت و گفت:  
— به حدس نزدیک به یقین دریافته ام چه کسی تو را مأمور کشتن من کرده است البته اگر حدسم به خطا نرفته باشد!

— آن که حدس زده ای، کی ممکن است باشد؟

— گروهبان هیبون خبیث! درست حدس زدم؟

موسلوق آقا سر بزیر انداخت و گفت:

— آره، درست حدس زدی! هیبون به من قول داده است، در صورتی که تو را بکشم، برای من درجه سرجوخگی تقاضا کند و مزایایی برای من در نظر بگیرد.  
موسلوق آقا، این ینی چری سلحشور که در عرصه کارزار، از مرگ نمی هراسید و در جنگهای تن بتن، می خروشید و شمشیر را به چپ و راست به حرکت در می آورد، بسان نوجوانی که مرتکب خطایی بزرگ و نابخشودنی شده باشد ناگهان به گریه افتاد و سر بر زانوی پاترونا گذاشت و تقاضای بخشش کرد.  
پاترونا، که هر لحظه خشمش فزونی می یافت، دستش را بر پشت موسلوق آقا گذاشت و گفت:

— تو خطایی مرتکب نشده ای که قابل بخشش باشد.

موسلوق در همان حالی که می گریست گفت:

— ولی من در برابر تو، خودم را خطاکار می دانم.

پاترونا بتندی گفت:

— حال که اصرار داری خطاکار هستی، خودت بگو، من چه کار باید بکنم!

— مرا بکش قهرمان!

— دیوانه احمق، آن کسی باید کشته شود که تو را مأمور کشتن من کرده بود.

— پس مرا می بخشی؟

پاترونا، با همه خشمی که تمام وجودش را گرفته بود پوزخندی زد و گفت:

— اگر بخشش من، تو را تسکین می دهد، حرفی نیست تو را می بخشم. حالا

بلند شو مرد، این طور از خودت ضعف نشان نده گریه کردن کار اطفال است.

موسلوق آقا سر از روی زانوی پاترونا برداشت و گفت:

— گریه من به خاطر این است که اگر رینی چری دیگری این مأموریت را قبول کرده بود، تو، که برای من قهرمان شکست ناپذیری هستی، کشته می شدی و من تا پایان عمر افسوس از دست دادن تو را می خوردم.

وی لحظه ای درنگ کرد و سپس ادامه داد:

— وقتی هیبون، مرا مأمور کشتن تو کرد، بی درنگ پذیرفتم چون اگر قبول نمی کردم، دیگری را به جای من انتخاب می کرد و بعد ترتیب کشتن مرا هم می داد که این راز را با خود به گور ببرم.

— همین حالا هم ترتیب کشتن تو را داده است که راز کشتن مرا با خودت به گور ببری.

— بی شک نقشه قتل مرا نیز کشیده است.

پاترونا گفت:

— هیبون حرامزاده ای است که دومی ندارد. او نقشه قتل تو را همان طور طرح کرده است که برای من طرح کرده بود. او حساب همه جا را کرده و خیلی راحت می تواند کشته شدن ما را به گردن نگهبانان مرزی سپاه ایران بیندازد.

موسلوق آقا با لحنی که حاکی از تصمیم خلل ناپذیرش بود گفت:

— هیبون را با دو گلوله نابودش می کنم. یک گلوله سهم تو و یکی سهم خودم. باید تکه تکه اش کنیم.

پاترونا که اندکی از خشمش کاسته شده بود گفت:

— آرام باش موسلوق، آن کسی که هیبون را باید بکشد من هستم، نه تو! حالا میل دارم برایم تعریف کنی که نقشه قتل من چگونه باید انجام می گرفت و هیبون حرامزاده را چگونه با خبر می کردی که مأموریتت را انجام داده ای؟

موسلوق آقا با لحنی که گویی از بیان آنچه پاترونا انتظار شنیدنش را داشت، احساس ناراحتی می کرد گفت:

— فراموش کن قهرمان، در حال حاضر آنچه مهم است، زنده بودن تو است.

پاترونا از روی ناراحتی پوزخندی زد و گفت:

— نه موسلوق زنده بودن من به جای خودش ولی میل دارم جزئیات نقشه قتل خودم را بدانم این جزئیات برای من خیلی مهم است.

— هیبون مرا مأمور کشتن تو کرد.

— نه، این چند کلمه برای من کافی نیست.

— باشد تعریف می کنم.

— عجله کن.

موسلوق آقا نقشه قتل پاترونا را که به دست او باید انجام می گرفت، این طور تعریف کرد که، طبق نقشه ای که هیبون طرح کرده بود موسلوق آقا می بایست پاترونا را به بهانه گشت شبانه، به پشت آخرین تپه ای که تا آنجا مسافت زیادی را می بایست طی می کردند بکشاند و در فرصتی مناسب که خود او باید تشخیص می داد، از فاصله نزدیک و از پشت سر سمت چپ بدن او را هدف می گرفت و شلیک می کرد. بعد با ته قنداق تفنگ چند ضربه به سر او می کوفت و همینکه از کشته شدنش اطمینان می یافت به پادگان باز می گشت و گروهبان هیبون را آگاه می ساخت و بعد این شایعه توسط موسلوق و با آگاهی هیبون در پادگان پخش می شد که پاترونا، توسط پیش قراولان سپاه ایران هدف گلوله قرار گرفت و او یعنی موسلوق آقا بسختی توانسته بود خودش را در تاریکی از مهلکه نجات دهد. حتی او فرصت این را پیدا نکرده بود که بداند آیا پاترونا زنده است یا مرده!

پاترونا خنده ای کرد و گفت:

— هیبون نقشه قتل مرا عالی طرح کرده بود! ولی من سعی می کنم به هنگام روز و در برابر افراد پادگان او را بکشم که همه حتی ستوان قباطاش فرمانده پادگان شاهد و ناظر کشته شدن گروهبان هیبون خبیث باشد تا همه چیز را آن طور که شنیده و دیده گواهی دهد.

موسلوق آقا با شتابزدگی پرسید:

— او را چگونه خواهی کشت؟

پاترونا گفت:

— موقعش که رسید ناظر بر کشته شدن او خواهی بود. ولی...

موسلوق آقا سخن او را قطع کرد و گفت:

— ولی چه!

پاترونا گفت:

— ولی به یک موضوع مهم اشاره نکردی اگر یادت باشد که حتماً هم هست، قبل از حرکت از پادگان به ما دستور دادند که اگر با پیش قراولان سپاه ایران برخورد کردیم، مشعل را روشن و بلافاصله خاموش کنیم که برج دیده بانی با این علامت، موقعیت مخاطر آمیز ما را به فرمانده پادگان اطلاع دهد. ولی در نقشه قتل من، موضوع علامت دادن با مشعل، پیش بینی نشده بود!

موسلوق آقا، که از شدت سرما، در خودش فرو رفته بود گفت:

— هیبون به من گفته بود که اگر فرمانده پادگان یا هر یک از افراد، این سؤال را مطرح کردند که چرا علامت نداده‌ام، پاسخ من این باشد که در آن لحظه مخاطره آمیز بکلی گیج شده بودم و نمی دانستم چه کار باید بکنم فقط در فکر نجات پاترونا بودم که موفق نشدم و بعد درون گودالی مخفی شدم و همینکه پیش قراولان ایرانی آنجا را ترک گفتند، من فرصت بازگشت به پادگان را یافتم.

پاترونا نیز سردش شده بود چند بار روی پنجه پاهایش بالا و پایین پرید و دستهایش را حرکت داد ولی بیفایده بود. موسلوق آقا پیشنهاد کرد در مسیری کوتاه دو حالت رفت و برگشت را بسرعت انجام دهند تا بدنشان گرم شود. همین کار را کردند جز این راه دیگری برای گرم کردن بدنشان وجود نداشت هوای سرد صحرا چنان بود که زیرپوستشان نفوذ می کرد.

موسلوق آقا در حالی که پنجه های یخ کرده اش را بزیر بغلش می فشرد گفت:

— در حال حاضر تنها آرزویم این است که من به جای تو از گروهبان هیبون

انتقام بگیرم ولی نه با اسلحه گرم، دلم می خواهد او را تکه تکه کنم.

پاترونا پوزخندی زد و گفت:

— آن کسی که از هیبون باید انتقام بگیرد من هستم، نه تو! به هیچ کس اجازه

نمی دهم در تسویه حساب من با او دخالت کند حتی تو.

وی بعد از سکوتی کوتاه ادامه داد:

— یک چیز دیگر، در این تسویه حساب هیچ معلوم نیست در پایان کار کدام

یک از دو طرف برنده شود. شاید من، که خیلی به خودم اطمینان دارم بازنده شوم

و او با بیرحمی مرا بکشد.

موسلوق آقا ایستاد. پاترونا همان مسیر کوتاه را رفت و برگشت و از موسلوق

پرسید:

— چه شده چرا ایستاده‌ای؟

موسلوق با ناراحتی گفت:

— از شکست خودت حرف زدی و بکلی ناامیدم کردی!

پاترونا، او را حرکت داد و گفت:

— من فقط پیش بینی کردم که ممکن است چنین اتفاقی بیفتد.

موسلوق آقا با لحنی صادقانه گفت:

— حرفهای تو برایم دردآور بود و قلبم را لرزاند. آخه چطور ممکن است یک

قهرمان از شکست خودش حرف بزند! نه، تو نباید از آن مرد خبیث توطئه گر

شکست بخوری! یادت باشد که موسلوق فقط به پیروزی تو می اندیشد.

باترونا دستش را به دور گردن او انداخت. خندید و گفت:

– ناراحت نشو دوست من، وقتی من و هیبون روی در روی هم قرار بگیریم، طبیعی است که هر کدام از ما سعی دارد دیگری را از پای درآورد. ولی من کینه او را بیشتر به دل گرفته‌ام چون برای کشتن من توطئه کرده بود. یک وقت هم دیدی که...

موسلوق آقا، حرف او را قطع کرد و گفت:

– تو را به خدا همین جا تمامش کن من دیگر تحمل شنیدنش را ندارم.

باترونا خنده اش گرفت و گفت:

– قویدل باش مرد!

موسلوق شانه به شانه او فشرده و گفت:

– فکر اینکه هیبون برنده شود، دیوانه‌ام می‌کند، با این فکر لعنتی چطور می‌توانم قویدل باشم، به خدا سوگند اگر برای تو اتفاقی بیفتد پادگان را به آتش می‌کشم و بعد به زندگی خودم پایان می‌دهم.

باترونا که یک سر و گردن از او بلندتر بود، سر خم کرد و گفت:

– آرام باش موسلوق، حالا گوش کن ببین چه می‌گویم. احياناً اگر من کشته شدم، تو باید جنازه‌ام را به خاک بسپری. قول بده که این کار را می‌کنی!

موسلوق آقا سکوت کرد. دلش راه نمی‌داد به آنچه از باترونا شنیده است جواب بدهد. از تصور اینکه باترونا خلیل در نبرد انتقام جویانه اش با هیبون کشته شود، قلبش به درد آمد. در همان لحظه‌ها که او از تجسم چنین صحنه‌ای خیالی رنج می‌برد، احساس کرد که خون در رگهایش از حرکت باز ایستاده است. سرانجام، به اصرار باترونا لب به سخن گشود و به او قول داد همان خواهد کرد که او می‌خواهد. وقتی باترونا پیشنهاد کرد که به پادگان برگردند موسلوق آقا حرفی نزد و به سکوتش ادامه داد و در حالی که آرام آرام مسیر کوتاه را می‌پیمود در اندیشه سخنان باترونا بود که گفته بود ممکن است در نبرد با هیبون بازنده شود. موسلوق پایش پیش نمی‌رفت که به پادگان برگردد. اضطراب ناشناخته‌ای بر دلش چنگ انداخته بود و رهایش نمی‌کرد. افکارش به هم ریخته بود و در همان حال که سکوت کرده بود، آشفته به نظر می‌رسید. او به پایان شب و بالا آمدن آفتاب می‌اندیشید، اندیشه‌ای تلخ و هول‌انگیز که اگر باترونا در نبرد با هیبون خبیث کشته شود چه خواهد شد! این ضربه را چگونه می‌تواند تحمل کند! باترونا خلیل برای او تهرمانی

شکست ناپذیر بود و اکنون که قهرمان از کشته شدن احتمالی خودش سخن گفته بود، سخنانش تصورات ذهنی موسلوق را به گونه‌ای به هم ریخته بود که او انتظارش را نداشت.

پاترونا احساس کرد که موسلوق دستخوش آشفتگی شده است. به سویش رفت و راه را بر او بست و دستهایش را بر شانه‌های او گذاشت و پرسید:

— در اندیشه چه هستی دوست با وفای من؟

موسلوق سکوتش را شکست و گفت:

— به پایان این شب ظلمانی و برآمدن آفتاب می‌اندیشم که چه خواهد شد! پاترونا خندید و گفت:

— ولی من به نبرد انتقام جویانه‌ام با هیبون می‌اندیشم که چگونه باید او را از پای درآورم و در دل شنهای صحرا دفنش کنم. به گمانم تو هم به نبرد بین من و او می‌اندیشی؟

— همین طور است ولی حرفهای تو مأیوسم کرد.

— گوش کن دوست خوب من، عقل سلیم حکم می‌کند که انسان در این جور مواقع هر دو روی سکه را ببیند.

موسلوق آقا، با ناراحتی پا بر زمین کوفت و یکی دو قدم از پاترونا فاصله گرفت و گفت:

— ترس من هم از آن روی سکه است که تو اصرار داری ببینم. ولی تو باید آن مرد خبیث را در خون خودش بغلتانی این آرزوی من و دوستان توست. پاترونا با خونسردی گفت:

— هیبون هم وقتی رو در روی من قرار گیرد، همین را می‌خواهد. نمی‌خواهم بگویم او از من ضعیف‌تر و یا قوی‌تر است. یک بار امتحانش کردم ولی آدمی مثل او که سالهاست در ینی‌چری خدمت می‌کند نباید دست کم گرفته شود. این گروه‌بان خشن و خبیث به تمام فنون نبرد تن‌بتن آشناست. یک می‌داند حریف خود را با چه فن و حيله‌ای از پای درآورد به همین دلیل هر دو روی سکه را باید دید.

پاترونا به طرف موسلوق رفت هر دو دستش را بر شانه‌های او گذاشت و ادامه داد:

— بیا در این صحرای سرد که همه جا را ظلمت گرفته است قضیه را آن طور که باید اتفاق می‌افتاد بررسی کنیم و ببینیم وقتی که تو تنها با پادگان برمی‌گشتی چه

اتفاقی ممکن بود برایت می افتاد!

پاترونا بررسی قضیه را از اینجا شروع کرد که اگر موسلوق آقا مأموریتش را که کشتن او بود انجام می داد و تنها به پادگان برمی گشت بی شک گروهبان هیبون برای حفظ ظاهر قضیه، موسلوق را به این دلیل که با مشعل همراه خود به برج دیده بانی پادگان سلامت نداده بود زندانی می کرد بعد هفتو او را از ستوان قباطاش فرسانده پادگان طلب می نمود و موسلوق را از زندان آزاد می ساخت و برای نابودی اش نقشه ای طرح می کرد که دور از پادگان به زندگانی موسلوق پایان دهد و راز کشت شدن پاترونا را در لابلائی کفن او پنهان کند و در قمر گور جای دهد.

سخن پاترونا که به اینجا رسید، موسلوق آقا، دستهایش را به دور گردن او حلقه کرد و او را بوسید و آفرین گفت. زیرا هیبون با چنین برنامه ای او را توجیه کرده بود. حتی به او گفته بود که ممکن است در حضور ستوان قباطاش و افراد رفتاری خشونت آمیزی نسبت به او نشان دهد و او یعنی موسلوق، باید صبور و بردبار باشد و رفتار غیردوستانه او را تحمل کند، تا همه چیز به حال عادی باز گردد و مراسم گروهبان شامل حالش شود.

پاترونا، از اینکه موسلوق آقا درباره برنامه ریزی هیبون پس از به انجام رسیدن مأموریت موسلوق چیزی به او نگفته بود گله مند شد ولی موسلوق پاسخ قانع کننده ای داد و اضافه نمود که افشای راز مأموریتش، چنان او را دستخوش هیجان ساخته بود که همه چیز را از یادش برده بود.

وی به پاترونا اطمینان داد که قبل از رسیدن به پادگان، او را از برنامه ریزی هیبون درباره خودش آگاه می ساخت و از او یعنی پاترونا کسب تکلیف می کرد که چه باید بکند!

پاترونا هشدار داد که اگر تحلیل و بررسی او تحقق یابد و هیبون به دلیل نافرمانی موسلوق از دستورهایش او را زندانی کند، امکان دارد در لحظه ای که هیبون با او، یعنی پاترونا روی در روی قرار می گیرد او از اینکه موسلوق به او نارو زده است، خولش به جوش آید و خشم وجودش را به آتش بکشد و وادارش کند که از موسلوق انتقام بگیرد.

پاترونا چنین لحظه ای را برای موسلوق آقا مخاطره آمیز دانست و به او یادآور شد که باید مواظب خودش باشد زیرا او نمی تواند به کمکش بشتابد و تنها خود او می باید از خویشتن دفاع کند.

## ۶

آفتاب رنگ پریده در هوای سرد صبحگاهی، بر نوک میله پرچم پادگان تابیده بود که افراد پادگان گرد آمدند تا مراسم صبحگاهی را انجام دهند، دقیقی بعد ستوان قباطاش در برابر صف افراد ظاهر شد و مراسم صبحگاهی را که جز دها برای حفظ سلامت و بقای سلطنت سلطان احمد سوم، چیزی دیگری به همراه نداشت انجام داد و پس از چند لحظه سکوت، بی خبر از آنچه در ورای گزارش ساختگی گروهیان هیون ترتیب یافته بود، خبر کشته شدن پاترونا خلیل را توسط پیش قراولان سپاه ایران، که در گشت شبانه اتفاق افتاده بود به اطلاع افراد پادگان رساند. مهمه به میان افراد افتاد. همه در بهت و حیرت فرو رفتند. باورشان نمی شد که پاترونا خلیل در شب گذشته به هنگام گشت شبانه توسط پیش قراولان سپاه ایران کشته شده باشد.

یکی از افراد با صدای بلند پرسید:

— موسلوق آقا که با پاترونا به گشت شبانه رفته بود، برای او چه اتفاقی افتاده است؟

ستوان قباطاش گفت:

— موسلوق آقا زندانی شد!

دیگری پرسید:

— موسلوق آقا چگونه جان سالم به در برده است؟

ستوان قباطاش با عصبانیت گفت:

— حتماً دلیلی داشته است.

بعد سر به جانب هیبون گرداند و خطاب به او گفت:

— گروهبان هیبون برای افراد توضیح بده که علت کشته شدن پاترونا خلیل چه بوده است.

ستوان قباطاش خودش را کنار کشید تا گروهبان هیبون پاسخگوی افراد باشد. هیبون در برابر افراد قرار گرفت نگاه عقاب مانندش را بر روی افراد گردش داد و آنگاه با لحنی تند خطاب به آنان گفت:

— انتظار دارید ستوان فرمانده پادگان و من از کشته شدن پاترونا خلیل اظهار تأسف کنیم. ولی با اطلاعاتی که موسلوق آقا در اختیارمان گذاشته است باید به اطلاع شما برسانم که پاترونا قصد داشته است که به قوای ایران پناهنده شود ولی این موجود خائن در رسیدن به هدف خود ناکام ماند و توسط ایرانیان به قتل رسید. گروهبان هیبون در حالی که مشت‌های گره کرده‌اش را بشدت تکان می‌داد اضافه کرد:

— این را بدانید، هر کس در هر مقام و موقعیتی که باشد اگر قصد خیانت به سلطان را داشته باشد سزای او مرگ است. ایکاش از نیت ناپاک پاترونا خلیل آگاهی می‌یافتیم و همینجا اعدامش می‌کردیم.

همینکه سکوت برقرار شد، یکی از میان آن جمع پرسید:

— گناه موسلوق آقا چه بوده است؟

گروهبان هیبون گفت:

— انجام ندادن دستورات نظامی! موسلوق آقا می‌بایست همان موقعی که پاترونا خلیل هدف گلوله پیش قراولان سپاه ایران قرار گرفت، مشعلی که در اختیارش گذاشته بودیم روشن می‌کرد و موقعیت مخاطره‌آمیزشان را به برج دیده‌بانی علامت می‌داد. ولی او به دلایلی که بعداً روشن خواهد شد، این دستور را انجام نداده است و به فرمان فرمانده پادگان زندانی شد تا در دادگاه نظامی محاکمه شود. هیبون بلافاصله دستور داد که افراد برای عملیات صحرائی آماده شوند. درست در همین موقع صدای گلوله‌ای که از فاصله‌ای نزدیک شلیک شد، افراد پادگان را که تازه به حرکت درآمده بودند، در همان وضع متوقف کرد و همه چشمها متوجه در پادگان شد، زیرا صدای شلیک گلوله را از همان سمت شنیده بودند. در بزرگ پادگان که کلون فلزی آن از قبل کشیده شده بود، صدای خشکی کرد و به اندازه عبور یک نفر گشوده شد. لحظه‌هایی بعد، پاترونا خلیل در برابر دیدگان افراد پادگان قرار گرفت. همه آنها از دیدن او، که تا دقایقی قبل خبر کشته شدنش را

از زبان ستوان قباطاش فرمانده پادگان و گروهبان هیبون شنیده بودند چنان شگفت زده شدند، که گویی مرده‌ای از قمرگور برخاسته است. دهانشان از تعجب باز ماند و چشمانشان فراخ گردید و همه یک صدا نام او را به زبان آوردند:  
- پاترونا خلیل!

سکوتی دهشت‌آور مانند ابری تیره فضای پادگان را پر کرد. ستوان قباطاش و گروهبان هیبون به پاترونا خلیل زل زده بودند. پاترونا چند گام به جلو برداشت، ایستاد و خطاب به گروهبان هیبون گفت:

- مرده‌ها به طلب آمرزش زنده‌ها نیاز دارند. ایکاش برای من که پنداشته بودی در راه خیانت به سلطان کشته شده‌ام، طلب مغفرت می‌کردی.  
بعد ستوان قباطاش را مخاطب قرار داد و گفت:

- و شما فرمانده پادگان به یاوه‌گویی‌های این گروهبان خبیث و توطئه‌گر گوش فرا دادید. در حالی که او برای کشتن من توطئه کرده بود و اکنون که من در برابر شما ایستاده‌ام می‌خواهم بدانم با گروهبان هیبون چگونه رفتار خواهید کرد. مطمئناً به دلیل سوابقی که در ینی‌چری دارد او را مورد عفو قرار خواهید داد.  
ستوان قباطاش آب دهانش را قورت داد و گفت:

- نه این طور نیست پاترونا، اگر گروهبان هیبون مرتکب خطایی شده باشد باید رسیدگی شود ولی به گفته تو نمی‌توان او را خطاکار دانست.

پاترونا خلیل که تا آن لحظه با خونسردی سخن می‌گفت، ناگهان خروشید. وجودش را خشم فزاینده‌ای فراگرفت چند گام دیگر به جلو برداشت و گفت:

- چه کسی می‌خواهد درباره این مرد خبیث قضاوت کند، شما نه افندی، آن که درباره او باید قضاوت کند من هستم. این مرد برای کشتن من به وسیله موسلوق آقا، که اکنون او را زندانی کرده‌اید توطئه کرده بود. ولی موسلوق آقا این ینی‌چری پاک سرشت و با شرف که شرافت ینی‌چری بودنش در گرو سوگندی است که یاد کرده است، از کشتن من سرباز زد اکنون من به اینجا آمده‌ام که از شرافتم دفاع کنم، حتی اگر به قیمت از دست دادن زندگی‌ام تمام شود.

ستوان قباطاش با لحنی که خاص مقامش بود خطاب به پاترونا گفت:

- پاترونا خلیل، من به عنوان فرمانده پادگان به شما دستور می‌دهم اسلحه‌تان را تحویل بدهید تا به آنچه ادها می‌کنید رسیدگی شود. این پک دستور نظامی است.

پاترونا خلیل پوزخندی زد و گفت:

## پاترونا □ ۶۱

— نه افندی، متأسفانه شما در مقام فرماندهی این پادگان فاقد قدرت تصمیم‌گیری هستید. دستور شما برای خلع سلاح من در جهت حفظ موقعیت گروهبان هیبون خبیث است. هم اکنون دستور بدهید موسلوق آقا را از زندان به اینجا بیاورند تا درباره توطئه هیبون برای کشتن من توضیح بدهد.

سخنان پاترونا خلیل باعث مهمه‌ای در میان افراد گردید. تعدادی از آنها خواستار احضار موسلوق آقا شدند. ستوان قباطاش در وضع نامساعدی قرار گرفت. با این حال، یک بار دیگر به پاترونا خلیل دستور داد که اسلحه‌اش را تحویل دهد. پاترونا از انجام دادن این دستور سرباز زد.

ستوان قباطاش با عصبانیت فریاد زد:

— پاترونا خلیل، اطاعت نکردن از این دستور نافرمانی محسوب می‌شود و به زیان شما تمام خواهد شد.

پاترونا هلت اینکه فرمانده، موسلوق آقا را احضار نمی‌کند جویا شد. ستوان قباطاش در اخذ تصمیم مردد بود. دچار آشفتگی شده بود. از یک طرف با واقعیت روبرو بود و از طرف دیگر، از آنجا که گروهبان هیبون سمت معاونت او را به عهده داشت نمی‌خواست در آن موقع حساس، علیه او تصمیم بگیرد.

و اما گروهبان هیبون که از لحظه ورود پاترونا خلیل در سکوت خفقان‌آوری فرو رفته بود، به نظر می‌رسید که در بن بست خود کننده‌ای قرار گرفته است. زیرا پاترونا خلیل را در قالب جسدی آهسته به خون و افتاده بر شنهای سرد صحرا در ذهن خود به تصویر درآورده بود و اکنون که، آن تصویر، تجسمی دیگر داشت، به فروپاشی خود می‌اندیشید.

دیگر بار مهمه به میان افراد افتاد. آنان موسلوق آقا را می‌خواستند که در برابرشان قرار گیرد و درباره آنچه پاترونا خلیل ادا کرده بود توضیح دهد. سرانجام، ستوان قباطاش که از شدت ناراحتی سبیلش را می‌جوید، خطاب به گروهبان هیبون گفت:

— گروهبان هیبون چرا ماتم برده، دستور بده موسلوق آقا را از زندان به اینجا بیاورند.

گروهبان خبیث به خود آمد، سکوتش را شکست و با کلمات بریده‌ای گفت:

— هم اکنون خودم به زندان می‌روم و او را به اینجا می‌آورم.

از لحن سخنانش پیدا بود که در برابر ماجرای خرد کننده قرار گرفته و بکلی خود را باخته است. همینکه به راه افتاد، چند تن از جوانان آلبانیایی راه را بر او

بستند. گروهبان هیبون ایستاد و سر به جانب ستوان قباطاش گرداند و با نگاهش از او کسب تکلیف کرد.

ستوان قباطاش چند گام در جهت آنها رفت و پرسید:

— این کار چه معنی دارد؟

یکی از جوانان آلبانیایی گفت:

— گروهبان هیبون خود متهم است. چند تن دیگر را بفرستید که موسلوق آقا را به اینجا بیاورند.

قباطاش این مأموریت را به آن سه تن واگذار کرد ولی آنها نپذیرفتند. سرانجام، دو تن از جوانان مسیحی انتخاب شدند که بزدان بروند و موسلوق آقا را بیاورند.

گروهبان هیبون به جای خود برگشت. دقایقی بعد، موسلوق آقا در میان دو جوان مسیحی در برابر افراد قرار گرفت و همینکه نگاهش به پاترونا افتاد با صدای بلند گفت:

— درود به پاترونا خلیل قهرمان شکست ناپذیر!

تعداد زیادی از افراد با موسلوق آقا هم صدا شدند. ستوان قباطاش از کوره در رفت پا بر زمین کوبید و حفظ نظم را به آنان یادآور شد. افراد سکوت کردند. ستوان فرمانده پادگان، موسلوق آقا را مخاطب قرار داد و پرسید:

— آیا حقیقت دارد که گروهبان هیبون تو را مأمور کشتن پاترونا خلیل کرده بود؟ موسلوق آقا سری تکان داد و گفت:

— بله فرمانده، گروهبان هیبون به من مأموریت داده بود که پاترونا خلیل را از پشت سر با تیر بزنم و در مراجعت به پادگان وانمود کنم که او هدف گلوله های پیش قراولان سپاه ایران قرار گرفت و کشته شد.

گروهبان هیبون فریاد برآورد که سخنان موسلوق آقا دروغ محض است و این توطئه ای است علیه او! ستوان قباطاش او را دعوت به سکوت کرد و دوباره از موسلوق آقا پرسید:

— انگیزه قبول این مأموریت چه بود و به چه دلیل مرا در جریان نگذاشتی؟

موسلوق آقا در حالی که نگاهش به فرمانده بود گفت:

— این مأموریت جنایتکارانه که از طرف گروهبان هیبون به من پیشنهاد شد به این دلیل قبول کردم که پاترونا خلیل زنده بماند چون اگر قبول نمی کردم، نه فقط جان خودم به مخاطره می افتاد، بلکه امکان داشت دیگری این مأموریت را قبول کند و پاترونا خلیل را بکشد.

موسلوق پس از لحظه ای سکوت ادامه داد:

— و اما اینکه چرا افندی فرمانده پادگان را از توطئه علیه قتل پاترونا خلیل آگاه نکردم، فقط به این دلیل بود که سرشت اصلی گروهبان هیبون، خبیث مرد ینی چری آشکار شود، که می بینید!

با پایان گرفتن سخنان موسلوق آقا، سکوت برقرار شد. همه چشم به ستوان قباطاش دوخته بودند که ببینند او چه واکنشی نشان می دهد. ستوان فرمانده پادگان در اندیشه سخنان موسلوق آقا بود که ناگهان گروهبان هیبون که آشکارا ناظر بر فروپاشی خود در برابر افراد پادگان بود، دست به کار احمقانه ای زد. هر چند در به انجام رساندن آن ناکام ماند. وی خیلی سریع دست به کارد برد و به موسلوق آقا حمله ور شد که او را به ضرب کارد از پای درآورد ولی یکی از افرادی که در کنار موسلوق آقا ایستاده بود، سریعتر از حرکت هیبون تفنگش را رو به او گرفت و در نیمه راه متوقفش کرد.

ستوان قباطاش جلو رفت و کارد را از دست هیبون خارج کرد و با لحنی پرخاشگرانه به او گفت:

— انتظار نداشتم دست به چنین کار احمقانه ای بزنی! برگرد سرجایت.

قباطاش متوجه افراد شد، سپس خطاب به پاترونا گفت:

— اکنون که همه چیز آشکار شد اسلحه ات، را تحویل بده.

پاترونا خلیل پرسید:

— پس از تحویل اسلحه دستور بعدی شما فرمانده پادگان چه خواهد بود؟

قباطاش بی تأمل گفت:

— به میان افراد بر می گردی تا همانند آنان به خدمت ادامه دهی.

پاترونا خلیل تبسم کرد و پرسید:

— با گروهبان هیبون چه خواهید کرد؟

ستوان قباطاش سر راست گرفت و گفت:

— در مراجعت به قسطنطنیه، او در برابر دادگاه نظامی قرار خواهد گرفت که به

اتهاماتش رسیدگی شود.

پاترونا خلیل خنده ای گرفت و گفت:

— نه افندی، این روباه مکار را نباید آزاد گذاشت. او به توطئه برای کشتن من

متهم است و صالح ترین دادگاه همین جا در حضور شما فرمانده و افراد پادگان است.

وی ادامه داد:

– هیون دو راه در پیش دارد. خودکشی یا آماده برای نبردی تن بتن! گروهان هیون سکوتش را شکست و فریاد زد:  
– من برای نبرد با این آلبانیایی کثیف آماده‌ام.  
ستوان قباطاش بر او نهیب زد که ساکت باشد. بعد رو به جانب پاترونا خلیل کرد و گفت:

– پاترونا خلیل، نافرمانی تو از دستور فرمانده عواقب وخیمی دارد! پاترونا خلیل خونسردی اش را از دست داد و با لحنی تند، ستوان قباطاش را متهم به حمایت از گروهان هیون کرد و او را شایسته مقام فرماندهی ندانست. قباطاش برآشفته و به افراد دستور بازداشت پاترونا خلیل را صادر کرد ولی هیچ یک از افراد به دستور او احتیاجی نکرد. ستوان قباطاش احساس درماندگی کرد و در حالی که رنگ به چهره اش نمانده بود و از شدت ناراحتی می لرزید خطاب به گروهان هیون گفت:

– نادانی تو، وضع پادگان را به هم ریخته است. تو مستحق مرگ هستی گروهان. هیون سر راست گرفت و با کمال وقاحت گفت:  
– آنها علیه من توطئه کرده‌اند. با اینحال برای دفاع از خودم و از شرافتم آماده‌ام با پاترونا نبرد کنم. تا بر شما و افراد حاضر در پادگان ثابت شود که این اتهامات بی اساس است.

ستوان قباطاش نگاه تندش را به او دوخت و گفت:  
– جز این راه دیگری برای تو وجود ندارد. حال که پاترونا خلیل و تو، آماده نبردید، از شرافت تان دفاع کنید. حرفی نیست، آماده شوید.  
پاترونا با آشنایی به روحیه و طبیعت هیون، این شیوه را برگزید که گروهان درمانده را به باد ناسزا بگیرد و بشدت برانگیزاند که تسلط بر خویشان را از دست بدهد و به هنگام حمله و همچنین دفاع از خود، قدرت تمرکز فکری از او سلب شود. وی برپایه این روش، خطاب به هیون گفت:

– شنیدی فرمانده چه گفت، از خودت دفاع کن ترسو! هیون بادی به غیب انداخت و گفت:  
– آری شنیدم آلبانیایی کثیف. منظور فرمانده این بود که تو را مثل سگ بکشم. پاترونا خلیل خنده کوتاهی کرد و گفت:

– پس چرا معطلی حرامزاده توطئه‌گر، این خرده حساب بین من و تو در

## پاترونا □ ۶۵

تسطنطنیه باید تسویه می شد ولی تو احمق ترسو جرات این را پیدا نکردی که در آنجا با من روبرو شوی و در اینجا سعی کردی با نقشه ناجوانمردانه ای مرا از میان برداری ولی موسلق آقای باشرف، دست تو را رو کرد، رسوایت ساخت. حالا دیگر همه می دانند که تو مرد بی شرفی هستی. حیف از کسوت ینی چری و آن درجه ای که به تو داده اند!

هیون در پایان سخنان پاترونا، برای چند لحظه خاموش ماند و آنگاه فریاد زد: — پست فطرت دروغگو، اگر در تسطنطنیه حسابم را با تو تسویه نکردم هلش این بود که سروان بیوک آرطه مانع شد و حالا در این بیابان برهوت طوری با تو تسویه حساب می کنم که دیگران حساب کار دستشان بیاید. پاترونا خلیل با خویشتن داری که همچنان آن را حفظ کرده بود گفت: — باز شروع کردی به رجزخوانی! حالا خفه خون بگیر می خواهم با فرمانده صحبت کنم.

ستوان قباطاش پیشدستی کرد و خطاب به پاترونا گفت: — چه می خواهی بگویی پاترونا خلیل، اگر از نبرد با گروه بان هیون منصرف شده ای به من ملحق شو. پاترونا پوزخندی زد و گفت:

— در یک صورت از نبرد تن بتن با این حرامزاده توطئه گر منصرف می شوم که هم اکنون او با هر سلاحی که خودش انتخاب می کند با دست خود بزندگی اش خاتمه دهد و همه افراد ناظر جان دادنش باشند. در غیراینصورت، من بزندگی اش پایان می دهم.

گروه بان هیون که از خشم و کینه رگهای گردنش بر آمده بود فریاد زد: — حرامزاده تو هستی، تو آلبانیایی که با هموطنانت علیه سلطان دست به شورش زده بودید و همان موقع باید همه تان را زنده زنده به قعر آبهای بسفر می انداختند.

وی ناگهان مثل اسبی که از جا کنده شود بی آنکه سلاحی در دست داشته باشد به طرف پاترونا خلیل حمله ور شد. پاترونا تفنگش را خیلی سریع از سر شانه اش کشید و به طرف او نشانه رفت و گفت:

— اگر یک قدم دیگر جلو بیایی یک گلوله توی سینه ات خالی می کنم که همه از شرت خلاص شوند ولی اسم این را نبرد تن بتن نمی گذارند. به این می گویند نامردی! همان طور که تو قصد کشتن مرا داشتی. ولی من و تو باید مثل دو مرد که به

خون همدیگر تشنه هستند با هم مبارزه کنیم نه به این شکل. حالا برگرد سرجایت والا می کشمت.

هیون از حرکت باز ایستاد و نگاه پراضطرابش را به پاترونا دوخت. چشمهایش به گودی نشسته بود و در ورای چهره مسخ شده اش حال نزار و درماندگی اش که آمیزه ای از ترس از کشته شدن بود کاملاً محسوس بود. لحظه هایی به سکوت گذشت. بناگاه از میان افراد کسی فریاد زد:

— پاترونا، به او رحم نکن، بکشش، یادت باشد که او نقشه قتل تو را کشیده بود. دیگری گفت:

— پاترونا معطل چه هستی، هیون توطئه گر را بکش!

کم کم زمزمه ای ناخواسته برخاست که، این دو کینه توز تا کی می خواهند در برابر یکدیگر به رجزخوانی ادامه دهند! یکی از افراد فریاد برآورد که فرمانده باید به این وضع خاتمه دهد.

ولی ستوان قباطاش فرمانده پادگان در برابر وضعی که پیش آمده بود، خود را باخته بود. اعتراض افراد خبر از خروشی ناآرام می داد. ستوان قباطاش از این وحشت داشت که ناگهان همه چیز درهم بریزد و دو دسته مخالف و موافق هیون و پاترونا به جان هم بیفتند و عده ای کشته شوند. ترس او ناشی از نبودن لیاقت و خصلت فرماندهی در وجود خودش بود و تا به اینجا نشان داده بود که فاقد خصوصیات و شرایط فرماندهی است و تا قبل از برخورد با این ماجرا، تنها گروهبان هیون بود که به او قدرت می بخشید تا خود را به عنوان فرمانده پادگان در برابر افراد به نمایش بگذارد و اکنون احساس می کرد که توان برقرار کردن نظم در میان افراد را ندارد.

ستوان قباطاش، در آن دقایق حساس و پراضطراب، تازه می فهمید که وجود گروهبان هیون خشن، چقدر با ارزش است. وی در این اندیشه بود که اگر در نبرد تن بتن میان آن دو، گروهبان هیون از پای درآید، برای او چه ضایعه بزرگی خواهد بود! وضع پادگان در آن بیابان دور از بغداد به چه صورتی درخواهد آمد؟! این اندیشه، چنان برای او دردآور بود که آرزو کرد گروهبان هیون توطئه گر، بر پاترونا خلیل پیروز شود و از فروپاشی او و پادگان جلوگیری کند و نظم و انضباط را دیگر بار به پادگان برگرداند.

احساس قباطاش، ناشی از ضعف فرماندهی اش بود که وجود گروهبان هیون را برای خود و پادگان تحت فرماندهی اش ضرورتی انکارناپذیر می دانست زیرا بدون

هیون، مرگ او اجتناب ناپذیر می نمود.

در آن دقایقی که سکوتی مرگبار مانند ابری تیره در فضای پادگان سنگینی می کرد، ستوان قباطاش به خودش حرکتی داد، سر راست گرفت و با لحنی پرخاشگرانه خطاب به آن دو مرد کینه توز که روی در روی هم قرار گرفته بودند گفت:

— شما دو نفر که وجودتان را کینه و نفرت گرفته و به خون هم تشنه اید، تا کی می خواهید رجزخوانی کنید؟  
پاترونا خلیل گفت:

— و شما که فرمانده پادگان هستید، بگویید چه وقت می توانیم به نبرد بپردازیم؟

ستوان قباطاش چین به پیشانی اش افتاد و گفت:

— چرا من؟! تو برای نبرد تن بتن با گروهبان هیون پیشقدم شده ای! پس اول تو باید شروع کنی.

و آنگاه در مقام دلجویی از پاترونا خلیل برآمد و سعی کرده به او اطمینان دهد که در این باره گزارشی به بغداد خواهد فرستاد که این قضیه در یک دادگاه نظامی رسیدگی شود.

پاترونا خلیل پوزخندی زد و گفت:

— نه فرمانده حالا دیگر خیلی دیر شده چون حکمی را که خودم درباره هیون صادر کرده ام در حال اجرای آن هستم. این مرد یا باید کشته شود و یا مرا بکشد. همین چند دقیقه پیش شاهد و ناظر بودید که می توانستم با یک گلوله راحتش کنم ولی این کار را نکردم چون نخواستم گروهبان هیون باشم.

ستوان قباطاش با همان لحن تند، سعی کرد پاترونا خلیل را از تصمیمی که گرفته بود برحذر دارد. حتی او را تهدید کرد که اگر در نبرد با گروهبان هیون، او را از پای درآورد و خونس را بریزد، در یک دادگاه صحرایی محاکمه و تیرباران خواهد شد.

یکی از افراد با صدای بلند گفت:

— و اگر پاترونا خلیل کشته شد، با گروهبان هیون هم همین معامله را می کنید؟  
پاترونا خلیل با لحنی استهزاء آمیز در پاسخ آن بنی چری گفت:

— در آن صورت، گروهبان هیون را تشویق خواهند کرد، تا خشونت بیشتری نشان دهد.

و برای چند دقیقه سکوت برقرار شد.  
 گروهبان هیبون، سکوتش را شکست و خطاب به قباطاش گفت:  
 - من برای نبرد با این آلبانیایی شورشی آماده‌ام.  
 ستوان قباطاش خطاب به پاترونا گفت:  
 - پاترونا خلیل می‌توانی نوع سلاح را انتخاب کنی.  
 پاترونا خلیل، مردانگی نشان داد و انتخاب نوع سلاح را به گروهبان هیبون  
 واگذار کرد.

فریاد آفرین پاترونا از میان صف نامنظم افراد برخاست. ستوان قباطاش چنان  
 قافیه را باخته بود که جرأت نهیب زدن به افراد را نداشت. حتی قادر به اعاده نظم هم  
 نبود. وقتی پاترونا، انتخاب نوع سلاح را به هیبون واگذار کرد. قباطاش خطاب به  
 هیبون گفت:

- انتخاب کن گروهبان

گروهبان یکه خورد، زیرا در آن دقایقی که بین ستوان قباطاش و پاترونا خلیل،  
 سخنان تند و تهدیدآمیزی رد و بدل شد، او امید فراوانی داشت که قباطاش بتواند  
 پاترونا را از تصمیم به نبرد تن بتن منصرف کند، ولی وقتی که پای انتخاب نوع  
 اسلحه به میان آمد، بوی خون به مشامش خورد. ترس هیبون از این بود که در این  
 نبرد ناخواسته مغلوب پاترونا شود، دلیل ترس او ناشی از اولین برخورد خصمانه  
 بین او و پاترونا در پادگان ینی چریلر بود که در آن زورآزمایی، قدرت جسمانی  
 جوان آلبانیایی را تجربه کرده بود. هر چند در آن برخورد خصمانه، هیبون به کمک  
 چند تن از درجه‌داران، پاترونا را از پای درآورد و او را با بدن مجروح روانه زندان  
 انفرادی کرد. اکنون که برای بار دوم در برابر او قرار گرفته بود، احساس کرد که این  
 نبرد تن بتن با برخورد اولی، اختلاف دارد. در پادگان ینی چریلر، جو دیگری  
 حاکم بود و در اینجا، افراد پادگان به مخالفت با او برخاسته‌اند و مسائل دیگری  
 که، گروهبان هیبون را مقصر قلمداد کرده بود و گریز از آن ناممکن می‌بود!  
 هیبون در اندیشه پایان کار خود، به نقطه‌ای خیره شده بود، که صدای ستوان  
 قباطاش او را بخود آورد:

- گروهبان هیبون، چرا ماتت برده، نوع سلاح را انتخاب کن و نشان بده که یک  
 ینی چری با تجربه و جنگجو هستی!

هیبون هیچ نوع سلاحی با خود نداشت. به دور و برش نگاه کرد و آنگاه شتابان  
 به طرف صف افراد رفت و شمشیر یکی از آنان را از خلاف بیرون کشید و به جای

خود برگشت و در حالی که آن را به چپ و راست حرکت می داد خطاب به پاترونا خلیل گفت:

— با این شمشیر قطعه قطعه ات می کنم.

ستوان قباطاش خطاب به پاترونا پرسید:

— آیا با سلاحی که گروهبان انتخاب کرده است موافقی؟

پاترونا شمشیرش را کشید و گفت:

— بله فرمانده موافقم، ولی سلاح دوم را من انتخاب می کنم.

ستوان قباطاش اخطار کرد که سلاح دوم نباید از نوع سلاح گرم انتخاب شود.

پاترونا، کارد تیغه بلندی را که به کمر آویخته بود، از غلاف بیرون کشید و گفت:

— کارد، دومین سلاح این نبرد است.

وی اضافه کرد:

— و شما فرمانده، مقررات این نبرد را یادآور شوید.

ستوان قباطاش با صدای بلند مقررات نبرد تن بتن میان گروهبان هیبون و پاترونا خلیل را در برابر افراد پادگان که باید شاهد و ناظر بر نبرد آن دو باشند، یادآور شد. نکته جالب در این مقررات این بود که، سلاح دوم، موقعی در اختیار دو طرف قرار می گرفت که شمشیر یکی بر اثر حمله و ضربه شمشیر دیگری از دستش رها شود و آن که خلع سلاح شده است، در حالت ایستاده باشد، و اگر یکی از دو طرف بر اثر حملات طرف متخاصم در تنگنای قرار بگیرد یعنی بر خاک بیفتد و در این حالت، شمشیر از دستش رها شود، آن که قدرت خویش را نشان داده و او را در تنگنا قرار داده است، حق دارد با کشتن او، به نبرد پایان دهد.

افراد به دستور قباطاش میدان باز کردند. گروهبان هیبون و پاترونا خلیل، که وجودشان در آتش انتقام از یکدیگر گداخته شده بود روی در روی هم قرار گرفتند. گروهبان هیبون سر راست گرفت و چشمان شرربارش را به پاترونا دوخت. حالت چشمان و چهره برافروخته اش نشان می داد که مصمم است با اولین یورش، ضربه مهلکی بر پاترونا وارد سازد و توان او را بشکند و با دومین ضربه دست چپ خود را به علامت پیروزی بلند کند.

هیبون با چنین رویایی که صحنه های آن در ذهنش شکل می گرفت، بر این پندار بود که با تحقق یافتن رویای خود، اندک زمانی فاصله دارد. وی با تکیه بر فنون نظامی و تجربه خویش که خود را سرآمد می دانست، آرام آرام در جهت پاترونا پیش رفت. از آن طرف پاترونا خلیل که حرکات هیبون را زیر نظر داشت،

خونسرد و آرام برجای خود ایستاده بود.

هیون برای آنکه پاترونا را عصبانی کند، با لحنی که وجود کینه و نفرت گرفته اش را آشکار می ساخت گفت:

— بیا جلو حرامزاده آلبانیایی، در قسطنطنیه باید می کثمت ولی هنوز هم دیر نشده، اینجا در برابر افراد پادگان قطعه قطعه ات می کنم که همه شاهد کشته شدنت باشند.

پاترونا خلیل زهرخندی زد و گفت:

— حالا دیگر خیلی دیر شده توطئه گر! غبار مرگ چهره پلیدت را پوشانده است.

هیون بسان جنگاوران در میدان نبرد، نعره ای کشید و حمله را آغاز کرد. پاترونا با دفع حمله برق آسای او، از حالت تدافعی بیرون آمد و با حملات سریع و کوبنده که به هیون امان نمی داد، او را به عقب راند. گروهبان، که غرور احمقانه اش او را در هاله ای از رویای طلایی قرار داده بود، تمامی آن رویاها با حملات سریع پاترونا، فرو ریخت و ناگهان احساس کرد که اعتماد به نفس را از دست داده است. احساس دیگر او این بود که، همه حسابهایش غلط از آب درآمده و با حریف نیرومندی که در فن نبرد با شمشیر دست کمی از او ندارد روبروست و در ارزیابی قدرت و مهارت پاترونا خلیل به خطا رفته است.

هیون همینکه احساس کرد که پاترونا سعی دارد با حملات سریع و پی در پی، او را در تنگنای مرگ قرار دهد، نعره ای کشید، همه قدرتش را در بازوی دست مسلحش متمرکز ساخت و از سرکینه و نفرت شمشیرش را به حرکت در آورد. همینکه پاترونا پس نشست، هیون روحیه ای تازه یافت و دگربار در رویای طلایی اش غرق شد، رویایی که با کشته شدن پاترونا باید تحقق می یافت.

پادگان در سکوت سنگینی فرورفته بود. افراد با بی صبری در انتظار پایان نبرد و پیروزی یکی بر دیگری بودند ولی بیشترین آنها، کشته شدن هیون را آرزو می کردند، در حالی که ستوان قباطاش، احساس و انتظار دیگری داشت و در نگرانی به سر می برد.

پاترونا در پس نشستن در برابر حملات هیون، ماهرانه عمل کرد. از چهره اش که دانه های هرق بر آن نشسته بود آشکارا احساس می شد که هنوز اعتماد به نفس را از دست نداده است. ظاهراً هدف او از این پس نشستن، کشاندن گروهبان هیون به میان میدان نبرد بود و همینکه به نقطه دلخواهش رسید ناگهان استوار برجای ایستاد

## پاترونا □ ۷۱

و به دفاع سرسختانه‌ای پرداخت و هیبون را که پنداشته بود با حملات سریع خود، پاترونا را در سرایشی مرگ قرار داده است، امیدش را به یأس مبدل کرد و در انتظار لحظه‌ای بود که هیبون مرتکب خلافی شود و او را با یک حرکت سریع شمشیر، مات کند. صحنه نبرد بسان صحنه شطرنج بود که هر یک از دو طرف در تلاش مات کردن طرف دیگر بود، با این تفاوت که در آنجا اندیشه و تجربه به کار گرفته می‌شود و در اینجا مهارت و تجربه شرط پیروزی می‌بود.

گروهبان هیبون، نفسش به شماره افتاده بود. او برای سومین بار به حمله‌ای سخت پرداخت طوری که پاترونا ناگزیر به پس نشستن بود. وی چند قدمی عقب رفت و ناگهان پایش لغزید و تعادلش را از دست داد و در آن حال نامتعادل عقب عقب رفت. مهمه‌ای به نشانه نگرانی از آنچه برای پاترونا خلیل افتاد، از میان افراد که به پیروزی او امید فراوان بسته بودند، برخاست. پاترونا خلیل نتوانست تعادلش را حفظ کند و به پشت بر زمین افتاد و درست در لحظه‌ای که او به خودش حرکتی داد تا سر پا بایستد، گروهبان هیبون که برق‌نمایی از پیروزی بر پاترونا خلیل در چشمان غبار گرفته‌اش سوسو می‌زد با نیرویی که محرک آن جز کینه و نفرت نبود بسرعت پیش آمد تا با جای دادن شمشیرش در قلب پاترونا، به رویای خود تحقق بخشد و او را در خونش بغلتاند و ناظر بر جان دادنش باشد. ولی بخت یارش نبود! چه پاترونا، که هنوز نقش زمین بود مهارت و سرعت حمل شگفت‌آوری از خود نشان داد، شمشیرش را که هم چنان استوار در دست داشت، با نیرویی که از او در آن حالت به پشت افتاده بعید می‌نمود بلند کرد و در حالتی نامتعادل، چنان بر بدنه شمشیر هیبون که در حال فرود آمدن بود کوبید که شمشیر از دست گروهبان رها شد و چند قدم آن طرف‌تر بر زمین افتاد و متعاقب آن فریاد آفرین پاترونا، فضای پادگان را پس از دقایقی سکوت دلهره‌آور، پر کرد.

هیبون به خود آمد و شتابان به طرف شمشیرش دوید که خود را مسلح سازد ولی پاترونا سریعتر از هیبون وارد کار شد و راه را بر او بست و نوک شمشیرش را به سینه‌اش گذاشت و گفت:

— هم اکنون می‌توانم سینه‌ات را بشکافم توطئه‌گرا!

و باز از هر سو صدا برخاست که: «بکشش پاترونا! به هیبون امان نده بکشش!» گروهبان هیبون، که هرگز تصور نمی‌کرد پاترونا، این چنین بر او بتازد و او را در برابر مرگ همراه با خفت و خواری قرار دهد، زیانش بند آمده بود و حرفی برای گفتن نداشت. نگاه بی‌فروغش را به پاترونا دوخته بود و در انتظار لحظه‌ای بود که

پاترونا خلیل، قلبش را بشکافد و او را به کام مرگ بکشاند.  
ستوان قباطاش وقتی که در برابر نتیجه دور اول نبرد تن به تن آن دو قرار گرفت  
و گروهبان هیبون را در آن وضع دید با صدای بلند خطاب به پاترونا گفت:  
- پاترونا خلیل مقررات را نباید نقض کنی یادت باشد که سلاح دوم را خودت  
انتخاب کرده‌ای!

پاترونا بی آنکه نگاهش را از هیبون برگیرد، با خونسردی گفت:  
- من قصد کشتن او را ندارم و تابع مقررات هستم.  
قباطاش به آن دو نزدیک شد و به پاترونا خلیل گفت:  
- پس شمشیرت را بینداز تا همه بدانند چنین قصدی نداری و از مقررات  
اطاعت می‌کنی.

پاترونا چند قدم عقب رفت و آنگاه شمشیرش را انداخت و بلافاصله کاردش را  
از کمر کشید و گفت:  
- من آماده نبردم فرمانده!

گروهبان هیبون نفسی را که به حالت خفقان تو سینه‌اش مانده بود بیرون داد و  
چهره‌اش که گرد مرده بر آن پاشیده بودند شکفته شد و با عجله دست به کمرش برد  
که کاردش را بکشد، ولی متوجه شد که سلاحی با خود ندارد. ستوان قباطاش به  
یکی از افراد اشاره کرد که کاردش را در اختیار گروهبان بگذارد. گروهبان هیبون که  
تا دقایقی قبل مغلوب پاترونا شده و مرگ بر او سایه انداخته بود، همینکه کارد توی  
مشتش جای گرفت، چهره‌ای دیگر یافت. چند بار کارد را سبک و سنگین کرد و  
دیگر بار گرفتار خیالات روی‌آمیز شد، همان رویایی که در دور اول نبرد، با آن در  
آمیخته بود، اکنون مصمم‌تر به نظر می‌رسید. نمایی از پیروزی، که تا رسیدن به آن  
بین مرگ و زندگی می‌بایست تلاش می‌کرد، بر چهره برافروخته‌اش که از دانه‌های  
حرق مرطوب شده بود، نقشی نااستوار داشت.

ستوان قباطاش خطاب به گروهبان هیبون پرسید:

- آیا برای نبرد بعدی آماده‌ای؟

هیبون به کارد در دستش حرکتی داد و گفت:

- بله فرمانده، در این نبرد سرنوشت‌ساز به زندگی این آلبایی‌ی شورش‌پایان  
خواهم داد.

یکی از افراد فریاد برآورد:

- هیبون هرزه‌گویی می‌کند.

## باترونا □ ۷۳

گروهبان هیبون، که در آستانه دور دوم نبرد قرار گرفته بود سکوت کرد، زیرا شش دانگ حواسش متوجه باترونا بود. ستوان قباطاش، که سمت فرماندهی پادگان را داشت ترجیح داد که در مقام اعاده نظم برنیاید و سکوت اختیار کند. چون فاقد چنین قدرتی بود و آن که به فرماندهی او قدرت بخشیده بود، گروهبان هیبون بود که خود به مخاطره افتاده بود.

از آنجایی که پیروزی باترونا خلیل در دور اول نبرد، زنگ خطر را برای هیبون و بخصوص ستوان قباطاش به صدا درآورده بود، در حقیقت هشدار می‌بوده به فرمانده پادگان، و قباطاش از این می‌ترسید که اگر در دور دوم نبرد، گروهبان هیبون، تنها نیروی پشتیبانی فرماندهی خود را از دست بدهد، چه خواهد شد؟! این افکار نگران‌کننده، قباطاش را بر آن داشت که یک بار دیگر، همه تلاشش را در جلوگیری از چنین فاجعه‌ای بزرگ به کاربرد شاید که در آشتی دادن باترونا خلیل با گروهبان هیبون موفق شود.

قباطاش صلاح در این دید که نخست با هیبون صحبت کند. وی به گروهبان نزدیک شد و با لحنی اندرزگونه ابتدا به قدرت جسمانی و مهارت باترونا خلیل اشاره کرد و بعد هشدار داد که شکست او در دور اول نگرانش کرده است و بیم آن دارد که در دور دوم نیز مغلوب باترونا شود پس بهتر است از در آشتی درآید شاید که باترونا خلیل از این پیشنهاد استقبال کند! ولی گروهبان روی فرور احمقانه‌اش و اینکه طی سالها خدمت در پادگان ینی چریلر افراد بیشماری را تعلیم داده و در جنگ با ایرانیان و روسهای تزاری، بارها دلیری نشان داده و از مرگ نهراسیده و اکنون که پای شرافتش به میان آمده است، اگر پیشنهاد قباطاش را بپذیرد و به آشتی کردن با باترونا تن در دهد، درد خفت و خواری ناشی از این آشتی کردن را چگونه تحمل کند؟

وی پیشنهاد ستوان قباطاش را رد کرد و به او اطمینان داد که باترونا خلیل را در این نبرد انتقامجویانه از پای درخواهد آورد و دگر بار به قدرت باز می‌گردد تا به آنهایی که مرگش را آرزو کرده و او را هرزه‌گو نامیده‌اند پاسخ دهد، پاسخی دندان شکن!

ستوان قباطاش از این استدلال احمقانه و کوتاه بینانه گروهبان، خونسش به جوش آمد و با صدای بلند خطاب به او گفت:

— تو دیوانه‌ای گروهبان!

باترونا خلیل به آنکه از گفتگوی میان آن دو چیزی دستگیرش نشده بود

همینکه قباطاش، گروهبان را دیوانه خواند، فهمید که موضوع گفتگوی آنها چه بوده است. وی با درک این مطلب، ستوان قباطاش را مخاطب قرار داد و گفت:

— گوش کنید فرمانده، نبرد بله ولی آشتی نه!

وی اضافه کرد:

— من هرگز سلاحی که در دست دارم به زمین نمی گذارم و با هیبون از در آشتی در نمی آیم. او توطئه کرده بود که مرا بکشد و کسی که قرار بود مرا بکشد در چند قدمی شما ایستاده است، موسلوق آقا را می گویم که، اعترافاتش را شنیده اید. اکنون که کار به اینجا رسیده است می خواهم به هیبون توطئه گر نشان دهم که توطئه خصلت آدمهای ترسوست.

پاترونا ادامه داد:

— در این نبرد انتقامجویانه، معلوم نیست کدام یک از ما، دیگری را از پای در خواهد آورد. ولی به خاطر داشته باشید که در دور اول نبرد با آن که هیبون را خلع سلاح کرده بودم و براحتمی می توانستم او را بکشم، این کار را نکردم چون نمی خواستم او را که، سلاح از دست داده بود بکشم ولی در این دور آخر نبرد، که نبردی سرنوشت ساز است، هرگز چنان فرصتی را از دست نخواهم داد. البته اگر بخت یارم باشد، اینجا صحنه نبرد را با خون این مرد خودخواه رنگین خواهیم کرد و شما که فرمانده پادگان هستید، باید قول بدهید که قضاوتتان عادلانه خواهد بود و درستی این نبرد را که در چارچوب مقررات و قوانین خاص خودش انجام می گیرد، تأیید خواهید کرد.

ستوان قباطاش، که از ابتدای کار، ضعف فرماندهی اش را نشان داده بود، با لحنی که نااستوار بودنش را آشکار می ساخت گفت:

— قول می دهم، به من اعتماد داشته باشید.

گروهبان هیبون که معلوم بود قافیه را باخته است، دست مسلحش را بالای سرش به گردش درآورد و خطاب به پاترونا گفت:

— سوگند خورده ام که تو را بکشم و این کار را خواهم کرد، همین حالا تکه تکه ات می کنم.

پاترونا که گوشش از رجزخوانیهای هیبون پر بود، جوابی نداد و خود را برای نبرد آماده کرد. ستوان قباطاش که از رجزخوانیهای گروهبان عصبانی بود بر سر او فریاد کشید:

— بس کن گروهبان!

بعد، صحنه نبرد را ترک گفت و به جای خود برگشت.

لحظه هایی بعد، دو فرد کینه توز که آتش انتقامجویی وجودشان را گداخته بود، در برابر هم قرار گرفتند و در حالی که نگاههای شرربارشان را که کینه و نفرت از آن می بارید به روی هم می ریختند به حالت حمله درآمدند. سرهایشان را اندکی خم کردند و دستهایشان را از هم گشودند. گروهان هیبون باز شروع کرد به رجزخوانی منتها با صدای بلند آن طور که پاترونا بشنود و در مقام جوابگویی برآید ولی پاترونا خلیل بی اعتنا به رجزخوانیهای او، تمام حواسش را روی گردش نبرد که روی محیط دایره ای قرار داشت متمرکز کرده بود. وی با هشیاری دریافته بود که در لحظه های بسیار حساس و مخاطره آمیزی قرار دارد که یک لحظه غفلت، فرصت مناسبی خواهد بود برای گروهان هیبون که او را بکشد.

دقایقی از نبرد میان آن دو گذشته بود که، گروهان هیبون دست به چند حرکت زد. حرکتهای او که فقط پای راستش را بلند می کرد و به زمین می کوبید و در همان حال دست مسلحش را رو به پاترونا به چرخش در می آورد، به حساب خودش می خواست با این یورشهای کاذب، در پاترونا ایجاد رعب و هراس نماید. ولی بی نتیجه بود. کمی بعد، پاترونا خلیل نیز همین شیوه را به کار برد. گروهان هیبون یک قدم به عقب برداشت.

گروهان هیبون که نابرابری خودش را با پاترونا، در همان دور اول نبرد درک کرده بود در این دور سرنوشت ساز احساس دیگری داشت، احساس اینکه توان ادامه این نبرد و از پای درآوردن پاترونا خلیل را در خودش نمی دید و از طرف دیگر، غرورش اجازه نمی داد که تسلیم شود و همه اتهاماتی را که بر او وارد شده بود بپذیرد.

هیبون مردی ناآرام و زشت طینت بود. همری را در پادگان ینی چریلر، با درجه گروهانی فرماندهی کرده خشونت به خرج داده و افراد را تنبیه کرده بود و حالا چطور می توانست همه آن خصوصیات را از خود دور کند و در برابر پاترونا خلیل، جوان آلبانیایی که از افراد سپاه ینی چری بود، سرتسلیم فرود آورد و او را برتر از خود بداند! از دیدگاه او، تسلیم شدن به معنای پذیرفتن شکست با خفت بود! پس، باید به نبرد ادامه می داد!

آن دو چند دور دیگر به دنبال هم و در حالی که هر کدام در جستجوی فرصتی بودند، چرخیدند و ناگهان هیبون نعره کشان به سوی پاترونا حمله ور شد. پاترونا خلیل که هر حرکت او را بدقت زیر نظر داشت با آمادگی کامل و بی آنکه جا خالی

کند و یا از تیررس او بگریزد، برجای خود استوار ماند، قد برافراشت و همان شیوه‌ای را به کار برد که در دور اول به کار برده بود. ولی این بار مهارتی شگفت‌انگیز نشان داد. وی با حرکتی حساب شده دست مسلحش را بالا برد و چنان ضربه‌ای سنگین به کارد در دست هیبون وارد ساخت که، کارد از دست گروهبان خارج شد و پاترونا خلیل با مهارتی خارق‌العاده و سرعتی حیرت‌انگیز، کارد را به روی دست چپش انداخت و آن را در سینه هیبون نشاند. گروهبان هیبون، فریادی از درد کشید و هر دو دستش را به دسته کارد پاترونا، که در سینه‌اش جای گرفته و از کنار آن خون جاری بود گرفت. چند لحظه ایستاد و بعد کارد را از سینه‌اش بیرون کشید. نگاهش به روی افراد گردش کرد. کوشید که این نگاه دم مرگ را به روی پاترونا خلیل ثابت نگهدارد ولی همان دم بر روی زمین افتاد و جان داد. فضای پادگان در چنان سکوت بهت‌آوری فرورفت که صدا از کسی در نمی‌آمد. نگاهها به روی جسد خون‌آلود گروهبان هیبون ثابت مانده بود. این طور به نظر می‌رسید که افراد پادگان ناظر بر آخرین صحنه نبرد باورش‌شان نمی‌شد که گروهبان هیبون در نبردی انتقامجویانه به دست پاترونا خلیل، کشته شده و جسدی که آنها چشم به آن دوخته بودند جسد همان کسی باشد که تا دقایقی پیش رجزخوانی می‌کرد!

در این سکوت سنگین که زاییده مرگ گروهبان هیبون بود، افراد به جسد او خیره شده بودند و چند قدم آن طرفتر، پاترونا خلیل رنگ باخته ایستاده بود. حالت او دو احساس متضاد را آشکارا بیان می‌کرد. احساس اینکه فردی را به قتل رسانده و دیگر اینکه از کسی که برای کشتن او توطئه چیده بود، انتقام گرفته است.

ناگهان موسلوق آقا فریاد زد:

— آفرین پاترونا خلیل قهرمان!

فریاد رعدآسای او نه فقط سکوت سنگین فضای پادگان را درهم شکست، بلکه به حالت بهت‌زدگی افراد پایان داد. آنها نگاهشان را از جسد گروهبان هیبون برگرفتند و متوجه پاترونا خلیل شدند. همینکه یکی از آنها فریاد زد: «آفرین پاترونا»، دیگران به هیجان آمدند و فریاد «آفرین پاترونا خلیل» از هر سو بلند شد. صداها، اوج گرفت و هر لحظه شدید و شدیدتر شد. فضای پادگان را به لرزه درآورد. این فریادهای تحسین‌آمیز متوجه پاترونا خلیل بود که، با کشتن مردی خبیث و بدطینت به نام گروهبان هیبون، به صورت قهرمان درآمده بود.

افراد در حالی که کف می‌زدند و یکصد «آفرین پاترونا خلیل» می‌گفتند، آرام

## پاترونا □ ۷۷

آرام به او نزدیک شدند. همینکه به چند قدمی اش رسیدند هجومی شادمانه بردند و او را در میان گرفتند. یکی از افراد، او را بر شانه هایش سوار کرد و در حالی که دیگران پیرامونش را گرفته بودند، او را در محوطه پادگان به گردش درآوردند. این تجلیل بی سابقه از او، که در نبردی انتقامجویانه پیروز شده بود، پاترونا را در جایگاه ویژه ای قرار داد.

در میان غریب موج شادی افراد، که انضباط و مقررات پادگان را نادیده گرفته و به هم ریخته بودند، آن که از پیروزی پاترونا خلیل رنج می برد و احساس ناامنی می کرد، ستوان قباطاش فرمانده پادگان بود که خویشتن را در مخاطره می دید. زیرا از آنچه برای تحقق نیافتن آن تلاش کرده بود، اکنون روی در روی او بر شانه های افراد پادگان قد برافراشته بود!

ستوان قباطاش در گوشه ای از ایوان سرپوشیده جلو ساختمان پادگان ایستاده بود. همانجایی که بر نبرد انتقامجویانه بین پاترونا خلیل و گروهبان هیبون نظارت کرده و ناظر بر کشته شدن هیبون بود. وی نگاه برخاسته از چشمان خمزده اش را به جسد برخاک افتاده گروهبان هیبون دوخته بود که شیارهای خون نقش بسته در اطراف جسد، در آن هوای سرد، دلمه بسته و به رنگ تیره درآمده بود. قباطاش حاضر نبود به حرکت شادمانه افراد، که پاترونا را به دور محوطه گردش می دادند، نگاه کند. این دو حالت متضاد، که یکی زاییده دیگری بود، او را به وحشت انداخته بود. ترس او از این بود که پاترونا افراد پادگان را علیه او برانگیزاند و قدرت را به دست گیرد. این فکر هذاب دهنده که ممکن است پاترونا خلیل قصد جان او را داشته باشد، نگرانش کرده بود.

سرانجام، ستوان قباطاش که از غریب شادی افراد در تجلیل از پاترونا خلیل، به تنگ آمده بود، راهی دفتر کار شد تا در تنهایی و سکوت به چاره جویی موقعیت خویش بپردازد. هماندم کسی از پشت در صدایش کرد:

— فرمانده!

قباطاش ایستاده و به آرامی سر به عقب گرداند. موسلوق آقا را در چند قدمی خود دید، پرسید:

— کاری داشتی؟

موسلوق آقا به او نزدیک شد و گفت:

— کار بخصوصی نداشتم فرمانده، فقط می خواستم بگویم که چرا شما از

پاترونا خلیل تجلیل نمی کنید؟

قباطاش اخمهایش را درهم کشید و گفت:

— بعداً این کار را خواهم کرد.

او صبر نکرد که موسلوق آقا، کلامی دیگر بگوید، براه خود رفت، داخل اتاقش که شد پشت میزش نشست و به چاره جویی کار خویش پرداخت. وی بر ضعف فرماندهی اش آگاهی کامل داشت و اکنون که، هیبون کشته شده و پاترونا خلیل در اوج تجلیل افراد پادگان قرار گرفته بود، متحیر بود و نمی دانست چه باید بکند! وی به این فکر افتاد که برای حفظ جان خویش، از احمد پاشا فرماندار بغداد کمک بخواهد. ولی به چه بهانه ای؟! آیا آنچه در پادگان اتفاق افتاده بود به اطلاع او برساند و ضعف فرماندهی اش را آشکارا نشان دهد، یا تدبیری دیگر اتخاذ کند؟

## ۷

ستوان قباطاش برآستی در مانده بود. چنان آشفته و نگران کار خویش بود که بدرستی نمی توانست وضع خود را در برابر آنچه روی داده بود روشن نماید و راهی دوراندیشانه که به موقعیت او لطمه ای وارد نسازد، بیابد.

وی در اندیشه اوضاع پادگان بود که صدای چند ضربه به در اتاق خورد و او را به خود آورد. قباطاش نگران شد پنداشت که پاترونا خلیل در پشت در ایستاده است و اجازه ورود می خواهد. وی از جا برخاست و دوباره سر جایش نشست. سر راست گرفت و بادی به غبغبش انداخت و حالت فرماندهی را به خود گرفت که در نهایت قدرت در پست فرماندهی به وظایفش عمل می کند. بعد اجازه ورود داد.

همینکه در اتاق باز شد، موسلوق آقا و دو تن از افراد داخل اتاق شدند، در حالی که ستوان قباطاش انتظار داشت با پاترونا خلیل روبرو شود! وی اخمهایش را در هم کشید و پرسید:

— کاری داشتید؟

موسلوق آقا نگاهی به آن دو نفر انداخت و سپس متوجه فرمانده شد و گفت:

— بله فرمانده، ما به نمایندگی از طرف افراد پادگان خدمت رسیدیم که راجع به

پاترونا خلیل با شما صحبت کنیم.

ستوان قباطاش با لحن خشک خاص فرماندهی پرسید:

— پاترونا خلیل از من چه می خواهد؟

موسلوق آقا پوزخندی زد و گفت:

— پاترونا خلیل از شما چیزی نمی خواهند. او حتی نمی داند که ما به دیدن شما

آمده ایم. در حقیقت، ما آمده ایم که درباره او با شما صحبت کنیم.  
موسلوق آقا عمداً پوزخند زد که، به ستوان قباطاش بفهماند، او در موقعیتی نیست که بتواند با لحنی خشک و آمیخته به خشونت با آنها صحبت کند. قباطاش نیز خیلی زود احساس کرد که بهتر است لحن ملایمتری داشته باشد. وی به نیمکت چوبی کنار اتاق اشاره کرد و گفت:

— بنشینید ببینم چه می خواهید بگویید.

آن سه تن روی نیمکت چوبی نشستند. موسلوق آقا تک سرفه ای کرد، دستی به سیلش کشید و گفت:

— قبل از اینکه موضوع را مطرح کنم، می خواهیم بدانیم نظر شما راجع به نبرد

تن به تن پاترونا خلیل و گروهبان هیبون چیست؟

این نظرخواهی، ستوان قباطاش را در وضعی قرار داد که هرگز انتظارش را نداشت، چون پیروزی پاترونا بر گروهبان هیبون، آن چیزی نبود که او به انتظارش دقیقه شماری می کرد. هر چند سعی کرده بود هیبون را به دلیل نابرابر بودنش با پاترونا، از ادامه نبرد باز دارد!

چند دقیقه ای به سکوت گذشت. موسلوق آقا و دوستانش چشم به فرمانده دوخته بودند تا نظر او را بدانند.

ستوان قباطاش در جای خود حرکتی کرد و گفت:

— من اصولاً با این جنگ تن به تن بین آنها که اروپایی ها آن را دوئل می نامند سخت مخالف بودم. در دور اول این دوئل، موقعی که هیبون خلع سلاح شد احساس کردم که او در برابر پاترونا، در وضع نابرابری قرار دارد. به این دلیل سعی کردم همه تلاشم را به کار برم که او را از ادامه نبرد منصرف کنم و ترتیبی بدهم که بین او و پاترونا خلیل صلح و صفا برقرار شود ولی گروهبان هیبون حماقت کرد، یکدندگی نشان داد و سرانجام از پای درآمد.

موسلوق آقا سر راست گرفت و گفت:

— اگر هم موفق می شدید که هیبون را منصرف کنید، پاترونا خلیل به هیچ وجه با او از در آشتی در نمی آمد، خودتان که شاهد بودید این دوئل باید ادامه می یافت و یکی از آن دو از پای در می آمد.

وی اندکی مکث کرد و سپس ادامه داد:

— شما نباید برای انصراف هیبون، تلاش می کردید او مردی خبیث و توطئه گر بود. کجرویهای او باعث شده بود که در برابر پاترونا احساس ضعف کند.

## پاترونا □ ۸۱

قباطاش به روی میز خم شد و در حالی که نگاهش به موسلوق آقا بود، گفت:  
— این جنگ تن به تن، نباید به اینجا ختم می‌شد. گروهبان هیبون صرف نظر از  
خشوتش که، باید هم خشن می‌بود، از افراد با تجربه و کارآموده ینی چری به  
شمار می‌رفت.

موسلوق آقا اخمهایش را در هم کشید و گفت:

— به گمانم شما انتظار داشتید به عوض جسد هیبون با جسد پاترونا خلیل  
روبرو شوید.

وی آهنگ صدایش را کمی بالا برد و ادامه داد:

— ولی فرمانده، او کمر به قتل پاترونا خلیل بسته بود. مرا با وعده و وعید مأمور  
کرد که پاترونا خلیل را در گشت شبانه از پشت سر هدف گلوله قرار دهم. من عمداً  
این مأموریت را قبول کردم چون اگر زیربار نمی‌رفتم نه فقط پاترونا ممکن بود به  
دست یکی از افراد کشته شود، بلکه جان من نیز به مخاطره می‌افتاد.  
موسلوق آقا اضافه کرد:

— ما سه نفر که اینجا مقابل شما نشستیم هم قسم شده بودیم که اگر هیبون  
خبیث پیروز می‌شد، هماندم او را از پای درآوریم و جسدش را در کنار جسد  
پاترونا بیندازیم که روح پاترونا خلیل آرامش یابد.

ستوان قباطاش از سخنان تند موسلوق آقا احساس کرد آنچه درباره‌اش  
می‌اندیشید، اکنون در حال ریشه گرفتن است. وی چنان ترس برش داشت که آب  
دهانش را بسختی فرو داد. او با خود اندیشید از کجا که این سه مرد برای کشتن او،  
هم قسم نشده باشند!

قباطاش بزور لبخندی به روی لبانش آورد و گفت:

— اگر پاترونا خلیل فرصت می‌داد، گروهبان هیبون را به اتفاق شما به دادگاه  
می‌فرستادم که در آنجا محاکمه‌اش کنند.

موسلوق آقا برای دومین بار پوزخند زد و گفت:

— کدام دادگاه، دادگاه نظامی قسطنطنیه!

قباطاش با شگفتی پرسید:

— بله، چطور مگر؟!

موسلوق آقا خنده کوتاهی کرد و گفت:

— در حقیقت او را به دادگاه نظامی می‌فرستادید، که در آنجا به کمک آدمهایی  
مثل سروان عثمان بیوک آرطه تبرئه شود! ولی پاترونا خلیل زرنگتر از ما بود

فرمانده، او شخصاً و در برابر افراد پادگان، گروهبان هیبون را به کیفر رساند.  
ستوان قباطاش با لحنی که معلوم بود در ناآرامی به سر می برد گفت:  
— بگذریم، میل دارم بدانم راجع به چه موضوعی می خواهید با من صحبت کنید.

موسلوق آقا با تبسم و لحنی معنی دار گفت:  
— ما آمده ایم تا نظر شما فرمانده پادگان را درباره جنگ تن به تن پاترونا خلیل و هیبون خبیث که از ابتدای کار، شاهد و ناظر بوده اید بدانیم.  
قباطاش، که پنداشته بود نظرخواهی آنها از او با به میان آمدن مطالب دیگر، فراموش شده است، در وضعی قرار گرفت که ناگزیر گردید نبرد پاترونا و هیبون را که در چارچوب قوانین مربوط به آن انجام گرفته بود تأیید کند و پاترونا خلیل را برنده بشناسد.

ستوان قباطاش با ناراحتی خطاب به موسلوق آقا گفت:  
— اکنون که نظر مرا دانستید، تنهائیم بگذارید. همین حالا.  
موسلوق آقا خنده کوتاه معنی داری کرد و گفت:  
— نه فرمانده، ما شما را تنها نمی گذاریم با هم از اینجا خارج می شویم، البته...  
ستوان قباطاش بتندی گفت:

— منظورتان از این حرفهای بیهوده چیست!

موسلوق آقا به آرامی گفت:

— منظورمان این است که ما هنوز موضوع اصلی را مطرح نکرده ایم.  
قباطاش با همان لحن تند گفت:

— فراموش نکنید که شماها در برابر فرمانده پادگان نشسته اید.

موسلوق آقا دستی به سبیلش کشید و با خونسردی گفت:

— البته افندی. این صحبت شما را هیچ وقت فراموش نمی کنیم.

ستوان قباطاش با بیحوصلگی گفت:

— حرفتان را بزنید. از من چه می خواهید!

موسلوق آقا به دوستانش نگاه کرد و آنگاه با لحنی محکم خطاب به قباطاش گفت:

— کلیه افراد پادگان، ما سه نفر را به اینجا فرستاده اند که تقاضای آنها را به اطلاع شما فرمانده پادگان برسانیم. تقاضای آنها این است که پاترونا خلیل به جای هیبون خبیث منصوب شود.

قباطاش جا خورد، از پشت میزش بلند شد و گفت:

— درست شنیدم؟ افراد از من خواسته‌اند که پاترونا خلیل این ینی چری ساده که حتی درجه سرجوخگی هم ندارد به جای گروهبان هیبون انتخاب شود! یا آنها دیوانه‌اند و یا شما سه نفر که حامل پیام آنها هستید، نه این غیرممکن است. دیگر حرفی ندارم.

آن دو نفری که در کنار موسلوق آقا نشسته و سکوت کرده بودند، یکیشان گفت:

— افراد، یک پیام دیگر هم برای شما فرستاده‌اند.

قباطاش دوباره سرجایش نشست و با لحنی اندیشناک پرسید:

— آن پیام چه هست؟

آن مرد که اسمش آشار بود به موسلوق آقا نگاه کرد و سپس در پاسخ به سؤال قباطاش گفت:

— شورش علیه شما!

این پاسخ که در حقیقت پیام دوم افراد بود، بسان ضربه‌ای سنگین بود که بر مغز قباطاش وارد شده باشد، او را سخت به وحشت انداخت زیرا فکر همه چیزی را کرده بود جز اینکه افراد علیه او شورش کنند. وی هراسان از روی صندلی برخاست و با لحنی که سعی می‌کرد موقعیت فرماندهی‌اش را به رخ آنها بکشد گفت:

— شماها دیوانه‌ایدا هیچ می‌فهمید چه می‌گویید. دادگاه نظامی همه‌تان را محکوم به مرگ می‌کند.

آشار با خونسردی گفت:

— کدام دادگاه فرمانده! اینجا که دادگاهی وجود ندارد.

موسلوق آقا روی به جانب آشار کرد و گفت:

— منظور فرمانده دادگاه نظامی در استانبول یا در بغداد است.

هر سه نفر خنده‌شان گرفت.

جمال‌الدین سومین نفر، خطاب به قباطاش گفت:

— من اگر به جای شما بودم پیشنهاد افراد پادگان را در جا می‌پذیرفتم.

موسلوق آقا از جا برخاست و گفت:

— فقط چند دقیقه فرصت دارید تصمیم بگیرید فرمانده، بعد...

قباطاش با نگرانی سخن او را قطع کرد و پرسید:

— بعد چه خواهد شد؟

موسلوق آقا بالحنی جدی گفت:

– وقتی که شما نتوانید تصمیم بگیرید افراد تصمیم می گیرند چه باید بکنند. اشار از جای برخاست و به ستوان قباطاش، که بهت زده به آنها می نگریست گفت:

– منظور موسلوق آقا این است که پاترونا خلیل هر تصمیمی بگیرد افراد اطاعت می کنند حتی اگر شورش علیه شما باشد. جمال الدین نیز از روی نیمکت بلند شد و به قباطاش گفت:  
– حتماً می دانید که شورش افراد پادگان علیه فرمانده شان چه عواقب وخیمی دارد!

قباطاش همچنان در سکوت فرورفته بود و رنگ به چهره نداشت. موسلوق آقا خطاب به رفقاییش گفت که بهتر است فرمانده را تنها بگذارند تا تصمیم بگیرد. هر سه نفر به راه افتادند که بروند، ستوان قباطاش سکوت چند دقیقه ای اش را شکست و گفت:  
– صبر کنید.

آنها نزدیک به در خروجی اتاق ایستادند. قباطاش از پشت میزش کنار آمد، چند قدم به طرف آنها رفت، ایستاد و گفت:  
– در حقیقت، پیام افراد حالت تهدیدآمیز دارد. همان طور که گفتم، پاترونا خلیل سرباز ساده ای است. من چطور می توانم او را به معاونت پادگان منصوب کنم! این انتصاب از اختیارات فرماندهی کل در بغداد است، در حقیقت، احمد پاشا باید تصمیم بگیرد نه من!  
موسلوق آقا گفت:

– همه ما این را می دانیم ولی اول باید مطمئن شویم که شما با انتصاب پاترونا خلیل به سمت معاون پادگان موافقید یا نه!

ستوان قباطاش در بن بست قرار گرفت، لختی اندیشید سپس با اکراه گفت:  
– بله، من با انتصاب پاترونا خلیل به جای گروه بان هیبون موافقم ولی موافقت من شرط نیست. احمد پاشا فرمانده کل باید موافقت کند.  
اشار خنده کوتاهی کرد و به رفقاییش گفت:

– دیگر لزومی ندارد که فرمانده را تنهاییش بگذاریم که در این باره فکر کند، هم اکنون به اتفاق فرمانده به نزد افراد برمی گردیم تا ستوان موافقت خودش را با انتصاب پاترونا خلیل به جای هیبون اعلام کند.

ستوان قباطاش تبسم کرد، روی خوش نشان داد و گفت:

— این صحیح نیست که به اتفاق شما به نزد افراد برگردم. دقایقی بعد، به شما ملحق خواهم شد.

موسلوق آقا بی تأمل این رأی را پسندید و به اتفاق دوستانش اتاق قباطاش را ترک کرد. ستوان فرمانده در تنهایی به آنچه با آن موافقت کرده بود اندیشید. جز این چاره‌ای نداشت. موسلوق آقا و رفقاییش آشکارا تهدیدش کرده بودند که اگر با انتصاب پاترونا خلیل به جای گروهبان هیبون مخالفت نماید، افراد دست به شورش علیه او خواهند زد و پیامد چنین شورش‌های بروشنی مشخص بود که با کشته شدن قباطاش پایان می‌یافت و پاترونا خلیل، قدرت را بی‌آنکه قدرت دیگری در برابرش وجود داشته باشد، به دست می‌گرفت.

ستوان قباطاش به هیچ وجه با انتصاب پاترونا خلیل به معاونت خود موافق نبود و موافقت او ناشی از تدبیری عجولانه بود که همان موقع به ذهنش رسید تا با احمد پاشا در بغداد، آن را در میان بگذارد. وی کلاهش را برداشت که از اتاق بیرون برود، در همان موقع در اتاق باز شد و دو تن از افراد با عجله داخل شدند و در را پشت سرشان بستند.

ستوان قباطاش از ورود نابه هنگام آن دو، ترس برش داشت. خودش را به پشت میز تحریرش کشاند و با نگرانی پرسید:

— شماها کی هستید و چه می‌خواهید؟

یکی از آن دو با صدای خفه‌ای گفت:

— ما از افراد پادگان هستیم فرمانده.

قباطاش با عصبانیت ناشی از ترسی که وجودش را گرفته بود گفت:

— این را می‌دانم احق، پرسیدم چه می‌خواهید؟ کی به شما اجازه داده وارد

شوید؟

آن دو نگاهی به هم کردند، آن که لب به سخن گشوده بود گفت:

— اسم من کرک ماز است.

رفیقش گفت:

— اسم من هم باشکورت. ما را ببخشید که بدون اجازه وارد اتاقتان شدیم،

عجله داشتیم، نمی‌خواستیم از افراد کسی ما را پشت در اتاقتان ببیند.

قباطاش احساس کرد موضوع مهمی پیش آمده که این دو نفر به قصد دیدن او،

منخفیان و با عجله وارد اتاق شده‌اند. وی با لحنی که هنوز نگرانی‌اش در آن

احساس می شد پرسید:

— با من چه کار دارید؟ حرفتان را بزنید و فوراً از اینجا خارج شوید.

کرک ماز گامی به طرف میز قباطاش برداشت و گفت:

— ما از طرف طرفداران شما آمده ایم هر چند که تعدادمان در برابر طرفداران

پاترونا خلیل بسیار ناچیز است، سوگند خورده ایم که تا پای جان پشتیبان شما

باشیم و نگذاریم پاترونا خلیل این آلبانیایی که خودش را قهرمان می داند جای

گروهان هیبون را که ناحق کشته شد بگیرد. از هم اکنون باید چاره جویی کرد.

ستوان قباطاش از اینکه در میان افراد پادگان، طرفدارانی دارد، تا حدی احساس

آرامش کرد و پس از لختی تفکر چین به پیشانی اش انداخت و گفت:

— هیچ فکر نمی کردم بعد از کشته شدن گروهان هیبون که همه افراد پادگان،

فریاد آفرین پاترونا سر می دادند، در میان آنها کسانی یافت شوند که نسبت به نظام

ینی چری و فرمانده شان وفادار باشند. از طرف من از آنها تشکر کنید. ولی آنچه

قابل تعمق و تفکر است، این است که شما با این تعداد کم چگونه می خواهید در

برابر پاترونا خلیل و طرفدارانش قد علم کنید! همه تان را می کشند حتی من هم در

امان نخواهم بود.

وی لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

— نه، شما هیچ کاری نمی توانید بکنید، مگر اینکه قصد خودکشی داشته باشید

و این دیوانگی محض است.

باشکورت سرپیش برد و آهسته گفت:

— ما از طرف آنها مأمور رساندن پیامشان به شما بودیم که بدانید در اینجا تنها

نیستید. هر چند طرفداران شما که مخالف سرسخت پاترونا هستند، در اقلیت اند.

کرک ماز در تأیید سخنان رفیقش گفت:

— آنها که ما دو نفر هم در میانشان هستیم، منتظریم تا با اشاره شما، مخالفتمان

را آشکار کنیم. ولو در این میان کشته شویم.

پیامی که کرک ماز و باشکورت حامل آن بودند، ستوان قباطاش را به سکوت

واداشت تا درباره آنچه شنیده بود، اندیشه و تعمق کند. وی پیام طرفدارانش را به

کورسویی که قبل از ورود آن دو، در ذهنش پدید آمده بود مرتبط ساخت و احساس

کرد که ذهن خبار گرفته اش روشن و روشنتر شده است. این روشنایی به روح تزلزل

یافته اش حیات تازه ای بخشید و امیدوارش ساخت که با همان کورسو و کمک

طرفدارانش خواهد توانست پاترونا خلیل و طرفدارانش را به آتش کشد و نابودشان

کند.

ستوان قباطاش از حالت تفکر بیرون آمد، تبسم کرد و گفت:

— میل دارم نظر شما را هم بدانم.

کرک ماز پرسید:

— در چه مورد فرمانده؟

قباطاش گفت:

— به نظر شما چه باید کرد؟

باشکورت و کرک ماز به یکدیگر نگاه کردند، باشکورت گفت:

— آنچه می‌خواهم بگویم نظر ما نیست بلکه یکی از افراد خودمان پیشنهاد کرد

که برای ریشه‌کن کردن پاترونا خلیل و طرفدارانش، به طور پنهانی از طهماسبقلی

خان سپهسالار ایران کمک بگیریم.

ستوان قباطاش با شگفتی گفت:

— از طهماسبقلی خان دشمن سرسخت خودمان کمک بگیریم! به گمانم این

ینی چری پیشنهاد دهنده از عقل تهی است که چنین پیشنهاد ابلهانه‌ای داده است!

طهماسبقلی خان، طبق اطلاعاتی که به فرماندهی کل رسیده است، در تدارک یک

جنگ تمام عیار است که از ما انتقام بگیرد و شهرهای مرزی ایران را که در تصرف

ماست آزاد کند. در چنین موقعیتی، دوست ما پیشنهاد کرده است که مخفیانه با

طهماسبقلی خان ارتباط برقرار کنیم که می‌خواهیم پاترونا خلیل و طرفدارانش را از

میان برداریم!

قباطاش که رنگش برافروخته شده بود ادامه داد:

— این پیشنهاد نوهی خیانت است و مجرم در هر مقامی که باشد او را به اشد

مجازات یعنی مرگ محکوم می‌کنند. این پیشنهاد را نشنیده بگیرید و دیگر

درباره اش کلامی نگویید.

کرک ماز پس از چند دقیقه سکوت پرسید:

— آیا راه حلی به نظرتان رسیده است یا نه؟

ستوان قباطاش به او خیره شد و گفت:

— البته، ولی فعلاً نمی‌توانم چیزی بگویم.

باشکورت خنده کوتاهی کرد و شادمانه گفت:

— پس به زودی پاترونا خلیل و طرفدارانش را نابود خواهیم کرد.

کرک ماز باشتابزدگی پرسید.

— چگونه می خواهید شر آنها را کم کنید؟  
 قباطاش در حالی که به آمستگی سر تکان می داد گفت:  
 — نگران نباشید. با صبر و شکیبایی هر مشکلی را می شود حل کرد. حالا به  
 میان افراد برگردید و وانمود کنید که از طرفداران پاترونا خلیل هستید.  
 در این اثنا، چند ضربه به در اتاق خورد و به دنبال آن صدای موسلوق آقا از  
 پشت در برخاست.

— چه کار می کنید فرمانده! افراد منتظر شما هستند لطفاً عجله کنید.  
 کرک ماز و باشکورت سخت هراسناک شدند و نگاه مضطربشان را به قباطاش  
 دوختند که چاره جویی کند. قباطاش نیز کمی هراسان شد ولی نه بدان حد که تسلط  
 بر خویش را از دست بدهد و نداند چه باید بکند. وی کلاهش را از روی میز  
 برداشت و در حالی که به طرف در اتاق می رفت، با حرکت دست به کرک ماز و  
 باشکورت فهماند که در گوشه اتاق مخفی شوند. بعد در اتاق را باز کرد و از موسلوق  
 آقا که پشت در ایستاده بود پرسید:  
 — آیا افراد حاضرند؟

موسلوق آقا از همانجایی که ایستاده بود نگاهی به درون اتاق انداخت و گفت:  
 — آنها خیلی وقت است منتظر شنیدن خبر انتصاب پاترونا خلیل بسمت معاون  
 پادگان هستند.

قباطاش کلاهش را بر سر گذاشت و گفت:

— برویم آنها را نباید پیش از این منتظر گذاشت.

همینکه به راه افتادند، موسلوق آقا پرسید:

— تنهایی چه کار می کردید فرمانده؟

قباطاش خنده ای کرد و گفت:

— به پاترونا خلیل و اینکه چگونه او را به جای هیبون معرفی کنم، فکر می کردم  
 همه مان می دانیم که پاترونا خلیل سرباز ساده ای بیش نیست و شرایط لازم را  
 ندارد.

— نگران افراد نباشید، این انتصاب مورد تأیید همه آنهاست، اگر هم چند نفری  
 مخالف وجود داشته باشد موضوع آن قدر بی اهمیت است که اصلاً نباید  
 درباره اش فکر کرد.

— به هر صورت، مسئولیت این پادگان برعهده من است و افراد را باید به شکلی  
 توجیه کنم که اگر هم چند نفری مخالف این انتصاب باشند در افکارشان نسبت به

پاترونا تجدید نظر کنند.

موسلوق آقا گفت:

– هر طور که صلاح می دانید عمل کنید.

وی بلافاصله خنده ای کرد و اضافه نمود:

– هیچ موقع شما را این طور سرحال ندیده بودم فرمانده!

– ستوان قباطاش ایستاده و گفت:

– این سرحال بودن من حاصل مدت زمانی است که در تنهایی درباره مسئله

پاترونا خلیل و اتصاب او به جای هیبون و دیگر مسائل مربوط به پادگان فکر

می کردم. درست همان لحظه ای که تو چند ضربه به در اتاق زدی، من به خودم آمده

بودم که عاقلانه ترین راه را انتخاب کنم. یعنی همین راهی که پاترونا خلیل و افراد

جلو پای من گذاشته اند.

موسلوق آقا گفت:

– درحقیقت، افراد جلو پای شما گذاشته اند، نه پاترونا! او اصرار دارد که مثل

همیشه همان ینی چری ساده باشد.

ستوان قباطاش گفت:

– منظورم این بود که پاترونا خلیل پس از اتصاب بسمت معاون پادگان

می داند با افراد چگونه رفتار کند چون از میان آنها انتخاب شده است.

آن دو از ساختمان گلی پادگان بیرون آمدند. افراد با دیدن فرمانده سکوت

کردند. موسلوق آقا از ستوان قباطاش جدا شد و به میان افراد رفت. قباطاش در

حالی که نگاهش را بر روی چهره افراد که چشم به او دوخته بودند گردش می داد،

نگران کرک ماز و باشکوت بود. دقایقی بعد، همینکه آن دو، شتابان از ساختمان

بیرون آمدند و به جمع افراد پیوستند نفس راحتی کشید، تک سرفه ای کرد و آنگاه

چنین گفت:

– درود به شما افراد ینی چری وفادار به سلطان که در اینجا گرد آمده اید تا

پاسخ پیامتان را بشنوید. شما در پیام خود از من خواسته اید که پاترونا خلیل را به

جای گروهبان هیبون برگزینم. من به پیام شما پاسخ مثبت می دهم.

افراد شروع به کف زدن کردند. ستوان قباطاش دستش را بلند کرد. دوباره

سکوت برقرار شد. وی در ادامه سخنانش گفت:

– پاترونا خلیل ینی چری شایسته ای است. وی در دفاع از شرف خود ثابت

کرد که فردی لایق، شجاع و استوار است ولی این انتخاب باید به تأیید فرمانده کل

در بغداد برسد. من تصمیم دارم فردا به اتفاق پاترونا و چند تن از شما افراد غیور، عازم بغداد شوم. در آنجا سعی خواهم کرد علاوه بر تأیید حکم انتصاب پاترونا از سوی فرمانده کل، تقاضا کنم که او را به درجه گروهبانی مفتخر سازند.

قباطاش در پایان سخنانش اضافه کرد:

– امیدوارم پاترونا خلیل در دفاع از تمامیت سرزمینهای امپراتوری سلطان، همانند دفاع از شرف خود استوار و از جان گذشته باشد.

با پایان گرفتن سخنان ستوان قباطاش فرمانده پادگان، افراد به هیجان آمدند و پاترونا را در حالی که به طرف ستوان قباطاش می رفت، در میان گرفتند و او به زحمت از میان آنان راهی گشود و خودش را به ستوان قباطاش رساند و در کنار او ایستاد.

فرمانده با بلند کردن دست، افراد را به سکوت دعوت کرد و آنگاه دست به بازوی پاترونا خلیل گرفت و خطاب به افراد گفت:

– از این ساعت پاترونا خلیل به سمت معاون فرماندهی پادگان به همه شما معرفی می شود. از او اطاعت کنید و اختلافات را کنار بگذارید.  
موسلوق آقا با صدای بلند گفت:

– همه ما گوش به فرمان پاترونا خلیل داریم و هیچ گونه اختلافی در میان ما وجود ندارد.

پاترونا خلیل گامی به عقب برداشت و آنگاه روی در روی قباطاش قرار گرفت و ادای احترام کرد و سپاسگزاری نمود و به فرمانده اطمینان داد که همواره در کنار او خواهد بود و سعی خواهد کرد افراد زبده ای تربیت کند که در برابر حمله قوای ایران، تا پای جان از شرف و تمامیت سرزمین های تحت تسلط سلطان دفاع نمایند و به آنچه سوگند خورده اند وفادار باشند.

قباطاش سری تکان داد و گفت که، امیدوار است چنین باشد.

بعد دستور داد جسد گروهبان هیبون را در کنار تپه ای در آن حوالی به خاک بسپارند.

## ۸

روز بعد، حوالی ظهر ستوان قباطاش در حالی که پاترونا خلیل، باشکوت و کرک ماز، او را همراهی می‌کردند، وارد ستاد فرماندهی احمد پاشا در بغداد شدند. ستوان قباطاش تقاضای ملاقات کرد. احمد پاشا، که علاوه بر فرمانداری، فرماندهی قوای عثمانی رادر آن خطه داشت و از آنجا که برای پادگانهای قوای نظامی و ینی چری مستقر در حومه بغداد اهمیت خاصی قائل بود، دستور داد که ستوان قباطاش را فوراً به حضورش راهنمایی کنند.

دقایقی بعد، ستوان قباطاش وارد دفتر کار احمد پاشا شد. طول اتاق را که به تالار می‌مانست با گامهای استوار پیمود و چند قدم مانده به میز بزرگی که احمد پاشا در پشت آن نشسته بود، ایستاد و ادای احترام کرد.

احمد پاشا، این موجود ترشرو بی‌آنکه حرکتی به خود دهد، بالحنی که به نظر می‌رسید حضور فرمانده پادگان را نمی‌تواند تحمل کند پرسید:

— چه اتفاقی افتاده قباطاش؟ آیا طهماسبلی خان، قوایش را در مرزهای ما متمرکز کرده است که تقاضای ملاقات فوری کرده بودی؟

قباطاش، که مثل مجسمه در مقابل میز او ایستاده بود گفت:

— خیر قربان، ولی ...

احمد پاشا حرکتی به خود داد، کلام او را قطع کرد و بتندی پرسید:

— ولی چه! لابد افراد ینی چری هصبیان کرده‌اند!

قباطاش گفت:

— همین طور است افندی، حال اگر اجازه بفرمایید آنچه در پادگان اتفاق افتاده

است به عرض برسانم.

احمد پاشا بی‌اعتنا به سخنان قباطاش، که از او اجازت خواسته بود، تا گزارشی از وضع ناآرام پادگان را به اطلاعش برساند، چنین به ابروانش افکند و پشتش را به پشتی صندلی دسته‌دار گران‌قیمتی داد که بر آن جلوس کرده بود. وی در حالی که نگاهش به فرمانده پادگان بود بادی به غبغب انداخت و با لحنی که خاص مقام فرماندهی و فرمانداری‌اش بود، ابتدا یینی‌چری را بباد حمله گرفت و آنها را اوباشان بی‌اصل و نسب ملیت‌های مختلف دانست که زیر یک پرچم گرد آمده‌اند و نافرمانی سلطان می‌کنند و برای باب عالی مشکلاتی به وجود می‌آورند.

وی مشت‌گره کرده‌اش را بر روی میز کوبید و افزود که این اوباشان بی‌اصل و نسب باید بشدت سرکوب شوند تا هوای آشوبگری بسرشان نزنند. قباطاش در تأیید سخنان احمد پاشا، اضافه کرد که اگر افراد پادگان تحت فرماندهی او سرکوب نشوند بیم آن خواهد رفت که این ناآرامی تبدیل به شورش شود و برای بغداد مشکلاتی به وجود آید.

احمد پاشا از روی خشم پوزخندی زد و گفت:

— تا روزی که من از طرف باب عالی، بسمت فرماندار بغداد افتخار خدمتگزاری به سلطان را دارم، به هیچ فردی چه از قوای نظامی و چه از یینی‌چری در این منطقه که تحت فرماندهی من هستند، اجازه نخواهم داد فکر عصیانگری به مفزش راه یابد. با بیرحمی همه‌شان را قتل‌عام می‌کنم، تا بدانند از چه کسی باید اطاعت امر کنند بخصوص از فرمانده پادگان.

احمد پاشا از جا برخاست. ستوان قباطاش نیز گامی به عقب برداشت. فرماندار بغداد به جنگ با طهماسبلی‌خان، در جنگ کرکوک اشاره کرد که اگر قوای عثمانی تحت فرماندهی او نمی‌بود، بی‌شک بغداد به تصرف قوای ایران در می‌آمد.

وی، که در حال قدم‌زدن در طول اتاق این سخنان را ایراد می‌کرد و خودخواهی‌اش را آشکارا نشان می‌داد افزود که اگر سلطان عنایت بفرماید و سرکویی یینی‌چری را طی فرمانی به او واگذار کند وی با قدرت و اختیاراتی که دارد تسمه از گردن اوباشان بی‌اصل و نسب خواهد کشید تا هیچ یک از افراد یینی‌چری هوای نافرمانی و یافیگری به سرش نزنند و مطیع محض باب عالی باشد.

دقایقی چند به سکوت گذشت. ستوان قباطاش مردد بود که آیا می‌تواند دگربار تقاضایش را مطرح کند، یا اینکه در سکوت بماند تا فرماندار بغداد به او اجازه صحبت دهد. احمد پاشا پس از آنکه چند بار در طول دفتر کارش به طرف میزش

رفت، انفیه دان تمام طلایی را که قطعه‌ای الماس بر روی آن می‌درخشید از روی میز برداشت، کمی انفیه به داخل بینی اش کشید. انفیه مکیف، حال و دماغی تازه به او بخشید و از آن حالت خشم و ناراحتی بیرون آمد. روی صندلی دسته‌دار نزدیک به میز تحریرش نشست و به قباطاش اشاره کرد که او نیز بنشیند. فرمانده پادگان، که نشستن در حضور فرماندار بغداد را افتخار بزرگی برای خود می‌دانست چنان نشست که انگار در برابر سلطان نشسته است.

احمد پاشا خودش را به عقب کشید و دستهایش را بر دسته‌های صندلی گذاشت و در حالی که نگاهش به قباطاش بود، علت ناآرامی در پادگان را پرسید و از او خواست که اخلاص‌گرا را از هر ملیتی که هستند معرفی کند تا درباره مجازات آنها تصمیم بگیرد.

ستوان قباطاش، که زودتر از این انتظار چنین سئوالی را داشت، در جای خود به آرامی حرکتی کرد و علت ناآرامی در پادگان را ناشی از وجود تعدادی آلبانیایی تبار دانست که به رهبری پاترونا خلیل قصد دارند شورش کنند و پادگان را در اختیار خود بگیرند.

احمد پاشا اخمهایش را درهم کشید و پرسید:

— این پاترونا خلیل، اهل کجاست؟

قباطاش با شتابزدگی گفت:

— اهل آلبانی و در حال حاضر به صورت قهرمانی درآمده و افراد از او اطاعت

می‌کنند.

احمد پاشا همان طور که به پشتی صندلی تکیه داده بود گفت:

— تا آنجا که به خاطر دارم، یکی از افراد به نام هیون که درجه گروهبانی داشت،

به عنوان معاون فرمانده پادگان معرفی شده بود، او کجاست؟ آیا به استامبول

برگشته یا به مرخصی رفته است؟

این سئوال به ستوان قباطاش فرصت داد، تا وقایع را آن طور که خودش طراحی

کرده بود به اطلاع فرماندار بغداد برساند. وی به اختصار به شرح مبارزه تن به تن

بین گروهبان هیون و پاترونا خلیل پرداخت و اضافه کرد که باکشته شدن هیون به

دست پاترونا، موج ناآرامی پادگان را فرا گرفته و طرفداران او خواستار آن هستند که

پاترونا به جای گروهبان هیون منصوب شود.

احمد پاشا همان طور که به قباطاش خیره شده بود گفت:

— و تو هم تسلیم شدی!

قباطاش که از لحظه ورودش به دفتر کار فرماندار بغداد منتظر چنین فرصتی بود با لحنی که سعی می کرد به قلب حقایق پردازد گفت:

— بله افندی، باید تسلیم می شدم و به پیام طرفداران پاترونا خلیل جواب مثبت می دادم. در حقیقت، من جلو شورش آنها را گرفتم چون تهدیدم کرده بودند که اگر به پیامشان بی اعتنایی نشان دهم مرا در وضع دیگری قرار خواهند داد که جز شورش نمی توانست باشد.

وی اضافه کرد که اگر افراد پادگان سر به شورش برمی داشتند نه فقط جان او به مخاطره می افتاد، بلکه افندی فرماندار بغداد با مشکل بزرگی روبرو می شد و امکان داشت که شورش آنها به دیگر پادگانهای نوار مرزی کشانده شود. و اگر چنین وضعی پیش بیاید، کاملاً به نفع طهماسبقلی خان فرمانده کل قوای ایران خواهد بود که از اوضاع آشفته حداکثر استفاده را ببرد و با حمله ای برق آسا، کلیه شهرهای ایران را که در تصرف دولت عثمانی است بازپس بگیرد و شکست سنگینی بر قوای عثمانی وارد کنند.

ستوان قباطاش فرصت مناسبی پیدا کرده بود تا موضوع ناآرامی در پادگان را آن طور که هدف او را در برمی گرفت بزرگ جلوه دهد و این مقدمه ای بود بر اصل ماجرای کشته شدن گروهبان هیبون که پاترونا خلیل را مقصر اصلی معرفی کند و به فرماندار بغداد هشدار دهد که در این باره باید چاره اندیشی کند و اخلاصگران بشدت سرکوب شوند.

احمد پاشا که بدقت به سخنان او گوش فرا داده بود، از جا برخاست و به قدم زدن در طول دفتر کارش پرداخت. ستوان قباطاش نیز در کنار صندلی دسته داری که روی آن نشسته بود، سرپا ایستاد. فرماندار بغداد یکی دو بار طول اتاق را پیمود و وقتی به چند قدمی ستوان قباطاش رسید، ایستاد و گفت:

— در هر شرایطی با سرکوبی اخلاصگران موافقم. حتی بر این عقیده ام که آشوب و بلوا را در نطفه باید خفه کرد و آنهایی که افراد را تحریک به شورش علیه باب عالی می کنند شناسایی و بی درنگ به جوخه اعدام سپرده شوند. ولی قبل از هر چیز لازم است همل نارضایتی آنها مشخص شود. این موضوع از نظر من بسیار مهم است.

احمد پاشا ادامه داد:

— برای من باید روشن شود که اختلاف بین گروهبان هیبون و آن آلبانیایی که اسمش پاترونا خلیل است بر سر چه مسئله ای بوده است. انتظار دارم پاسخ تو

خیلی صریح باشد بخصوص درباره گروه‌بان هیبون که از افراد با تجربه و کارآزموده در فنون رزمی بود.

ستوان قباطاش که از قبل چنین سثوالی را از سوی فرماندار بغداد پیش بینی کرده بود، در پاسخگویی آمادگی کامل داشت. وی در زمینه اینکه هیبون و پاترونا بر سر چه مسئله‌ای با هم اختلاف پیدا کرده بودند، اظهار بی اطلاعی کرد و برای آنکه این سثوال را بدون جواب نگذاشته باشد این طور اظهارنظر کرد که اختلاف آنها به زمانی مربوط می‌شود که هر دو در استانبول خدمت می‌کردند و اضافه نمود که این اختلاف، ناگهان در پادگان حومه بغداد بعد تازه‌ای یافت و آنها به مبارزه‌ای خونین با یکدیگر تن دادند که در نتیجه، هیبون به دست پاترونا کشته شد.

وی برای آنکه از پاترونا خلیل، اخلا لگری جنایتکار در ذهن احمد پاشا فرماندار بغداد بسازد، کشته شدن گروه‌بان هیبون را به دلیل اینکه پاترونا خلیل به مقررات دوئل عمداً توجه نکرده بود، ناجوانمردانه دانست. قباطاش بر این نکته که او سعی کرده بود آن دو را به آشتی کردن با یکدیگر دعوت کند، تأکید گذاشت که پاترونا خلیل دعوت او را رد کرده و برای نبرد با هیبون پافشاری می‌کرد، در حالی که هیبون این دعوت را پذیرفته بود.

احمد پاشا به صندلی دسته‌داری که دقایقی قبل بر روی آن نشسته بود قرار گرفت و به فرمانده پادگان اجازه نشستن داد. بعد، او را مخاطب قرار داد و پرسید:  
— به نظر تو برای ختم غائله پاترونا خلیل و طرفدارانش که موقعیت تو و پادگان را به مخاطره انداخته‌اند چه باید کرد؟

ستوان قباطاش پیشنهاد کرد که پاترونا و طرفدارانش توسط قوای نظامی مستقر در پادگان بغداد، بشدت سرکوب شوند. ولی احمد پاشا فرماندار بغداد نظر دیگری داشت، او معتقد بود که موج ناآرامی در پادگان ینی چریها، فقط با کشتار همه عصیانگران پایان می‌یابد نه با سرکوب آنان!

ستوان قباطاش با تأیید نظر احمد پاشا گفت که منظور از سرکوب عصیانگران کشتار آنها بوده است.

وی سپس طرحی را که در راه رسیدن به بغداد در ذهن خود طراحی کرده بود مطرح ساخت. طرح او برای کشتار پاترونا و طرفدارانش از این قرار بود که افراد پادگان به مرز ایران اعزام شوند و در آنجا با یک ترفند نظامی، همه آنها به جنگی ناخواسته و نابرابر با قوای مرزی ایران کشانده شوند که طی این برخورد خصمانه

همه ینی چری ها کشته شوند.

احمد پاشا با خونسردی پرسید:

– این ترفند نظامی چگونه باید انجام بگیرد؟

ستوان قباطاش با فروری ناشی از اینکه طرح جالبی را ارائه داده است گفت:

– خیلی ساده است افندی، فقط کافی است که به سوی پاسگاه قوای مرزی

ایران تیراندازی شود.

– بعد چه خواهد شد؟

– طبیعی است که قوای مرزی ایران بسرعت حمله خواهند کرد و افراد پادگان

که از سوی بغداد پشتیبانی نمی شوند همه شان کشته خواهند شد.

احمد پاشا در جای خود حرکتی کرد و گفت:

– طرح جالبی است قباطاش! ولی نگفتی در این جنگ ناخواسته چه کسی

فرماندهی افراد ما را به عهده خواهد داشت، تو یا یک نفر دیگر!

قباطاش با شتابزدگی گفت:

– پاترونا خلیل! چون در این جنگ ناخواسته که خود ما ترتیب آن را خواهیم

داد پاترونا و طرفدارانش تنها هدف مشخص ما هستند که باید نابود شوند. نه شخص

و افراد دیگری!

احمد پاشا همان طور که به قباطاش می نگریست گفت:

– تو آدم نادان و احمقی هستی قباطاش! اگر چنین طرحی را اجرا می کردی و

بعد خبرش را به من می دادی بی درنگ دستور می دادم بدون محاکمه تیربارانت

کنند.

قباطاش پنداشته بود طرح او با ترفند نظامی مورد توجه احمد پاشا قرار گرفته

است و خود به خاطر آن مورد لطف و عنایت فرماندار بغداد قرار خواهد گرفت.

ولی احمد پاشا تمام تصورات او را در هم کوبید و چنین طرحی را احمقانه خواند.

قباطاش در برابر لحن تند فرماندار بغداد با دستپاچگی گفت:

– البته افندی در رد و قبول این طرح مختارند.

احمد پاشا انتظار داشت ستوان قباطاش متوجه شده باشد که طرح احمقانه او تا

چه حد مخاطره آمیز است ولی وقتی فرمانده پادگان قبول و یا رد طرح را به اختیار

او گذاشت، وی از کوره در رفت و با عصبانیت گفت:

– نشنیدی چه گفتم، این طرح تو از روی حماقت طراحی شده است. طرحی

نیست که من آن را بپذیرم و یا رد کنم. تو آن قدر احمقی که مغزت را به کار

نینداختی تا به پیامدهای این طرح احمقانه‌ات فکر کرده باشی که چه عواقب وخیمی ممکن است داشته باشد. تو فقط در فکر قلع و قمع افراد پادگان هستی که خودت را از شر پاترونا خلاص کنی.

قباطاش هرگز تصور نمی‌کرد که فرماندار بغداد این چنین او را به باد دشنام بگیرد و طرحتش را احمقانه بخواند با شتابزدگی آمیخته به نگرانی تقاضا کرد که به او فرصت داده شود تا نقاط ضعف طرح کشتار پاترونا و طرفدارانش را برطرف سازد. این تقاضا، حماقت او را بیش از پیش آشکار کرد و احمد پاشا چنان برآشفته که بر سر او فریاد کشید و طرح او را در صورت اجرا، یک جنگ تمام عیار بین قوای ایران و عثمانی دانست و چنین استدلال کرد که قوای مرزی ایران چگونه باید بدانند که تیراندازی به سوی آنها بهانه‌ای است برای برانگیختن آنان به منظور کشتار افرادی که در برابر مرز ایران موضع گرفته‌اند!

ستوان قباطاش در حال و هوای طرح خود بود و انتظار داشت به او فرصتی داده شود تا نقاط ضعف طرح را برطرف کند ولی احمد پاشا که طعم تلخ شکست را از قوای ایران در کرکوک چشیده بود، بوضوح دریافته بود که سپهسالار ایران به محض اینکه از برقراری نظم و قدرت در داخل ایران فراغت یابد با قوای کوبنده و مجهز خود متوجه مرزهای عثمانی خواهد شد تا شهرهایی را که آن دولت با استفاده از ضعف حکومت مرکزی در اصفهان و اوضاع آشفته ایران، تصرف کرده بود، با قدرت نظامی بازپس بگیرد و موازنه دو قدرت ایران و عثمانی را به نفع ایران بهم بزند و یکه‌تاز منطقه شود.

فرماندار بغداد اوضاع ایران را که با سیر صعودی طهماسبقلی خان و پیروزیهای پی در پی او هماهنگی داشت بدقت زیر نظر گرفته بود تا قوای تحت فرماندهی او ناگهان در برابر حمله قوای ایران قرار نگیرد. وی با این استدلال که طرح قباطاش، دولت عثمانی را به جنگی ناخواسته خواهد کشاند و باب عالی در استانبول بی‌خبر از همه جا غافلگیر خواهد شد، آنها را مردود دانست و قباطاش را افسری نالایق که از اصول جنگی کمترین اطلاعی ندارد بشدت سرزنش کرد.

فرمانده پادگان تازه متوجه اشتباهات خود شد و سکوت اختیار کرد، زیرا در برابر استدلال منطقی احمد پاشا حرفی برای گفتن نداشت.

احمد پاشا دوباره بسراغ انفیه‌دان رفت و کمی انفیه به داخل بینی‌اش کشید تا خشمش فرو نشیند. دقایقی به سکوت گذشت. ستوان قباطاش که نگران وضع خود در پادگان بود سکوت را شکست و از فرماندار تقاضا کرد که درباره وضع پادگان

چاره‌ای اندیشیده شود.

انفیه مکیف، کیفیت و حالتی دیگر در احمد پاشا پدید آورد و به او آرامشی داد تا درباره مشکل قباطاش و پادگان تحت فرماندهی اش، که اگر در مقام چاره‌جویی بر نمی‌آمد چه بسا خود او در برابر مشکلی بزرگ قرار می‌گرفت تدبیری هاقلانه اتخاذ کند.

از آنجایی که احمد پاشا همانند دیگر پاشاهای باب عالی، مردی خشن و بیرحم بود، در چاره‌جویی کار ستوان قباطاش، در این اندیشه نبود که افراد پادگان را با تهدید و ارباب مطیع سازد. بلکه هدف او کشتار آنها بود. این طینت زشت او بارها بثبوت رسیده بود و اکنون می‌بایست راهی در این جهت بیابد، راهی که هرگونه اعتراض باب عالی و یا فرمانده ینی چریها را ببندد و همگی حق به جانب او دهند.

سرانجام، احمد پاشا پس از دقایقی سکوت راهی هاقلانه به نظرش رسید، راهی به رنگ سرخ که باید سیلاب خون در آن جاری شود. وی نه همه آنچه که در ذهنش گذشته بود، بلکه تا حدی که قباطاش نتواند بدرستی از نقشه او آگاهی یابد، به صورت گنگ و مبهم در اختیارش گذاشت. پیام احمد پاشا به ستوان قباطاش این بود که در نیمروز چهارشنبه یکی از طرف او وارد پادگان می‌شود و خودش را به اسم رمز «جنگ کرکوک» به فرمانده پادگان معرفی می‌کند.

احمد پاشا اندکی مکث کرد تا به سخنانش ادامه دهد، قباطاش با شتابزدگی پرسید:

— پیک شما حامل چه پیامی است؟

احمد پاشا نگاهی به او انداخت و گفت:

— تو، نه ینی چری با شعوری هستی و نه از سیاست نظامیگری بویی برده‌ای! تعجب من از این است که چرا باید آدمی مثل تو را به این منطقه بفرستند و یک پادگان را در اختیارش بگذارند!

قباطاش پوزش طلبید و گفت:

— فکر کردم بیانات افندی به پایان رسیده است.

احمد پاشا از بی توجهی قباطاش پوزخندی زد و گفت:

— این بی توجهی تو به آنچه باید بدانی، که متأسفانه نمی‌دانی، تو را به دردسر خواهد افکند.

قباطاش به آهستگی گفت:

## پاترونا □ ۹۹

— بعد از پایان کار پادگان سعی خواهم کرد به توصیه شما به استانبول برگردم.  
احمد پاشا سر تکان داد و گفت:

— تنها توصیه من این است که شغل دیگری برای خودت در نظر بگیری تو به درد این کار نمی خوری.

فرمانده پادگان لختی اندیشید و سپس گفت:

— خود من هم به این نتیجه رسیده‌ام.

احمد پاشا که سخنانش درباره پیک محرمانه ناتمام مانده بود در ادامه آن لازم بود که به قباطاش آموزش بدهد که پس از بازگشت پیک محرمانه چه باید بکند. وی به قباطاش تأکید کرد که ساعتی پس از بازگشت پیک، پاترونا خلیل را احضار و وانمود کند که فرماندار احضارش کرده است و سپس در جمع افراد حضور یابد و پادگان را تا مراجعت از بغداد به پاترونا خلیل بسپارد و بلافاصله به اتفاق افراد مورد اعتمادش راهی بغداد شود.

قباطاش با لحنی شادمانه پرسید:

— در بغداد چه باید بکنم؟

احمد پاشا گفت:

— مأموران من در خارج شهر، که منتظر ورودت هستند تو و همراهانت را به جای امنی راهنمایی خواهند کرد. یادت باشد زمانی که پیک، محرمانه پادگان را ترک می کند تو خودت را آماده کنی که راهی بغداد شوی ضمناً رفتارت با پاترونا خلیل و افراد پادگان باید کاملاً دوستانه باشد.

ستوان قباطاش به احمد پاشا فرماندار بغداد اطمینان داد که در این مورد بخصوص ابدأ جای نگرانی نیست و به نصایح فرماندهی کل عمل خواهد کرد. وی سپس موضوع انتصاب پاترونا خلیل را مطرح نمود و اضافه کرد که به او، و افراد پادگان قول داده است که موافقت فرماندهی کل را در انتصاب رسمی پاترونا خلیل به جای گروهان هیبون خواهد گرفت.

احمد پاشا تبسم کرد و گفت:

— در این مورد زرنگی خاصی از خودت نشان داده‌ای، ایکاش در همه مراحل

فرماندهی زرنگ و دوراندیش می بودی.

وی اندکی مکث کرد و سپس ادامه داد:

— به پاترونا خلیل و افراد پادگان بگو که فرماندهی کل با انتصاب او به جای

گروهان هیبون موافقت کرده است و به زودی او را به بغداد احضار خواهد کرد تا از

## ۱۰۰ □ پاترونا

نزدیک با او آشنا شود.

بعد، از جا برخاست و در حالی که به طرف میز تحریرش می رفت خطاب به قباطاش گفت:

— هم اکنون به پادگان برگرد و منتظر پیک باش، او در نیمروز چهارشنبه به ملاقات تو خواهد آمد.

علی رغم شکست قوای عثمانی به فرماندهی احمد پاشا فرمانروای بغداد از قوای ایران به فرماندهی طهماسبقلی خان در کرکوک و موصل، که حدود یک سال از آن شکست می‌گذشت، وی از افرادی بود که شخص سلطان احمد سوم به او اعتماد و اطمینان فراوان داشت.

سلطان احمد سوم با اختیاراتی که به احمد پاشا داده بود اطمینان داشت که او تنها کسی است که می‌تواند در برابر حمله قوای ایران پایداری کند و از پیشروی آنها جلوگیری نماید. در حقیقت، احمد پاشا را از لحاظ دانش نظامی، همپایه طهماسبقلی می‌دانست.

با اختیاراتی که سلطان به احمد پاشا تفویض کرده بود، وی فرصت یافت که زندگی مجللی در خانه‌ای بزرگ در کناره رود دجله برای خود ترتیب دهد.

احمد پاشا پس از شکست در کرکوک، به تقویت پادگانهای نظامی در نوار مرزی ایران پرداخت و به موازات این اقدام، باب عالی بنا به تقاضای او، با اعزام نیروی نظامی متشکل از ارتش و سپاه ینی‌چری، قوای تحت فرماندهی او را تقویت کرد. در این تقویت نظامی، پادگان ینی‌چریلر، نیز سهمیم بود و یکی از پادگانها در حومه بغداد در اختیار ینی‌چریهای اعزامی از پادگان ینی‌چریلر در استانبول، قرار داده شد که ستوان قباطاش فرماندهی آن را به عهده داشت.

سه‌شنبه شب، پاسی از شب گذشته احمد پاشا تنها در اتاق مخصوص خود در اندورن خانه مجلل و باشکوهش مشغول صرف قهوه، نوشیدنی گرم مورد علاقه‌اش بود، که سلیم مستخدم خاص بر او وارد می‌شود و اطلاع می‌دهد که دو تن از

نگهبانان مرزی تقاضای ملاقات فوری دارند. احمد پاشا می‌گوید اگر آن دو نگهبان حامل پیام کتبی یا شفاهی از جانب فرمانده خود هستند، پیام را توسط سلیم برای او بفرستند تا پاسخ داده شود.

سلیم به نزد دو نگهبان، که دم در خانه به انتظار ایستاده بودند باز می‌گردد و پاسخ آقای خود را به آنها ابلاغ می‌کند. دو نگهبان در تأیید تقاضای ملاقات فوری خود با فرمانروای بغداد، به سلیم می‌گویند که به ارباب خود بگویید که پیام محرمانه است و جز به شخص فرمانروا، به شخص دیگری گفته نخواهد شد. سلیم به نزد احمد پاشا باز می‌گردد و آنچه شنیده بود برای او بازگو می‌کند.

احمد پاشا با توجه به سیر تحولات داخلی ایران که طهماسبقلی خان سخت در تلاش بازگرداندن استقلال و عظمت ایران بود و بارها گفته بود که شهرهای ایران را که تحت اشغال قوای عثمانی است باز پس خواهد گرفت، این اندیشه به ذهنش خطور کرد که ممکن است نگهبانان مرزی ایران، به فرمان طهماسبقلی خان و به بهانه‌های مختلف شروع به تاخت و تاز علیه قوای عثمانی کرده‌اند. روی این فکر از تختی که بر آن لمیده بود پایین آمد و زیر لب گفت: «به گمانم طهماسبقلی خان خیال حمله دارد.»

بعد رو کرد به سلیم و گفت:

— آن دو نگهبان مرزی را به یکی از اتاقهای بیرونی راهنمایی کن تا ببینم آنها حامل چه پیامی هستند.

سلیم به نزد دو نگهبان مرزی از راه رسیده باز می‌گردد و آنها را به اتاقی در قسمت بیرونی خانه که به این قبیل ملاقاتها اختصاص یافته بود، راهنمایی می‌کند و آنگاه آن دو را تنها می‌گذارد و در بیرون اتاق به انتظار ارباب خود می‌ایستد. دقایقی بعد، فرمانروای بغداد در حالی که سرداری تیره رنگی با یقه خزدار پوشیده بود وارد بیرونی می‌شود و همینکه نزدیک و نزدیکتر می‌آید، سلیم در اتاق را می‌گشاید و ابتدا خود او داخل اتاق می‌شود تا ورود فرمانروای بغداد را به دو نگهبان مرزی اعلام دارد. کمی بعد احمد پاشا گام در آستانه در اتاق می‌گذارد و یک راست به طرف صندلی مخصوص خود می‌رود و بر آن تکیه می‌زند. سلیم در اتاق را می‌بندد و همانجا می‌ایستد.

دو نگهبان مرزی پس از ادای احترامات نظامی، به حالت خبردار می‌ایستند. زیرا احمد پاشا علاوه بر فرمانروایی بغداد، فرماندهی نیروی نظامی متشکل از ارتش وینی چری در منطقه را نیز به عهده داشت. وی نگاهش را به دو نگهبان

مرزی دوخت و پرسید:

– شما از ینی چری هستید؟

یکی از آن دو پاسخ داد:

– بله افندی.

احمد پاشا با خونسردی پرسید:

– حامل چه پیامی هستید؟

آن که پاسخ سؤال اول را داده بود گفت:

– پیام کاملاً محرمانه است افندی.

احمد پاشا اخمهایش را درهم کشید و گفت:

– سلیم مستخدم مخصوص من مورد اعتماد است. پیام را بگویید.

همان سرباز ینی چری با لحنی محکم گفت:

– متأسفم افندی، من به دستور فرمانده پادگان عمل می‌کنم. به من دستور

داده‌اند که هیچ کس جز فرمانروای بغداد نباید از پیام مطلع شود. بنابراین دستور

دهید که مستخدم شما اینجا را ترک گوید.

احمد پاشا با حرکت دست به سلیم اشاره کرد که از اتاق بیرون برود. همینکه

سلیم از اتاق خارج شد، فرمانروای بغداد در جای خود حرکتی کرد و گفت:

– به گمانم نگهبانان مرزی ایران به خاک ما تجاوز کرده‌اند!

سرباز ینی چری گامی پیش گذاشت و گفت:

– خیر افندی، موضوع تجاوز نگهبانان مرزی ایران نیست، بلکه...

احمد پاشا با لحنی تند سخن او را قطع کرد و گفت:

– پس موضوع چیست؟ شما دو نفر از کدام پادگان به اینجا آمده‌اید؟ حرف

بزنید.

آن که آغاز کرده بود با لحنی گستاخانه گفت:

– آرام باشید افندی، ما از افراد همان پادگانی هستیم که ستوان قباطاش نالایق

فرماندهی آن را به عهده دارد و در ملاقات با شما حقایق را وارونه جلوه داده است.

احمد پاشا با شنیدن سخنان او برآشفست چون تا آن موقع، هیچ یک از

زیردستان او حتی در مقام فرمانده پادگان جرأت اینکه دور از نزاکت با وی سخن

گفته باشد، به خود نداده بود و اکنون آن دو ینی چری طوری با او صحبت می‌کردند

که انگار با هم‌ردیف خود روی در روی قرار گرفته بودند. احمد پاشا حرکتی به

خود داد تا از روی صندلی برخیزد، نفر دومی که تا آن موقع بی حرکت ایستاده و در

سکوت فرورفته بود، جلورفت و کاری کرد که تا آن موقع هیچ کس را جرأت دست زدن به آن نداشت. وی دست بر شانه فرمانروای بغداد گذاشت و او را به آرامی بر سر جایش نشاند و گفت:

— صبور و بردبار باشید افندی. مطالبی هست که باید بشنوید و بعد به خواسته های ما عمل کنید. ضمناً سعی نکنید سر و صدا راه بیندازید چون هیچ یک از افراد خانواده تان صدای شما را نخواهد شنید. حتی سلیم مستخدم مخصوص عالیجناب.

احمد پاشا به تندی گفت:

— تهدیدم می کنید. این تهدید پایان خوشی ندارد.

آن که ابتدا سخن آغاز کرده بود گامی جلوتر گذاشت چشم در چشم احمد پاشا انداخت و گفت:

— شما دارید ما را تهدید می کنید عالیجناب.

احمد پاشا در حالی که دستش را به طرف آن دو تکان می داد با عصبانیت گفت:

— این کار شما چه معنایی می تواند داشته باشد؟ شما با حيله و نیرنگ مرا به

اینجا کشانده اید که چی، حرفتان را بزنید از من چه می خواهید؟ این گستاخی شما دو نفر را نمی توانم تحمل کنم.

همان که روی در روی فرمانروای بغداد ایستاده بود گفت:

— مگر نشنیدید رفیقم چه گفت، با شکیبایی بهتر می توانیم با هم کنار بیاییم.

احمد پاشا که هرگز به یاد نداشت با چنین وضعی روبرو شده باشد، در حالی که رنگش بشدت برافروخته شده بود گفت:

— حرفتان را بزنید، شما ینی چریها اصولاً افراد بی انضباطی هستید.

نفر اولی تبسم کرد و در نهایت خونسردی گفت:

— گوش کنید عالیجناب حتماً اسم پاترونا و موسلوق آقا را از زبان ستوان

قباطاش که در یکی دو روز گذشته به ملاقات شما آمده بود شنیده اید. من پاترونا

خلیل هستم که به اتفاق موسلوق آقا خدمت رسیده ایم که بگویم قباطاش وقایع پادگان را خلاف به عرضتان رسانده است.

احمد پاشا همان طور که نگاهش به پاترونا خلیل بود گفت:

— کدام وقایع!

پاترونا خلیل خنده کوتاهی کرد و گفت:

— همان وقایعی را که ستوان قباطاش به من نسبت داده و مرا در نظر شما یک

## پاترونا □ ۱۰۵

ینی چری خرابکار و نافرمان جلوه داده است. فرمانده پادگان آدم ترسو و احمقی است هالیجناب.

احمد پاشا برآشفست و گفت:

— تو به چه جرأتی فرمانده خودت را ترسو و احمق خطاب می کنی.

پاترونا خلیل پوزخندی زد و گفت:

— جرأت و شهامت من خیلی بیش از اینهاست. حتی در برابر شما افندی! من

از هیچ چیز و هیچ کس واهمه ای ندارم. شما که فرمانروای این خطه هستید، باید به حرفهایم توجه کنید و بدانید که گروهبان هیبون را من کشتم چون باید انتقام پس می داد و باید کشته می شد.

پاترونا خلیل بی آنکه به مقام و موقعیت احمد پاشا در سمت فرمانروای بغداد توجه داشته باشد و با نزاکت سخن بگوید، با لفظ هامیانه به تعریف و قایمی که در پادگان رخ داده بود پرداخت. بعد، موسلوق آقا را که در کنارش ایستاده بود و قرار بوده است طرح به قتل رساندن او را که گروهبان هیبون طراحی کرده بود به انجام برساند، شاهد آورد.

پاترونا مکث کرد، این فرصتی بود که موسلوق آقا در تأیید سخنان او، مطالبی بگوید. وی به احمد پاشا، که به هر دوی آنها زل زده بود اطمینان داد که آنچه از زبان پاترونا خلیل شنیده است حقیقت دارد ولی ستوان قباطاش به دلیل آنکه گروهبان هیبون را ستون استوار فرماندهی خود می دانست، به آنچه او، یعنی موسلوق آقا شهادت داده بود بی توجهی نشان می دهد و جانب هیبون را می گیرد.

پاترونا خلیل بی توجهی ستوان قباطاش را دلیل بر ترس او از هیبون توجیه کرد و دگربار به خودش برگشت و مسئله انتقامجویی از هیبون را مطرح کرد و اضافه نمود که در آن نبرد کینه توزانه، یکی از آن دو باید کشته می شد و سرانجام او موفق گردید که از هیبون بدمرشتت انتقام بگیرد.

احمد پاشا در تمام این مدت که آنها صحبت می کردند، حالت عجیبی داشت.

وی احساس می کرد که به طرز زننده ای مورد بی احترامی دو تن از افراد ینی چری قرار گرفته است، که در مواقع هادی، او حتی حاضر نبود با افرادی مثل پاترونا روبرو شود چه رسد به اینکه به سخنانشان در رفتاری توهین آمیز گوش فرا دهد.

احمد پاشا می پنداشت که اگر رفتاری خشونت آمیز پیش بگیرد ممکن است پاترونا و موسلوق آقا در مقام پوزش خواهی برآیند. او براساس این اندیشه کوتاه بینانه مدهی شد که آنها برای محکوم ساختن ستوان قباطاش و تبرئه خود در

وقایع پادگان، یاوه‌گویی کرده‌اند! احمد پاشا، به حيله آنها برای بیرون کشاندنش او از اندرونی اشاره کرد و این عمل آنها را توهین به خود دانست و به نکوهیدن آنان پرداخت.

پاترونا خلیل خندید و گفت:

— برای ما مهم نیست که افندی فرمانروای بغداد، حرفهای ما را یاوه‌گویی بداند و یا این طور پندارد که ما برای دفاع از خودمان داستان‌سازی کرده‌ایم، مهم این است که افندی احمد پاشا فرمانروای بغداد در چنگ ماست و خواسته‌های ما را باید انجام بدهد. در غیراین صورت خودش و خانه‌اش را به آتش می‌کشیم. احمد پاشا، که تا آن لحظه، برخورد با پاترونا و موسلوق آقا را، برخوردی ساده و ناشی از روح یاغیگری آنها دانسته بود، با تهدید پاترونا ترس به دلش ریخت. با این حال تند خطاب به آنها گفت:

— شما دیوانه‌اید، هر دو تن را به خاطر اهانت‌هایی که به من روا داشته‌اید، به مرگ محکوم می‌کنم.

موسلوق آقا پوزخندی زد و گفت:

— عالیجناب فرمانروای بغداد، چگونه می‌خواهند ما دو نفر را به مرگ محکوم

کنند؟

پاترونا رو به جانب موسلوق آقا و با لحنی تمسخرآمیز گفت:

— به گمانم فراموش کرده‌ای رفیق! افندی فرمانروای بغداد، قبلاً همه افراد

پادگان را به مرگ محکوم کرده‌اند.

بعد متوجه احمد پاشا شد و گفت:

— شنیدی افندی! منظورم طرح کشتار افراد پادگان است که تو در ملاقات با

قباطاش، آن را طراحی کرده‌ای که ینی‌چریها را به بهانه یاغیگری و نافرمانی آنها، نابود کنی.

احمد پاشا یکه‌خورد، احساس کرد که قافیه را باخته است. وی به دفاع از خود برخاست و چنین طرحی را بی‌اساس و توطئه‌ای علیه خود دانست. ولی پاترونا با خونسردی به زمانی که طرح کشتار افراد پادگان باید اجرا شود اشاره کرد، از چهارشنبه شب، یعنی شب بعد سخن گفت که گارد فرمانروا به کمک یک گروهان از افراد نظامی قرار بود در نیمه شب چهارشنبه شب، پادگان را در محاصره بگیرند و کلیه افراد پادگان را به قتل برسانند.

احمد پاشا، احساس کرد که در برابر حقایقی انکارناپذیر که گمان نمی‌برد طرح

او این چنین لو رفته باشد قرار گرفت. با این حال برآشفت و برای دومین بار حرکتی به خود داد که از روی صندلی برخیزد و سرپا بایستد، شاید وضع به صورت دیگری درآید ولی موسلق آقا برخلاف دفعه گذشته این بار، محکم بر شانه او کوبید و او را سرجایش نشاند. احمد پاشا سخت برآشفت و با برافروختگی گفت:

— این بی نزاکتی شما ینی چریهای نافرمان را هرگز نمی بخشم.

موسلق آقا پوزخندی زد و گفت:

— حالا وقت این حرفها نیست جناب فرمانروا!

احمد پاشا با عصبانیت گفت:

— روح من از وجود طرح کشتار افراد پادگان خبر ندارد شما علیه من توطئه کرده اید، توطئه ای نابخردانه!

پاترونا خلیل دست بر شانه احمد پاشا گذاشت و سر به طرف او خم کرد و گفت:

— شما این طور فکر می کنید افندی!

احمد پاشا دست او را از روی شانه اش پایین آورد و با همه پختگی و تجربه ای که داشت کلامی گفت که تلویحاً تأییدی بود بر آنچه او آن را بی اساس و توطئه ای علیه خود می دانست. وی گفت که در ملاقات با ستوان قباطاش شخص دیگری حضور نداشته بود. این گفته احمد پاشا بدان معنا بود که طرح کشتار افراد پادگان در همان ملاقات ریخته شده بود. معنای دیگر گفته او این بود که این طرح به وسیله چه کسی ممکن است به خارج درز کرده باشد!

برداشت پاترونا خلیل از سخنان نابخردانه احمد پاشا جز این نمی بود. وی برای آنکه فرمانروای آشفته را در تنگنا قرار دهد و برتصویراتش ضربه ای وارد آورد، به همراهان ستوان قباطاش در روز ملاقات با احمد پاشا که در خارج از محل ملاقات بیصبرانه در انتظار فرمانده شان بودند اشاره کرد و پرده از این راز برداشت که آن افراد براساس نقشه ای که خود او طرح کرده بود، نزد ستوان قباطاش وانمود کرده بودند که طرفدار و پشتیبان او و مخالف سرسخت پاترونا هستند. هدف او از این نقشه کسب اطلاع از تصمیمات و افکار ستوان قباطاش بوده است که این نقشه با موفقیت همراه بود و نتیجه اش آن شد که او از طرح کشتار افراد پادگان توسط همراهان قباطاش مطلع گردید.

پاترونا خلیل در ادامه سخنانش بی کفایتی ستوان قباطاش را مطرح ساخت و اضافه نمود که اگر او به اصول فرماندهی آشنایی می داشت هرگز اسرار مذاکرات

خود با فرمانروای بغداد را که طی آن طرح کشتار افراد پادگان ریخته شده بود برای همراهان خود به صرف اینکه آنها، خود را طرفدار او نشان داده بودند، بازگو نمی کرد.

پاترونا خلیل در ادامه سخنان کوبنده اش، موضوع پیک محرمانه ای که در نیمروز چهارشنبه، یعنی فردای آن شب از بغداد وارد پادگان می شد به میان آورد و در حالی که به چشمهای احمد پاشا خیره شده بود گفت:

— قرار است پیک شما وارد پادگان شود و به قباطاش اطلاع دهد که طرح کشتار در نیمه شب به اجرا در می آید و او بدون فوت وقت باید با افراد مورد اعتمادش به بهانه اینکه فرمانروا احضارش کرده است راهی بغداد شود.

سخنان مدلل پاترونا، غرور احمد پاشا را چنان در هم شکست و او را مضطرب ساخت که فریاد زد:

— بس است، دیگر حاضر نیستم در این باره کلامی بشنوم.  
پاترونا گامی به عقب برداشت، سر راست گرفت و خطاب به فرمانروای درهم ریخته گفت:

— گوش کن افندی، در پادگان ما، حتی یک نفر وجود ندارد که از ستوان قباطاش طرفداری کند، همه آنها از من اطاعت می کنند. اشاره من کافی است که بغداد مقر فرمانروایی و خانه مجلل تو در همان دقایق اول به آتش کشیده شود.

احمد پاشا دستهایش را رو به پاترونا گرفت و پرسید:

— از من چه می خواهی؟

پاترونا لبخندی پیروزمندانه به روی لبانش آورد و گفت:

— قبل از اینکه پاسخ سئوال را بدهم، باید اعتراف کنی.

احمد پاشا، فرمانروای بغداد، این پاشای مورد اعتماد سلطان احمد سوم، که فرماندهی قوای سلطان را در آن خطه، یدک می کشید و خود را همسطح طهماسبلی خان سپهسالار ایران می دانست، در آن سه شنبه شب در کنج اتاقی در بیرون خانه مجلش، در برابر پاترونا خلیل احساس درماندگی کرد و با آشفتگی پرسید:

— اعتراف به چه چیز؟

پاترونا به موسلوق آقا نگاه کرد و آنگاه خطاب به احمد پاشا گفت:

— اعتراف به طرح کشتار افراد پادگان!

فرمانروای بغداد احساس کرد که در برابر پاترونا خلیل و موسلوق آقا که با

بی پروایی و دلیری، او را از اندرون خانه اش به بیرونی کشانده و با گستاخی حقایقی انکارناپذیر را در برابرش قرار داده‌اند، نه فقط انکار او بی نتیجه است، بلکه مقاومت در برابر آنها که بر همه چیز احاطه کامل دارند ممکن است جانش را به مخاطره اندازد. با اینحال، وی با اشاره به گفتگوی خود در ملاقات با ستوان قباطاش همه تلاشش را به کار گرفت که فرمانده پادگان را مقصر اصلی بشناساند و طرح کشتار افراد پادگان را از تراوشات مغز بیمارگونه ستوان قباطاش بداند که این طرح را به عنوان آخرین راه حل مجازات افراد یاغی پادگان پیشنهاد کرده بود.

پاترونا خلیل با هصبانیت، مشت گره کرده اش را بزیر چانه احمد پاشا برد و سر او را بالا گرفت و گفت:

— و تو فرمانروای بغداد و فرمانده قوای نظامی سلطان عثمانی، با این پیشنهاد موافقت کردی و به او اطمینان دادی که افراد پادگان را طوری کشتار می‌کنی که پادگانهای دیگر از این کشتار بیرحمانه درس عبرت بگیرند.

وی ادامه داد:

— به حساب تو، فردا شب که شب به نیمه می‌رسد، زمان تسویه حساب تو با من و بقیه افراد پادگان خواهد بود. تو ذاتاً آدمی پست و جنایتکاری، تو زندگی مجلل و باشکوهی برای خود ترتیب داده‌ای، در حالی که مردم کنار دجله در بدترین شرایط زندگی می‌کنند. تو آدم بدسرشت و خودخواهی هستی. خودخواهی تو همین بس که نخواستی به خودت زحمت بدهی و درباره آنچه ستوان قباطاش نالایق مدعی شده بود، تحقیق کنی و بعد تصمیم‌گیری که چه باید کرد!

موسلوق آقا خطاب به پاترونا گفت:

— این طور که معلوم است حرفهای ما به کله پوک افتدبی فرمانروای از خود راضی فرو نمی‌رود، بهتر است برویم سر اصل موضوع و به این بازی خسته کننده خاتمه دهیم.

احمد پاشا سخت مضطرب گردید و این طور پنداشت که منظور موسلوق آقا از «اصل موضوع» همانا پایان دادن به زندگی اوست! این اندیشه خردکننده چنان او را به وحشت کشاند که با شتابزدگی ناشی از ترس که در رگهایش می‌دوید زیانش به لکنت افتاد و خودش را بر سر طرح نافرجام کشتار افراد پادگان مقصر دانست و گفت که ستوان قباطاش او را به این وسوسه کشانده بود، وی برای چندمین بار حرکتی به خود داد که از روی صندلی برخیزد ولی موسلوق آقا به آرامی او را سرجایش نشاند و گفت:

— کجا افندی، حرفهای ما هنوز تمام نشده!

احمد پاشا در حالی که نگاه وحشت زده اش را به پاترونا خلیل دوخته بود، آب دهانش را بسختی قورت داد، به آرامی دستش را به طرف صورتش برد تا دانه های عرق مرگ را که بر چهره اش نشسته و به حالت شیار درآمده بودند پاک کند. شوری عرق بر لبانش نشست و به کامش راه یافت، پنداشت شیاری از خون را مزه مزه می کند. ترس برش داشت و بر خود لرزید و راه گلویش بسته شد و بسختی توانست بگوید:

— مگر شما به اینجا نیامده اید که از من اعتراف بگیرید! خوب، من هم اعتراف کردم که مقصرم. باز هم تکرار می کنم که ستوان قباطاش مرا به این بداندیشی کشاند.

وی لحظه ای مکث کرد و آنگاه با تضرع ادامه داد:

— حالا راحتم بگذارید.

پاترونا همان طور که به احمد پاشا خیره شده بود، پوزخندی زد و گفت:

— ما به اینجا نیامده ایم که اعترافات تو را بشنویم چون همه چیز برای ما مثل روز روشن بود. تازه اگر هم به خطای خودت اعتراف نمی کردی، هرگز عالیجناب فرمانروای بغداد و نماینده سلطان را تحت فشار نمی گذاشتیم. هدف ما از آمدن به اینجا چیز دیگری است.

احمد پاشا با دستپاچگی گفت:

— اگر هدف شما کشتن من است، پس چرا معطلید!

— پاترونا تبسم کرد و گفت:

— ما هیچ وقت دستان را به خون افراد بی دفاع مثل افندی که در اسارت ما به سر می برند، آلوده نمی کنیم. اگر به قصد کشتن افندی به اینجا آمده بودیم بدون هیچ سؤال و جوابی خونش را می ریختیم و خانه اش را به آتش می کشیدیم.

احمد پاشا با همان لحن ناشی از بیم و هراس که وجودش را گرفته بود گفت:

— اگر قصد کشتن مرا ندارید، شما را به خدا به من بگویید از جان من چه می خواهید؟

پاترونا خلیل به موسلوق آقا نگریست و گفت:

— به گمانم وقتش رسیده که به افندی بگوییم چه می خواهیم.

بعد متوجه احمد پاشا شد و گفت:

— آنچه ما می خواهیم فرمان فرمانروای بغداد، در بازگشت به استانبول است.

نقط همین.

احمد پاشا شگفت زده شد و گفت:

— فرمان بازگشت پادگان به استانبول! درست شنیدم؟

موسلوق آقا خنده ای کرد و گفت:

— البته که درست شنیدی افندی، افراد پادگان ظاهراً به فرماندهی ستوان

قباطاش، ولی در واقع آنها از پاترونا خلیل اطاعت می کنند، با فرمانی که از جانب

تو، که فرمانروای بغداد هستی و سمت فرماندهی نظامی این خطه را هم یدک

می کشی، صادر خواهد شد، به استانبول باز می گردند.

وی اضافه کرد:

— هدف ما از آمدن به خانه تو جز این نیست.

احمد پاشا دست به پیشانی اش گرفت. موضوع فرمان نگرانش کرد. هرگز فکر

نمی کرد دو تن ینی چری، که او را در خانه اش به اسارت گرفته اند، هدفشان از اسیر

کردن او صدور چنین فرمانی باشد. وی بی آنکه به موقعیت خود در برابر پاترونا

خلیل و موسلوق آقا بیندیشد، نگاهی سریع به موسلوق آقا، که در کنارش ایستاده

بود انداخت، بعد با لحنی که انگار در پشت میز فرمانروایی نشسته است گفت:

— شما دو تا یا دیوانه اید و یا خودتان رابه دیوانگی زده اید که چنین تقاضایی

از من می کنید! شماها حتی معنی فرمان را نمی دانید چون اگر می دانستید، هرگز به

اینجا نمی آمدید و مزاحم من نمی شدید.

موسلوق آقا خواست حرفی بزند یا حرکتی بکند، ولی پاترونا با نگاهی به او

فهماند که خونسردی و آرامشش را از دست ندهد.

احمد پاشا وقتی با سکوت آن دو، روبرو شد پنداشت که سخنانش مؤثر افتاده

است. سکوت آنها باعث شد که فرمانروای بغداد این گونه بیندیشد که زمان

مرعوب کردن آنها فرارسیده است. وی با همان لحن ادامه داد:

— فرامین از باب عالی و با مهر سلطان صادر می شود حتی فرمان بازگرداندن

سپاهیان به استانبول، بهتر است کمی فکر کنید و برای خودتان دردسر درست نکنید

و انتظار صدور چنین فرمانی را از جانب من نداشته باشید. حتی اگر شاهرگم را قطع

کنید هرگز تسلیم تقاضای شما نمی شوم.

موسلوق آقا به پاترونا گفت:

— افندی فرمانروای بغداد سر تترسی دارد. تهدیدمان می کند، قصد نافرمانی

دارد، به نظر تو چه باید کرد؟

پاترونا در حالی که نگاهش به احمد پاشا بود به موسلوق آقا چنین پاسخ داد:  
 - صبر می‌کنیم بینیم افندی، دیگر چه چیزهایی می‌خواهد بگوید. وقتی حرفهایش تمام شد آن وقت این ما هستیم که باید تصمیم بگیریم، نه او!  
 وی سپس از احمد پاشا پرسید که آیا مطلبی هست که نگفته باشد؟ احمد پاشا که همچنان در حال و هوای مسند فرمانداری و فرماندهی سیر می‌کرد، این بار مستقیماً پاترونا را مخاطب قرار داد و او را ینی چری عصیانگری خواند که با کشتن گروهبان هیون قد برافراشته و به کمک دوستانش در میان افراد پادگان، محیط رعب‌آوری علیه ستوان قباطاش به وجود آورده است، تا خودش را به صورت قهرمان شکست‌ناپذیری جلوه دهد.

وی، به وضع خود اشاره کرد و آنگاه پاترونا خلیل و موسلوق آقا را همانند دزدان خواند که با حيله و نیرنگ وارد خانه‌اش شده و او را به اسارت گرفته‌اند تا به هدفی که در پیش دارند، دست یابند.

احمد پاشا در پایان سخنان احمقانه‌اش، برای آخرین بار تکرار کرد که امکان ندارد به تقاضای آنها برای صدور فرمان بازگشت پادگان ینی چری به استانبول پاسخ مثبت بدهد.

پاترونا بالحنی خشونت‌آمیز پرسید:

- حرف آخر شما همین بود افندی؟

با اینکه پاترونا و موسلوق آقا، فرور احمد پاشا را خرد کرده بودند، فرماندار بغداد با مطالبی که بیان داشته بود، چنین می‌پنداشت که سخنانش مؤثر افتاده و آنها از رفتار ناپسند خود پوزش خواهند خواست. وی با احساس ناشی از طرز تفکرش بادی به غیغب انداخت و گفت که آنچه بیان داشته حرف آخر بوده است و اضافه کرد که در بند گرفتن او، برای آنها پایان ناخوش آیندی خواهد داشت. سپس توصیه کرد که او را به حال خودش بگذارند و از همان راهی که آمده‌اند به پادگان برگردند و از ستوان قباطاش اطاعت کنند.

سخنان احمد پاشا، دو ینی چری را به خشم آورد. موسلوق آقا حرکتی به خود داد که فرماندار بغداد را به موقعیت مخاطره‌آمیزش که بدان توجه نداشت هشدار دهد. ولی پاترونا، که تجربه‌اش بیش از او بود شکیبایی نشان داد و با اشاره چشم به موسلوق آقا فهماند که خونسردی‌اش را از دست ندهد. وی سپس احمد پاشا را مخاطب قرار داد و بالحنی تهدیدآمیز گفت که او، موسلوق آقا و کلیه افراد پادگان در وضعی قرار گرفته‌اند که برای رسیدن به خواسته‌هایشان هرگز در مقام تقاضا

بر نمی آیند، بلکه آنچه در صدد به دست آوردنش هستند، براحتی به دست می آورند. مثل فرمان بازگشت پادگان به استانبول، بنا به فرمان فرماندار بغداد! پاترونا انتظار داشت که فرماندار به بند افتاده بغداد، سخنان او را که در و رای آن، خشونت در حال شکفتن بود درک کند و موقعیت پر مخاطره اش را بپذیرد و از کله شقی دست بردارد. ولی احمد پاشا، که از لحظه گرفتار شدن در دامی که آن دو بینی چری برایش تدارک دیده بودند، رفتاری خشونت آمیز از جانب آنان ندیده بود، این گونه با خود اندیشید که ابهت مقام فرمانداری و فرماندهی او در بغداد، پاترونا و موسلوق آقا را طوری مرعوب ساخته که نمی دانند در برابر او، به چه شیوه مسالمت آمیزی توسل جویند که خویشان را برهانند و این طرز سخن گفتن آنها، آخرین تلاششان است شاید که او را وادار به تسلیم کنند. وی براساس این طرز تفکر اخمهایش را درهم کشید و گفت:

— بیهوده سخن می گوئید! همان طور که گفتم شما نمی توانید مجبورم کنید به تقاضای شما گردن نهم. حتی اگر سر از بدنم جدا کنید!

پاترونا با خونسردی و اتکاء به قدرتی که به چنگ آورده بود گفت:

— تو چنین گفتی و ما هم گفتیم که دستمان را به خون آدمهایی مثل تو آلوده نمی کنیم. ولی راه دیگری هم هست که بدون هیچ گفتگویی فرمان را صادر کنی.

وی یک پایش را بر زانوی احمد پاشا گذاشت و ادامه داد:

— هم اکنون که من و موسلوق آقا، تو را در بند گرفته ایم، چند تن از افراد پادگان منتظر اشاره من هستند که خانه تو را با ساکنانش به آتش بکشند. در آن صورت تو هم در میان شعله های آتش خواهی سوخت بی آنکه خونی ریخته شود.

پاترونا پایش را از روی زانوی احمد پاشا پایین آورد و اضافه کرد:

— پاترونا خلیل این بینی چری آلبانیایی که در برابر تو ایستاده است، این گونه عمل می کند. آن طور که به زندگی گروهبان هیبون توطئه گر خاتمه داد و پادگان را قبضه کرد.

موسلوق آقا چند بار با دستش به آرامی بر شانه احمد پاشا زد و گفت:

— تصمیم بگیر افندی، پاترونا خلیل مردی مصمم و خطرناک است.

پاترونا با سخنان تهدیدآمیزش که در حقیقت از قدرت مخرب خود سخن گفته بود. همه تصورات احمد پاشا را چنان در هم کوبید که فرماندار بغداد فروپاشی خودش و قدرتش را در برابر دو بینی چری همساینگر بوضوح احساس کرد، طوری که او را به ورطه وحشت کشاند. وی از تجسم آنچه پاترونا تهدیدش کرده بود لرزید

زیرا تا قبل از اینکه پاترونا از به آتش کشیدن خانه و ساکنان آن سخنی به میان آورد، احمد پاشا بر این گمان بود که تهدید دو ینی چری عصیانگر مستقیماً متوجه خود اوست! این بود که سعی کرد آنها را از عواقب وخیم تهدیدشان بر حذر دارد ولی سخنان پاترونا، او را بشدت آشفته کرد زیرا اکنون تهدید آنها متوجه خانه و زندگی اش می شد. احمد پاشا تحملش را از دست داد و با لحنی خشمگین که ناشی از ترس و وحشت بود گفت:

— شما دو تا دیوانه اید!

پاترونا بی آنکه خونسردی اش را از دست بدهد گفت:

— بله ما دیوانه ایم چون نگذاشتیم آن طرح جنون آمیز تو با همدستی ستوان قباطاش به مرحله عمل درآید. همان طرحی که قرار بود با اجرای آن افراد پادگان توسط حمله غافلگیرانه سربازان اعزامی تو به قتل برسند و حالا تصمیم گرفته ام با فرمانی که تو صادر می کنی به استانبول بازگردیم، تا در امان باشیم.

موسلوق آقا خطاب به احمد پاشا گفت:

— تصمیم بگیر افندی.

احمد پاشا احمقانه گفت که چنین فرمانی صادر نمی کند. پاترونا خلیل رو به جانب موسلوق آقا کرد و گفت:

— به افراد علامت بده که خانه افندی را به آتش بکشند و از فرار ساکنان آن جلوگیری کنند.

موسلوق آقا خنده ای کرد و گفت:

— زودتر از این باید دستور می دادی!

و به راه افتاد که برود، احمد پاشا هیجان زده از هراس و وحشتی که وجودش را می لرزاند گفت:

— نه، این کار را نکنید، خانواده من مرتکب خطا یا گناهی نشده اند.

پاترونا خونسردی اش را از دست داد و لگد محکمی به ساق پای فرماندار زد و گفت:

— افراد پادگان هم مرتکب خطا و یا نافرمانی نشده بودند که قصد کشتار آنها را کرده بودی! تو سزاوار مرگ هستی افندی حتی ستوان قباطاش که با موزیگری تو را فریب داده بود.

احمد پاشا سکوت کرد. به نظر می رسید که حرفی برای گفتن ندارد. معنی دیگر سکوتش این بود که بدون قید و شرط تسلیم شده است تا آنچه را که از او

خواسته بودند بی چون و چرا انجام دهد.

موسلوق آقا از پاترونا پرسید چه باید بکند؟ پاترونا گفت که از افندی فرماندار بغداد پرسد چون او باید یکی از دو راه را انتخاب کند، صدور فرمان، یا به آتش کشیدن خانه و زندگی اش!

احمد پاشا سکوتش را شکست و گفت که به خواست آنها عمل می کند ولی چون وسایل تحریر صدور فرمان در دسترس نیست تا بامداد باید تأمل کنند که این فرمان از دفتر فرمانداری او در بغداد صادر گردد. وی زیرکی خاصی به کار برد ولی غافل از اینکه در برابر زیرکتر از خودش قرار گرفته بود. زیرا وقتی که موسلوق آقا به اشاره پاترونا وسایل تحریر را در برابر احمد پاشا قرار داد، فرماندار بغداد دهانش از تعجب بازماند زیرا گمان کرده بود که بهانه او وسیله ای خواهد شد که اوضاع دگرگون شود و بنی چریهای عصیانگر نتوانند به خواست خودشان برسند. تعجب او، زمانی بیشتر شد که پاترونا در مورد وسایل تحریر گفت که این وسایل توسط افرادی که ستوان قباطاش را تا فرمانداری همراهی کرده بودند، تهیه شده است.

احمد پاشا با شنیدن این موضوع، تازه به زرنگی و زیرکی پاترونا پی برد و فهمید که تلاش او برای دست به سر کردن یا مرعوب ساختن آنها، تلاشی مذبوحانه بوده است، زیرا بنی چریهایی که او آنها را عصیانگر شناخته بود، از قبل همه چیز را تدارک دیده و به عبارت دیگر، راه بهانه جویی او را سد کرده بودند.

احمد پاشا مردد بود، موسلوق آقا قلم را به دست او داد و گفت:

— به چه چیزی می اندیشی افندی، فرمان را بنویس و به این وضع ناجور خاتمه بده.

احمد پاشا با پریشانی گفت:

— نمیدانم چه باید بنویسم!

پاترونا پوزخندی زد و خطاب به موسلوق آقا گفت:

— شنیدی افندی چه گفت! او بکلی شعورش را از دست داده است و نمی داند

چه باید بنویسد! واقعاً عجیب است! افندی احمد پاشا فرماندار بغداد که فرامین مختلفی را مهر و امضاء کرده است از ما بنی چریهای بیسواد انتظار دارد به او بگوییم چه باید بنویسد.

موسلوق آقا با دستش محکم بر شانه احمد پاشا کوبید و گفت:

— به گمانم افندی خودش را به نادانی زده است که از نوشتن فرمان سر باز زند.

اولین بهانه اش این بود که فرامین باید از باب عالی و به مُهر سلطان صادر شود. بعد قدرتش را به رخ ماکشید شاید که با این شیوه احمقانه بتواند ما را مرعوب سازد که با پوزش خواستن از رفتار گستاخانه مان او را به حال خودش رها کنیم و به پادگان برگردیم و او کمر قتل مان را ببندد. اکنون نغمه دیگری ساز کرده است! از ما می پرسد چه باید بنویسد! واقعاً خنده آور است.

پاترونا سر تکان داد و گفت:

– جای نگرانی نیست. من به او می گویم چه باید بنویسد. نظیر این قبیل فرامین را زیاد دیده ام به سیاق آن کاملاً آشنا هستم. من می گویم و او می نویسد و مُهر می کند. جز این چاره ای ندارد.

وی سپس خطاب به احمد پاشا گفت که فرمان باید خطاب به ستوان قباطاش نوشته شود و متن آن باید از این قرار باشد که چون به استقرار پادگان ینی چری اعزامی از استانبول به منظور پشتیبانی قوای نظامی مستقر در فرماندهی بغداد نیازی نیست، بموجب این فرمان لازم است که افراد پادگان با ساز و برگ و به صورت منظم به استانبول بازگردانده شوند و در پادگان مرکزی مستقر گردند.

احمد پاشا بی آنکه حرفی بزند، آنچه پاترونا به او دیکته کرده بود به رشته تحریر درآورد و پای فرمان را با انگشتی خود که در واقع مُهر فرمانداری و فرماندهی اش بود مُهر کرد و آن را به دست پاترونا داد و گفت:

– این فرمان پایان خوشی برای شما به همراه ندارد. زیرا با زور و تهدید وادارم کردید که بنویسم و بی شک به زودی از شما باز خواهند ستاند و در آن صورت همه تان به دار مجازات آویخته خواهید شد.

موسلوق آقا از پاترونا پرسید:

– منظور افندی چیست؟

پاترونا شانه بالا انداخت و گفت:

– نمی دانم، اصراری هم ندارم که بدانم. بگذار هرچه دلش می خواهد بگوید. آنچه مهم است، این است که فرمان بازگشت به استانبول در دست ماست. احمد پاشا از روی ناراحتی گفت:

– به زودی به این نافرمانی و رفتار گستاخانه شما پاسخ داده خواهد شد. موسلوق آقا خنده ای کرد و خطاب به پاترونا گفت:

– گمانم افندی نقشه ای در سر دارد که این طور جدی صحبت می کند. پاترونا به فرمان در دست خود اشاره کرد و گفت:

## پاترونا □ ۱۱۷

— ما آنچه می خواستیم به دست آوردیم. اکنون باید به پادگان برگردیم و برای حرکت آماده شویم.

احمد پاشا، که از رفتار گستاخانه دوینی چری عصیانگر سخت عصبانی بود از جا برخاست و پرسید:

— آیا می توانم به اندرون خانه بازگردم.

پاترونا خنده ای کرد و گفت:

— البته ولی بعد از اینکه ما خانه شما را ترک گفتیم، به هر کجا که خواسته باشید می توانید بروید.

بعد رو به جانب موسلوق آقا کرد و به او گفت که به افراد بگویند برای بازگشت به پادگان آماده شوند. موسلوق آقا با شتاب بیرون رفت و دقایقی بعد برگشت و به پاترونا خلیل اطلاع داد که افراد منتظر او هستند و همه چیز آماده است.

پاترونا سر به جانب احمد پاشا گرداند و گفت:

— تا چند دقیقه دیگر ما خانه شما را ترک می گوئیم ولی می خواهم به شما توصیه کنم که سعی نکنید با افراد تحت فرماندهی خودتان ما را تعقیب کنید. یا آنها را از بیراهه به مقابل ما اعزام دارید که راه را بر ما ببندند و ما را به قتل برسانند یا بدت باشد که افراد پادگان ینی چری به فرماندهی ستوان قباطاش باید صحیح و سالم به استانبول برسند.

احمد پاشا گفت:

— تا وقتی افراد پادگان در سرزمین تحت فرماندهی من حرکت می کنند در ایمنی کامل به سر خواهند برد. ولی خارج از این سرزمین از حیطة قدرت من خارج است.

پاترونا همان طور که نگاهش به روی احمد پاشا ثابت مانده بود گفت:

— دروغ می گویی افندی! تو هم به سهم خودت هم زیرکی و هم حيله گرا! در غیر این صورت در جنگ کرکوک بر طهما سبقلی خان فرمانده قوای ایران چیره نمی شدی. هر چند که او در جنگ بعدی فاتح شد.

وی ادامه داد:

— این زیرکی و حيله گری تو را نباید دست کم گرفت. تو موجود خطرناکی هستی که از هم اکنون برای انتقامجویی از افراد پادگان و بخصوص من که طرح کشتار افراد پادگان را که تو ریخته بودی به هم زدم اکنون مشغول طرح نقشه ای هستی که در نقطه ای از این سرزمین یا خارج از اینجا همه مان را به خاک و خون

بکشی و بعد به باب عالی اطلاع دهی که ینی چریها سر به شورش برداشته را نابود کرده‌ای.

احمد پاشا با شتابزدگی گفت:

— این طور نیست، شما آزادید، هیچ کس راه شما را سد نخواهد کرد.

پاترونا تبسم کرد و گفت:

— من هم به جای تو بودم یک لحظه از اندیشه انتقام گرفتن از پاترونا خلیل که به گفته تو مثل دزدان وارد خانه ام شده و با حیله و نیرنگ مرا در بند گرفته بود خافل نمی شدم. آن هم با رفتاری گستاخانه و دور از نزاکت و با تهدید و ادارم کرد که فرمان بازگشت ینی چریها را صادر کنم.

احمد پاشا با عصبانیت گفت:

— از اینجا بروید و راحتم بگذارید.

پاترونا بر او نهیب زد که هنوز حرفهایش تمام نشده است. آنگاه با این انگار که اگر او به جای احمد پاشا می بود، سخنانش را این طور ادامه داد که با اهزام پیک های سریع به مناطق دیگر، سعی می کردم فرماندهان نظامی آن مناطق را از آنچه در خانه ام در بغداد روی داده بود آگاه کنم و از آنها بخواهم که به هر قیمتی شده جلو حرکت افراد عصیانگر پادگان ینی چری را که بنا به میل خودشان و خودسرانه عازم استانبول بودند بگیرند و آنان را تحت مراقبت شدید به بغداد بازگردانند و چنانچه با مقاومتی از طرف آنها روبرو شدند، بدون ذره ای ترحم و فوت وقت، همه شان را نیست و نابود کنند. خصوصاً به پاترونا خلیل که سرکرده و محرک اصلی آنهاست نباید فرصت فرار بدهند.

احمد پاشا سر راست گرفت و بتندی گفت:

— بیهوده گویی می کنی! من هرگز دست به چنین کاری نخواهم زد. شما آزادید و می توانید هم اکنون بغداد را به قصد استانبول ترک گویند و اطمینان داشته باشید که هیچ کس راه را بر شما نخواهد بست.

پاترونا خلیل با لحنی استهزا آمیز گفت:

— که گفتم بیهوده گویی می کنم! ولی تو همان کسی هستی که خطاب به ستوان قباطاش گفته بودی که افراد ینی چری بی اصل و نسب اند. بعد هم نقشه کشتار آنها را با اسم رمز «طه ماسبقلی خان آماده است» طرح کردی که قرار است در نیمروز چهارشنبه این اسم رمز توسط پیک تو به اطلاع قباطاش برسد تا او و افراد مورد اعتمادش، ساعتها قبل از شروع عملیات کشتار دستجمعی از پادگان خارج شوند.

خدا را شکر که افراد من در به دست آوردن این اطلاعات از ستوان قباطاش نادان موفق شدند و جان چند صد نفر را از کشتار فجیعی که افندی نقشه اش را کشیده بود نجات دادند.

احمد پاشا که از وضع خود بشدت ناراحت بود، فریاد زد:  
- پس کنید، از اینجا بروید و راحت بگذارید.

پاترونا و موسلوق آقا خنده شان گرفت. پاترونا گفت:

- قرار نیست ما اینجا در خانه تو ماندگار شویم! به زودی این خانه و مقر فرمانداری تو را ترک خواهیم گفت. ولی قبل از ترک این خانه بد نیست بدانی که وقتی ستوان قباطاش با عجله بدیدن تو آمد، سه تن از افراد پادگان که او را همراهی می کردند، هیچ یک از آنها طرفدار او نبودند. آن سه نفر بنا به توصیه من، خودشان را طرفدار قباطاش نشان داده بودند. در واقع آنها عامل بالقوه من بودند و هدفشان این بود که از تصمیم و افکار شیطانی و خراب فرمانده پادگان در ملاقات با تو آگاه شوند! حقا که افراد زیرک و هشیاری بودند که توانستند فرمانده پادگان نادان را فریب دهند.

وی اضافه کرد:

- این چنین بود که از نقشه جنایتکارانه تو آگاه شدیم.

احمد پاشا که تا قبل از شنیدن ماجرای لو رفتن طرح کشتار افراد پادگان به ستوان قباطاش ظنین بود، تازه متوجه شد که در برابر کسی قرار گرفته که به مراتب از او زرنگتر و با تجربه تر است! وی که در چنین تنگنایی قرار گرفته بود با صدایی خسته گفت:

- اکنون که به خواسته خود رسیدید، اینجا را ترک گوئید و مرا به حال خودم بگذارید. در این ماجرا من ابدأ قصد طرح نقشه کشتار افراد پادگان شما را نداشتم. ستوان قباطاش نادان و احمق و ادارم کرد که علیه شما تصمیم بگیرم.

وی در حالی که نگاهش به پاترونا بود اضافه کرد:

- اکنون که شما ینی چریهای با شهامت به خواست های خود رسیدید، به خواست من هم توجه کنید. من به عنوان فرماندار بغداد و فرمانده نظامی این منطقه از شما انتظار دارم که قبل از ترک بغداد، ستوان قباطاش نادان را به فرمانداری تحویل دهید تا او را به خاطر اشتباهاتش در سمت فرماندهی پادگان به دادگاه نظامی بکشانم.

پاترونا رو به جانب موسلوق آقا کرد و با لحنی طنزآمیز گفت:

— شنیدی افندی چه انتظاری از ما دارد! یادت باشد که قبل از ترک بغداد ستوان قباطاش را تحویل دهیم.

موسلوق آقا بالحنی تقریباً جدی گفت:

— چطور ممکن است موضوع به این مهمی را فراموش کنم؟! اگر موافق باشی ترتیب کار را طوری بدهیم که فردا پیش از ظهر ستوان قباطاش را مثل یک زندانی تحویل فرمانداری دهیم. همان طور که افندی احمد پاشا انتظار دارد!

پاترونا خلیل بالحنی که تأییدی بود بر سخنان موسلوق آقا گفت:

— با این پیشنهاد موافقم.

احمد پاشا تشکر کرد و از پاترونا خواست که او را آزاد بگذارند که به نزد خانواده اش باز گردد. در همین موقع موسلوق آقا به احمد پاشا نزدیک شد و روی در روی او ایستاد و گفت:

— آفرین افندی!

احمد پاشا به او خیره شد و پرسید:

— موضوع چیست؟

موسلوق آقا نگاه تندش را به روی احمد پاشا ریخت و گفت:

— موضوع چیست! موضوع این است که افندی یا واقعاً احمق است و یا خودش را به جهالت زده است. به هر حال این طور به نظر می رسد که نقشه ماهرانه ای علیه ما کشیده است.

احمد پاشا با دستپاچگی گفت:

— کدام نقشه! من چگونه می توانم علیه شما نقشه ای طرح کنم. شما بنی چریهای نافرمان فقط در صدد هستید که مرا متهم و یا با الفاظ دور از نزاکت به من اهانت کنید ولی یادتان باشد این کسی که شما با حيله و نیرنگ دربند گرفته اید از پاشاهای مورد اعتماد سلطان احمد سوم سلطان عثمانی است و کسی است که در برابر طهماسب قلی خان پایداری کرد. پس سعی کنید رفتارتان دور از نزاکت نباشد. موسلوق آقا پوزخندی زد و گفت:

— گفتمی کدام نقشه، هان! تو پاشای مورد اعتماد سلطان احمد سوم از ما خواسته ای و انتظار داری که ستوان قباطاش را به خاطر اشتباهاتی که مرتکب شده است به مقر فرمانداری تو تحویل دهیم که او را در دادگاه نظامی محاکمه کنی. وی اضافه کرد:

— این همان نقشه ای است که افندی علیه ما طرح کرده است. ستوان قباطاش را

طعمه قرار داده است که ما را به دام بیندازد و بدون فوت وقت در میدان بزرگ بغداد، این ینی چریهای نافرمان را که علیه نظام حکومتی سلطان عثمانی قیام کرده ایم به دار مجازات بیاویزند. ولی افندی کور خوانده است چون پاترونا خلیل که فرماندهی افراد پادگان را برعهده گرفته حرکت افراد را به طرف استانبول، طوری ترتیب داده است که گمان نمی رود افندی شهامت این را داشته باشد که از قدرت و نفوذش برای متوقف ساختن افراد در میان راه استفاده کند. چون پاترونا حساب همه جا را کرده است.

سخنان معنی دار موسلوق آقا احمد پاشا فرماندار بغداد را به اندیشیدن واداشت تا از تحلیل گفته های او نتیجه ای را که در ذهن آشفته اش به جستجوی آن پرداخته بود به دست آورد ولی چیزی دستگیرش نشد و سرانجام این فکر در او قوت گرفت که ممکن است پاترونا خلیل این ینی چری عصیانگر که افراد یک پادگان را به نافرمانی علیه سلطان برانگیخته است تصمیم گرفته باشد که بغداد را به آتش بکشد و شهر را چنان دستخوش آشوب سازد که هیچکس در فکر او و افراد پادگان در حال حرکت به سوی استانبول نباشد. این اندیشه خردکننده، احمد پاشا را سخت به وحشت انداخت. زیرا یقین داشت که به آتش کشیدن بغداد بمراتب بازتابی هولناکتر از وقوع آن در قلمرو عثمانی به وجود می آورد و سلطان احمد سوم را در وضعی قرار خواهد داد که برای پیشگیری از وقایع مشابه در دیگر مناطق سرزمین خود، تدابیری سخت اتخاذ کند و احتمالاً موقعیت شفلی و زندگی بسیاری از پاشاها به مخاطره خواهد افتاد. این افکار آنچنان احمد پاشا را متوحش ساخت که با تجسم تحقق یافتن آنچه در اندیشه اش جای گرفته بود، پشتش لرزید و خویشتن را تباه شده احساس کرد.

موسلوق آقا از برابر احمد پاشا کنار رفت. پاترونا، فرماندار بغداد را که همچنان بر روی صندلی نشسته بود مخاطب قرار داد و گفت که برای ایمن بودن افراد در سفر طولانی شان به استانبول، به این فکر افتاده است که یکی از افراد خانواده احمد پاشا را گروگان بگیرد و این قرعه به نام «یاشار» پانزده ساله او اصابت کرده است. احمد پاشا با شنیدن این خبر هراسان از جا برخاست و به طرف پاترونا رفت و دستهایش را به بازوان او حلقه کرد و در حالی که پاترونا خلیل را درجا تکان می داد بالحنی که آمیخته به خشم و پریشانی بود، او و موسلوق آقا را آدمهای پست و دزد خواند.

وی اضافه کرد که پسرش یاشار بیگناه است و نباید به ماجرایش که به پدرش

مربوط می شده کشانده شود و سپس سوگند خورد که از نفوذ و قدرتش علیه افراد پادگان در متوقف کردن آنها استفاده نخواهد کرد و آنها می توانند با آسودگی خیال، راهی را که در پیش گرفته اند طی کنند.

احمد پاشا به تلخی گریست و دستهای قلاب شده اش به بازوان پاترونا، فرو افتاد. جوان آلبانیایی بی آنکه از سخنان احمد پاشا که او و موسلوق آقا را آدمهای پست و دزد خطاب کرده بود ناراحت شود و واکنشی تند نشان دهد، او را به جای خودش برگرداند و گفت که جز این چاره ای نداشته است و آنگاه به او اطمینان داد که به محض ورود به استانبول یاشار را به هر کجا که خواسته باشد تحویل خواهد داد.

پاترونا با تکیه بر گروگانگیری، موضوع دستگیری خودش را به هنگام شورش جوانان آلبانیایی علیه سلطان عثمانی، مطرح کرد که وقتی مأموران سلطان از یافتن او ناامید می شوند، مادرش را گروگان می گیرند تا پاترونا خودش را معرفی کند. وقتی سخنان او به اینجا رسید خطاب به احمد پاشا گفت که مادرش در ماجرای مربوط به او بیگناه بوده است ولی او را گروگان گرفتند تا پسرش، خودش را معرفی کند.

احمد پاشا دگربار سوگند خورد که علیه آنها اقدامی نخواهد کرد. ولی پاترونا به پسر او یاشار اشاره کرد که از سوگند پدرش محکمتر و مطمئن تر است. وی سپس به فرماندار بغداد توصیه کرد که ماجرای گروگانگیری را فراموش کند و خاطر آسوده دارد که پسرش در امنیتی کامل به سر می برد و آنگاه به او هشدار داد که در طول راه اگر سربازان دیگر مناطق مانع از حرکت آنها شوند در آن صورت برای همیشه باید پسرش را فراموش کند.

احمد پاشا همچنان می گریست و از پاترونا خلیل تقاضا می کرد که پسرش یاشار را آزاد کند. پاترونا دست به بازوی او گرفت و او را از جا بلند کرد و گفت که حالا می تواند به نزد خانواده اش باز گردد و اطمینان داشته باشد که پسرش یاشار صحیح و سالم، به استانبول خواهد رسید مشروط به اینکه پدر، کل ماجراهایی که در خانه اش اتفاق افتاده بود فراموش کند و در صدد انتقامجویی از او و دیگر افراد پادگان بر نیاید.

احمد پاشا در موقع خروج از اتاق پرسید:

— پسرم کجاست؟ می خواهم او را ببینم.

پاترونا همان طور که دست به بازوی او گرفته بود گفت:

— او دور از اینجا است. ضمناً یادت باشد که نباید ما را آدمهای پست و دزد خطاب می‌کردی!

احمد پاشا با عصبانیت گفت:

— درباره شما دچار اشتباه نشده‌ام چون پسر مرا دزدیده‌اید!  
پاترونا با تبسم گفت:

— افندی علاوه بر فرمانداری بغداد، فرمانده نظامی هم هست. بنابراین به گروگانگیری باید آشنا باشد خصوصاً در چنین موقعیتی که ما و افندی چشم دیدن یکدیگر را نداریم و افندی در موضع قدرت قرار دارد، باید از او گروگان می‌گرفتیم که نتواند از موضع قدرتش علیه ما اقدامی کند.

پاترونا برای آنکه رعب و هراس در احمد پاشا ایجاد کرده باشد، یادآور شد که خانه او تا بامداد تحت مراقبت افراد پادگان است. وی به احمد پاشا هشدار داد که در فکر انتقامجویی و یا توسط دیگران راه را بر افراد پادگان بستن، نباشد. چون هر حرکت ناحساب او، وضع را از آنچه هست بدتر خواهد کرد و مهمتر اینکه ممکن است یاشار را که به گفته او بیگناه است، از دست بدهد.

احمد پاشا زیر لب گفت که مراقب یاشار باشند و او را در استانبول به اقوامش که خود او نشانی خانه‌شان را می‌داند تحویل دهند، و سپس اتاقی که روح او را در آنجا بسختی شکنجه کرده بودند، ترک گفت. موسلق آقا به اشاره پاترونا به دنبال او به راه افتاد و همینکه فرماندار بغداد وارد اندرونی شد، وی به نزد پاترونا برگشت که به اتفاق هم خانه را ترک گویند و به پادگان بازگردند. در موقعی که آنها به پشت در بزرگ خروجی خانه فرماندار بغداد رسیدند، صدای مردی از فاصله‌ای نزدیک برخاست و پاترونا را به اسم صدا کرد. دو ینی چری ایستادند. موسلق آقا خطاب به مردی که دیده نمی‌شد گفت:

— هر که هستی بیا جلو!

مردی مسن و کوچک اندام از دل تاریکی بیرون آمد، موسلق آقا شمعدان تک شاخه‌ای که با خود داشت بالا گرفت که صورت مرد را ببیند، مرد که به نظر می‌رسید از مرز شصت سالگی گذشته است با محاسن سفید که چهره استخوانی او را پوشانده بود در برابر آن دو ایستاد.

موسلق آقا از او پرسید:

— کی هستی و از پاترونا چه می‌خواهی؟

مرد نگاهش را به پاترونا خلیل دوخت و گفت:

— اسم من عامر است و در خانه امیر بغداد خدمت می‌کنم.

موسلوق آقا متعجب شد و از پاترونا پرسید:

— امیر بغداد دیگر چه کسی است که تا به حال نامی از او نشنیده‌ایم؟

پاترونا تبسم کرد و گفت:

— امیر بغداد همان کسی که روحاً شکنجه‌اش کردیم. افندی فرماندار بغداد را

می‌گوییم.

موسلوق آقا سری تکان داد و گفت:

— اکنون شناختمش. از این قرار مردم بغداد او را به این نام می‌شناسند.

عامر متوجه موسلوق آقا شد و با لحنی که تنفرش را از امیر بغداد آشکار

می‌ساخت گفت:

— او را به حال خودش بگذارید و درباره‌اش سخن نگویید که مردی پست و

درنده خوی است.

وی سپس به آنچه در آن اتاق بر احمد پاشا گذشته بود اشاره کرد و افزود که

نباید احمد پاشا را زنده رهاش می‌کردند. آنگاه با لحنی شادمانه از پاترونا اجازه

خواست که دست او را ببوسد و همینکه خم شد تا دست او را بگیرد، پاترونا گامی

پس نشست و سپس پیش رفت و پیرمرد را که دستخوش هیجان شده بود در آغوش

گرفت و او را بوسید و در آن حال از او پرسید که چه می‌خواهد و چه حاجتی دارد؟

عامر در حالی که بغض گلویش را می‌فشرد از زندگی‌اش گفت که تنها فرزند او

در جنگ کرکوک شهید شده و همسرش نیز کوتاه زمانی بعد به او پیوست و تنها

یادگار آنها که ریشه در حیات او دارد و با زندگی‌اش پیوند خورده دختری است به

نام «مارال».

عامر دستهای پاترونا خلیل را توی دستهای لاغر و چروکیده‌اش گرفت و

گریست و اضافه کرد اکنون که احساس می‌کند آفتاب عمرش به لب بام رسیده است

آنچه او را سخت نگران کرده وجود مارال است که این دختر تنها بعد از او چه

سرنوشتی خواهد داشت.

عامر با سر آستین قبایش، اشکهای فرو غلتیده بر روی محاسن و گونه‌هایش را

زدود و آشنایی با پاترونا خلیل را موهبت الهی دانست و از او تقاضا کرد که

سرپرستی مارال را به عهده بگیرد و او را با خود به سرزمینی دور از بغداد ببرد زیرا

بیم آن دارد که این دختر بعد از او، طعمه گرگهای گرسنه‌ای همچون امیر بغداد

شود.

باترونا خلیل احساس کرد که در وضع نامساعدی قرار گرفته است. از یک طرف عامر پیر مردی که نگران یگانه نورچشم عزیزش بود در برابرش ایستاده و تقاضا کرده بود که او یعنی باترونا سرپرستی مارال را به عهده بگیرد و او را به سرزمین دیگر ببرد و از طرف دیگر، وجود یک دختر در میان افراد پادگان وضع ناجوری به وجود می آورد.

باترونا از سن مارال پرسید. عامر پاسخ داد که او به زودی بیست و دومین بهار زندگی را پشت سر خواهد گذاشت و دیگر بار تقاضایش را ملتمسانه مطرح کرد. باترونا خلیل به جستجوی راه حلی پرداخت که این مشکل را به گونه ای که تقاضای عامر را انجام داده باشد حل کند. بناگاه این فکر به مغزش خطور کرد که مارال را به عقد موسلوق آقا درآورد. وی همینکه این راه حل را در میان گذاشت، موسلوق آقا خنده اش گرفت و گفت:

— همین یکی را کم داشتیم که زن بگیریم! نه، آن که در ازدواج بر همه افراد مقدم است تو هستی باترونا!

بعد رو به جانب عامر کرد و با لحنی جدی گفت:

— مشکل نوه تو فقط در صورت ازدواج باترونا خلیل با او حل می شود. در غیراین صورت راه حلی وجود ندارد.

عامر با شنیدن سخنان موسلوق آقا ابراز شادمانی کرد. وی منتظر واکنش باترونا در برابر پیشنهاد موسلوق آقا نشد و او را «داماد خود» خطاب کرد و با لحنی آکنده از شعف گفت که اکنون می تواند از جانب مارال خیالش آسوده باشد زیرا همسر آینده او کسی است که فرماندار بغداد را در بند گرفت و او را در برابر خود بزانو درآورد.

باترونا خلیل متحیر بود چه بگوید. وی که در زمینه نظامیگری، بی پروایی خارق العاده ای از خود نشان داده بود در این مورد بخصوص یعنی ازدواج با مارال دختری که فقط با اسم او آشنا شده بود در اتخاذ تصمیم مردد بود. گرایش او به دوری گزیدن از قبول چنین پیشنهادی، بیش از اندیشیدن در قبول آن بود.

باترونا که لحظه هایی را به سکوت گذرانده بود لبخندی به روی لبانش آورد و خطاب به عامر گفت که در زندگی او نقطه روشنی وجود ندارد و معلوم نیست راهی را که او در پیش گرفته است به کجا منتهی خواهد شد. حتی نمی داند در بازگشت به استانبول چه سرنوشتی در انتظارش است!

وی در ادامه سخنانش اضافه کرد، و آن کسی نیست که بتواند مارال را

خوشبخت کند و همسر خوبی برای او باشد. بنابراین، عامر باید در جستجوی مردی باشد که مارال بتواند به او تکیه کند و هر دو در کنار یکدیگر زندگی آرام و بی دردسری را داشته باشند نه مثل او که گام در راه عصیانگری گذاشته و پادگانی را علیه فرمانده آن شورانده است!

پاترونا از قبول اینکه مارال را با خود به استانبول ببرد خودداری کرد و این طور استدلال نمود که وجود یک دختر جوان در میان افراد پادگان ممکن است نظم و اتحاد بین افراد را طوری به هم بزند که او قادر به اعاده نظم نباشد. سخنان پاترونا و دلایلی که او مطرح کرد کمترین تأثیری در عامر نبخشید و او را در قبولاندن پیشنهاد موسلوق آقا مصمم تر ساخت. موسلوق آقا جانب عامر را گرفت. اصرار و پافشاری آن دو، پاترونا را بر آن داشت که راه حلی پیشنهاد کند و در قبولاندن آن اصرار ورزد شاید که بتواند خویشان را از آنچه موسلوق آقا و عامر قصد تحمیل کردن آن را بر او داشتند و پاترونا سنگینی اش را احساس می کرد برهاند.

پیشنهاد پاترونا این بود که او یکی از افراد مورد اعتمادش را به همسری مارال برگزیند. ولی با این پیشنهاد نه فقط عامر، بلکه موسلوق آقا که جانب پیرمرد را گرفته بود مخالفت کردند. هر دوی آنها، جز پاترونا خلیل مرد دیگری را شایسته همسری مارال نمی دانستند.

پاترونا مستأصل شده بود، دگربار همان دلایل را مطرح کرد ولی بیفایده بود. عامر که خویشان را در واپسین ایام حیاتش می دید به التماس افتاد. لحن دلسوزانه او به هنگامی که مصرانه از پاترونا تقاضا می کرد که مارال را به همسری خود برگزیند بسیار مؤثر افتاد و سرانجام، جوان آلبانیایی را به دام ازدواج کشاند.

۱۰

سحرگاه بیستم سپتامبر ۱۷۳۰، که قسطنطنیه (اسلامبول) در سکون و سکوت شبانه به سر می برد، مردی در لباس ینی چری که از سر و وضع خاک آلوده اش پیدا بود که راهی بس طولانی را تا پایتخت امپراتوری طی کرده است، کوچه پس کوچه های باریک محله ای در شمال شهر را پشت سر گذاشت و همینکه به مقابل خانه مورد نظرش رسید نگاهی به دو طرف کوچه انداخت و آنگاه دق الباب کرد و بعد به چارچوب در تکیه داد. چند دقیقه بعد دوباره چکش در خانه را به صدا درآورد. وی آرام و قرار نداشت و این نشانه ای بود از اینکه مسیری را که تا به آنجا طی کرده بود در بیم و هراس به سر می برده و برجان خود، ایمن نبوده است.

سرانجام، در خانه صدایی کرد و به روی او گشوده شد. مرد بی آنکه از نوجوانی که در آستانه در ایستاده بود چیزی پرسد با شتابزدگی، او را از سر راهش کنار زد و خویشتن را به داخل انداخت و در پشت لنگه در بسته ایستاد و به نوجوان سیاهپوست که از مستخدمان خانه بود گفت:

— در را ببند.

نوجوان که بهت زده به او می نگریست، در خانه را بست و پرسید:

— شما کی هستید افندی؟

مرد نفسی تازه کرد و گفت:

— از دوستان آقای تو هستم که از راهی دور به دیدنش آمده ام.

وی سپس پرسید:

— آیا او در منزل است؟

نوجوان سیاهپوست با لحنی زیرکانه گفت:

— اگر شما از دوستان آقای من هستید، پس باید او را به نام بشناسید!

مرد تبسم کرد و گفت:

— من آقای تو را به این نام می‌شناسم، عثمان بیوک آرطه.

و سپس ادامه داد:

— حال به ایشان اطلاع بده که یکی از دوستانش از بغداد به قصد دیدنش آمده و

حامل پیام مهمی است. عجله کن که تا دیر نشده باید ایشان را ببینم.

نوجوان که همچنان دست بر کلون در گرفته بود، دستش را پایین آورد و گفت:

— به گمانم آقای من از خواب برخاسته باشد. شما همین جا بمانید تا به ایشان

اطلاع دهم.

وی شتابان به داخل خانه رفت. سروان عثمان بیوک آرطه که با اولین صدای

دق الباب از خواب بیدار شده بود، همینکه مستخدم نوجوان بر او وارد شد، بتندی

پرسید:

— چه کسی دق الباب می‌کرد؟

نوجوان گفت:

— مردی که لباس ینی چری به تن دارد و ادعا می‌کند که از بغداد آمده است.

— نامش چیست؟

— از نامش نپرسیدم.

— حماقت کردی!

مستخدم نوجوان که غلام بچه‌ای بیش نبود سکوت کرد. بیوک آرطه یکی از

مستخدمان را که مردی میان سال بود احضار کرد و او را به همراه نوجوان بسراغ

مرد غریبه فرستاد که از نامش پرسد و تحقیق کند که قصد او از ملاقات سروان

بیوک آرطه چیست و چه کاره است!

دقایقی بعد مستخدم میان سال به نزد ارباب خود بازگشت و اطلاع داد که مرد

غریبه، خودش را قباطاش می‌خواند و مدعی است که از بغداد آمده و قصد او از

دیدن صاحبخانه، موضوعی است که نمی‌تواند فاش کند.

سروان عثمان بیوک آرطه با شنیدن نام قباطاش سخت متعجب شد و با خود

گفت که بی‌شک برای افراد اعزامی پادگان ینی چریلر به بغداد اتفاق ناگواری افتاده

است که احمد پاشا فرماندار بغداد، تصمیم به اعزام قباطاش به استانبول گرفته

است. وی به مستخدم نوجوان توصیه کرد که فوراً ستوان قباطاش را به اتاق مخصوص پذیرایی از میهمانان که در قسمت بیرونی خانه واقع بود راهنمایی کند و وسایل پذیرایی از او را فراهم آورد.

بیوک آرطه بلافاصله به خویشتن پرداخت که برای ملاقات قباطاش آماده شود. ستوان قباطاش پس از ورود به اتاق، هیکل خسته‌اش را به روی صندلی حصیری رها کرد و دقایقی بعد، قهوه داغ بر تن خسته و کوفته او اثر گذاشت و او را از آن حالت بیرون آورد و از آنجایی که در منزل فرمانده خود که مکانی امن و دور از ناآرامی روحی پناه گرفته بود، دیگر آن هراس و آشفتگی قبل از ورود به آنجا را نداشت و با بی‌صبری منتظر ورود فرمانده خود بود تا او را از وقایعی که در بغداد روی داده بود آگاه سازد و آن طور که پیش خود طراحی کرده بود، سروان عثمان بیوک آرطه را به راهی بکشاند که به نابودی پاترونا خلیل و دوستان متحد او که هسته مرکزی کل ماجرا را تشکیل داده بودند، منتهی گردد.

ستوان قباطاش، ته مانده قهوه‌اش را سرکشید و پشتش را به پشتی صندلی داد که دمی بیاساید. دقایقی بعد سروان عثمان بیوک آرطه بر او وارد شد. ستوان از جا برخاست و ادای احترام کرد. بیوک آرطه از دیدن قباطاش با آن قیافه نزار که به اسرای جنگی فراری می‌مانست، شگفت زده شد و پنداشت که احتمالاً افراد پادگان در حمله ناگهانی قوای ایرانی کشته شده‌اند و ستوان قباطاش تنها بازمانده از آن شبیخون قوای ایران است که به طرز معجزه‌آسایی از آن مهلکه جان به در برده است و پس از تحمل مشقت فراوان توانسته است خودش را به استانبول برساند.

وی در حالی که دست به بازوی قباطاش گرفته بود، هلت حضور نابهنگام او را در استانبول جویا شد و انتظار داشت که قباطاش در پاسخ به این سؤال، به شرح ماجرای حمله قوای ایران به افراد اعزامی پادگان ینی چریلر بپردازد. ولی قباطاش بی‌آنکه رویدادهای بغداد را شرح دهد پاسخی گنگ و مبهم داد. او گفت که افراد پادگان به استانبول بازگشته‌اند و ممکن است فاجعه‌ای به بار آورند!

سروان بیوک آرطه صندلی مقابل قباطاش را اشغال کرد و چنین به پیشانی‌اش افکند گفت:

— موضوع چیست، واضح‌تر صحبت کن.

لحن تند و آمرانه بیوک آرطه، هشدار می‌بود به قباطاش که گزارش کامل از وضع افراد پادگان را به اطلاع فرمانده‌اش برساند. وی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

— مرا ببخشید افندی، در حال حاضر در وضعی نیستم که بتوانم تمرکز فکری

داشته باشم. رفتار آنها با من همانند یک زندانی، یک اسیر جنگی بود و از بغداد تا اینجا رنج فراوان بردم. با این حال سعی می‌کنم آنچه در بغداد اتفاق افتاده است به اطلاعات برسانم.

سروان بیوک آرطه که نگاهش به روی ستوان قباطاش ثابت مانده بود، لحنی ملایم پیش گرفت و گفت:

— اکنون اینجا در خانه فرمانده خود هستی. بنابراین سعی کن در نهایت آرامش وقایع را تعریف کنی.

چند لحظه سکوت برقرار شد. بیوک آرطه بناگاه فکرش رفت پیش گروهبان هیبون و با شتابزدگی پرسید:

— گروهبان کجاست؟ گروهبان هیبون را می‌گوییم!

ستوان قباطاش به علامت تأسف سر تکان داد و گفت:

— ماجرا از گروهبان هیبون شروع شد.

بیوک آرطه با نگرانی گفت:

— پرسیدم گروهبان هیبون کجاست؟

ستوان قباطاش همان طور که نگاهش به فرمانده بود گفت:

— او کشته شد!

سروان بیوک آرطه از شنیدن خبر کشته شدن گروهبان هیبون تکان خورد. پنداشت عوضی شنیده است. دگربار سؤال خود را تکرار کرد و وقتی همان جواب را شنید، از جا برخاست و دستهایش را بر لبه پستی صندلی گرفت و بتندی پرسید:

— آیا هیبون در برخورد با نگهبانان مرزی ایران شهید شد؟ یا، در توطئه‌ای که علیه او ترتیب داده بودند به قتل رسید؟

ستوان قباطاش پس از چند لحظه سکوت گفت:

— اگر افندی اجازه بفرمایند کل ماجرا را تعریف می‌کنم که چگونه در یک

صبح زود همه چیز به هم ریخت! البته در داخل پادگان، نه در مرز ایران.

سروان بیوک آرطه با عصبانیت گفت:

— حاشیه نرو ستوان، من می‌خواهم بدانم گروهبان هیبون توسط کی و چگونه کشته شد.

ستوان قباطاش، که در این حاشیه رفتن‌ها سعی داشت ماجرای کشته شدن گروهبان هیبون را آن طور که خودش می‌خواست در ذهنش مرتب کند، نگاهش را به سروان بیوک آرطه دوخت و گفت:

— گروهبان هیبون به دست پاترونا خلیل کشته شد.  
 بیوک آرطه با شنیدن نام پاترونا خلیل تکان خورد و با ناباوری گفت:  
 — پاترونا خلیل! همان آلبانیایی شورشی!  
 — بله افندی، او در توطئه ای ناجوانمردانه، گروهبان هیبون را به قتل رساند.  
 — و تو فرمانده پادگان ناظر بر کشته شدن هیبون بودی!  
 ستوان قباطاش، که بر خویشتن تسلط یافته بود سر را به چپ و راست حرکت داد و گفت:

— نه افندی، این طور نیست. من موقعی از ماجرا آگاه شدم که هیبون مرده بود و پاترونا در کنار جسدش ایستاده بود.

سروان بیوک آرطه که سخت خونسخسته بود با مشت بر لبه پستی صندلی کوبید و ستوان قباطاش را به باد ناسزا گرفت و از اینکه در سمت فرمانده پادگان اعزامی به بغداد مرتکب خطایی بزرگ و جبران ناپذیر شده بود، ملامتش کرد و ستوان قباطاش را قاتل واقعی گروهبان هیبون دانست. چه اگر قباطاش در سمت فرمانده اش بر افراد پادگان، کفایت و لیاقت ذاتی خود را نشان داده بود، هرگز پاترونا خلیل و امثال او در اندیشه طرح توطئه علیه گروهبان هیبون بر نمی آمدند.  
 عثمان بیوک آرطه از قتل گروهبان هیبون ابراز تأسف کرد و سوگند خورد که انتقام خون او را از پاترونا خلیل و همدستان او، خواهد گرفت. وی از گروهبان هیبون به عنوان بازوی توانای خود در اداره پادگان ینی چریلر یاد کرد و کشته شدن او را بسیار دردناک خواند.

بناگاه سکوتی سنگین فضای اتاق را پر کرد. در حالی که سروان عثمان بیوک آرطه در حالت خشم در طول اتاق قدم می زد و به نظر می رسید که در اندیشه انتقامجویی از پاترونا خلیل است، ستوان قباطاش که تا به اینجا مودبانه عمل کرده بود احساس شادمانی می کرد و این در حالی بود که هنوز به کل ماجرا نپرداخته بود.

سروان بیوک آرطه به جای خود برگشت دستهایش را بر لبه پستی صندلی اش گذاشت و بر آن خم شد. چشم در چشم قباطاش دوخت و گفت:  
 — بعد از کشته شدن گروهبان هیبون، دیگر چه اتفاقی منظورم این است که حرکت پادگان از بغداد به استانبول به دستور تو صورت گرفته یا احمد پاشا فرماندار بغداد!  
 ستوان قباطاش گفت:

— ظاهراً به فرمان احمد پاشا ولی...

سروان بیوک آرطه طوری شگفت زده شد که به قباطاش فرصت نداد حرفش را تمام کند، با لحنی تند که حیرت و شگفت زدگی اش را آشکار می ساخت گفت:

— به فرمان احمد پاشا! آن هم در این موقع بحرانی که طهماسبقلی خان سپهسالار ایران در اندیشه حمله تلافی جویانه بخاک عثمانی است! نه این غیرممکن است مگر اینکه بگوییم احمد پاشا فرماندار و فرمانده نظامی بغداد عقلش را از دست داده است که چنین فرمانی صادر کرده باشد.

وی سپس پرسید:

— متن فرمان کجاست؟

ستوان قباطاش با دستپاچگی گفت:

— متن فرمان در اختیار پاترونا خلیل است.

— پاترونا خلیل! متن فرمان پیش او چه کار می کند؟

ستوان قباطاش از جا برخاست و گفت که اگر به او فرصت داده شود، کل وقایع را به اطلاع سروان بیوک آرطه می رساند. بیوک آرطه با حرکت دست به او اشاره کرد که بنشیند و رویدادهای بغداد را دقیقاً شرح دهد.

ستوان قباطاش بی آنکه به توطئه علیه پاترونا خلیل که توسط گروهبان هیبون طراحی شده بود بپردازد، قتل او را به دست پاترونا یک رویداد سریع که او از انگیزه آن بی خبر مانده بود خواند و آنگاه موضوع جانشینی گروهبان را مطرح کرد که طرفداران پاترونا تهدیدش کرده بودند که اگر او را به جانشینی هیبون معرفی نکنند، سر به شورش برخوانند داشت. قباطاش اضافه کرد که او از ترس جانش این پیشنهاد را پذیرفته بود.

ستوان قباطاش به ملاقات با احمد پاشا اشاره کرد و اضافه نمود که فرماندار بغداد با انتصاب پاترونا خلیل به جای گروهبان هیبون موافقت کرده بود تا برای براندازی پاترونا و طرفدارانش تدبیری اتخاذ کند.

قباطاش در پایان گزارش شفاهی خود به فرمان بازگشت پادگان ینی چریها به استانبول اشاره کرد که کوتاه زمانی پس از ملاقات او با فرماندار بغداد صادر شده بود و این فرمان توسط پاترونا خلیل به او ارائه گردید و از آن پس فرماندهی پادگان از بغداد تا استانبول برعهده پاترونا خلیل بود و او یعنی قباطاش هیچ گونه اختیاری نداشته است.

وی پس از آنکه گزارش خود را به اطلاع سروان عثمان بیوک آرطه رساند، این

طور اظهار نظر کرد که این فرمان با تهدید همراه بوده است و دلیلش هم این است که پسر پانزده ساله احمد پاشا به نام یاشار، همراه پادگان بوده و به نظر می‌رسد که او را به گروگان گرفته باشند، زیرا از بغداد تا استانبول از او به شدت مراقبت می‌شد.

سروان بیوک آرطه در حالی که سر تکان می‌داد گفت:

— پس این طور! پاترونا خلیل این جوان آلبانیایی شورشی که پوزه‌اش را به خاک مالیده بودیم، سر به شورش برداشت و کارش به اینجا رسیده که حتی فرماندار بغداد را تهدید کرده و فرمان بازگشت پادگان را به استانبول، به زور به دست آورده است. ظاهراً آدم زرنگی به نظر می‌رسد که یاشار پسر احمد پاشا را به گروگان گرفته است!

قباطاش گفت:

— زرنگ و بیرحم!

بیوک آرطه گفت:

— در مقابل فرمانده نالایقی مثل تو، او باید هم زرنگ و بیرحم باشد.

وی سپس راجع به وضع یاشار پسر فرماندار بغداد پرسید که پس از ورود افراد به استانبول، پاترونا با گروگان خود چگونه رفتاری داشته است؟ آیا هنوز او را در اسارت خود گرفته و یا آزادش کرده است؟

ستوان قباطاش که در تمام طول راه از بغداد تا استانبول در اندیشه فرار از وضع و موقعیت مخاطره‌آمیزش بود اظهار بی‌اطلاعی کرد، زیرا در اولین دقایق ورود افراد پادگان به استانبول، او یعنی قباطاش از خستگی و نامنظم بودن افراد به هنگام ورود به استانبول استفاده می‌کند و خویشتن را از میان صفوف نامنظم افراد بیرون می‌کشد و در هوای تاریک و روشن صبحگاهی که فرصت مناسبی برای او بوده فرار می‌کند و در کوچه‌ای پنهان می‌شود و همینکه افراد از آن محل دور می‌شوند، وی شتابان راهی خانه سروان عثمان بیوک آرطه می‌شود تا او را از رویدادهای بغداد آگاه کند.

وقتی سخن ستوان قباطاش به اینجا رسید، این طور اظهار عقیده کرد که به گمان او، آنها یاشار را به همراه خود به پادگان ینی چریلر برده‌اند تا او را به فرمانده پادگان یعنی سروان عثمان بیوک آرطه تحویل دهند.

سروان بیوک آرطه بعید می‌دانست که پاترونا خلیل همیانگر، افراد تحت فرماندهی خود را به پادگان ینی چریلر برده باشد. از دیدگاه او آدمی مثل پاترونا که

با تهدید و ارباب، فرمان بازگشت افراد را از احمد پاشا به دست آورده باشد، مطمئناً افراد را به مکان دیگری راهنمایی می‌کند!

پس از لحظه‌هایی که به سکوت گذشت قباطاش پرسید:

— در مورد پاترونا چه تصمیم گرفته‌اید فرمانده؟

بیوک آرطه که در وضع آشفته‌ای قرار گرفته بود گفت:

— حکم به دستگیری و زندانی بودنش می‌دهم تا از احمد پاشا اطلاعاتی به

دست آید. مطمئناً پیک او در راه است و به زودی همه چیز روشن خواهد شد.

وی اضافه کرد:

— مطمئناً احمد پاشا در موقعیت غیرعادی دست به چنین کاری زده است.

دلیلش هم یاشار پسر پانزده ساله اوست که عنوان گروگان را دارد.

ستوان قباطاش در تأیید سخنان بیوک آرطه گفت که وقتی پاترونا متن فرمانی را

که مهر و امضای احمد پاشا در پای آن دیده می‌شد، نشانش می‌داد سخت شگفت

زده می‌شود که چگونه ممکن است فرماندار و فرمانده نظامی بغداد، پاترونا خلیل

ینی چری ساده را به حضور پذیرفته و چنان فرمانی را صادر کرده باشد!

سروان بیوک آرطه و ستوان قباطاش به این نتیجه رسیدند که پاترونا خلیل و

چند تن از افراد طرفدار او، پس از خافلگیر کردن فرماندار بغداد در خانه‌اش، با

تهدید و ارباب او و احتمالاً خانواده‌اش، فرمان بازگشت پادگان ینی چری را به

استانبول به دست آورده‌اند و جز این، هر حدس و گمان دیگری را مردود می‌دانند.

ستوان قباطاش که نگران خود بود، سعی بر آن داشت که سروان هثمان بیوک

آرطه را طوری علیه پاترونا خلیل و یاران او که هسته مرکزی این نافرمانی را به

وجود آورده بودند برانگیزاند که دیگر نیازی به محاکمه آنها نباشد، بلکه سروان

بیوک آرطه شخصاً تصمیم به مجازات آنها بگیرد و نخست پاترونا خلیل را اعدام

کند و بعد درباره دیگران تصمیم بگیرد. قباطاش این طور استدلال کرد که گستاخی

پاترونا در کشتن گروهان میبون، نه فقط از او قهرمانی شکست‌ناپذیر ساخته است،

بلکه طوری هوا برش داشته که اگر به زندگی‌اش پایان داده نشود چه بسا

هسیانگری‌اش را علیه نظام حکومتی سلطان، آشکار سازد و اوضاع کشور را به

مخاطره بیفکند!

سروان بیوک آرطه نیک می‌دانست که شخصاً نمی‌تواند در این باره تصمیم

قاطعانه‌ای بگیرد و پاترونا خلیل را براساس سخنان ستوان قباطاش، به اشد

مجازات محکوم نماید. ولی از آنجایی که وجود فردی هسیانگر همچون پاترونا که

با کشتن گروه‌بان هیبون اکنون به صورت قهرمانی شکست‌ناپذیر درآمده بود، برای سروان آرطه که خود نحوه از میان برداشتن پاترونا را به هیبون آموخته بود، نه فقط غیرقابل تحمل بود، بلکه مخاطره‌آمیز هم می‌نمود چرا که امکان داشت موج نافرمانی برخاسته از حمل تهورآمیز پاترونا که نمایی گستاخانه داشت، تمام پادگان ینی چریلر را فراگیرد.

از نظر سروان عثمان بیوک آرطه مهمترین رویداد بغداد اخذ فرمان بازگشت افراد پادگان به استانبول بود که جوان آلبانیایی آن را از احمد پاشا فرماندار و فرمانده نظامی بغداد به دست آورده بود. آنچه برای سروان آرطه به صورت معما درآمده بود، این بود که پاترونا چگونه توانسته است از حریم احمد پاشا بگذرد و او را در وضع و موقعیتی قرار دهد که ناگزیر از صدور چنین فرمانی شود!

بیوک آرطه این رویداد را زنگ خطری برای خود می‌دانست. وی به این نتیجه رسید که وقتی تهور و گستاخی پاترونا، تا بدان حد رسید که احمد پاشا را در آن موقعیت سیاسی و نظامی به دام انداخته و وادارش کرده است که به خواست او گردن نهد، مسلماً از او (بیوک آرطه) نه فقط اطاعت نخواهد کرد، بلکه رفتاری گستاخانه نیز پیش خواهد گرفت تا عصیانگری‌اش را آشکارا به او بنمایاند و عنوان قهرمان بودنش را به رخ بکشد و پادگان را در حیطه قدرت خود بگیرد.

این اندیشه‌های نگران‌کننده، سروان آرطه را بر سر دوراهی قرار داد، طوری که در انتخاب یکی از دو راه برای رهایی از شر آدم عصیانگری مثل پاترونا خلیل، که موقعیت او را به عنوان فرمانده پادگان ینی چریلر در استانبول به مخاطره افکنده بود، مردد بود که کدامین راه را انتخاب کند، آیا با توجه به سوابق عصیانگرانه او در آلبانی، وی را تسلیم دادگاه نظامی نماید و تمامی قدرتش را برای نشان دادن پاترونا بر سکوی اعدام به کار بندد، یا شخصاً وارد حمل شود و این ینی چری نافرمان را که در قالب قهرمان شکست‌ناپذیر قد برافراشته بود در داخل پادگان، پوزه‌اش را به خاک بمالد و با چند تیر خلاص، به این خائله خاتمه دهد تا اندیشه قیام علیه نظام حکومت باب عالی، با جسد پاترونا در زیر خاک مدفون گردد.

برای بیوک آرطه راه سومی هم وجود داشت و آن اجرای طرحی پنهانی بود همانند نقشه قبلی که خود او طراح اصلی آن بود ولی گروه‌بان هیبون با بی تجربگی نه فقط در اجرای آن توسط یکی از افرادش ناموفق ماند، بلکه دستش نیز رو شد و مجبور به مبارزه‌ای شد که به کشته شدن خود وی انجامید.

بیوک آرطه پس از آنکه دقایقی درباره طرح پنهانی کشتن پاترونا اندیشید، سعی

کرد آن را از ذهنش خارج سازد. زیرا بیم آن داشت که با ماجرای لو رفتن طرح هیبون، که این بار در استانبول باید تکرار می شد، قبل از آنکه خون پاترونا ریخته شود، فاجعه دیگری به بار آید که خود آرطه را به مخاطره افکند و رسوایش سازد و اوضاع بیش از پیش به وخامت گراید.

در حالی که بیوک آرطه به بازگشت نابهنگام افراد از بغداد و اینکه پاترونا و دارو دسته اش نظم و انضباط را در پادگان ینی چریلر به هم خواهند ریخت، می اندیشید و در جستجوی راه حلی بود که به صورت ضربتی به غائله پاترونا خاتمه دهد، روی در روی او ستوان قباطاش نشسته بود و در اندیشه این بود که دگربار به قلب حقایق پردازد و بیوک آرطه را وادار نماید که در مورد پاترونا، رأساً تصمیم بگیرد. وی بوضوح دریافته بود که اگر کار نافرمانی پاترونا خلیل به دادگاه نظامی کشانده شود، در آن صورت نه فقط سیمای واقعی و قایمی که در بغداد روی داده بود آشکار می شد، بلکه حیثیت نظامی او را به عنوان فرمانده پادگان در حومه بغداد که به قلب حقایق پرداخته بود بی اعتبار می ساخت و چه بسا خود او نیز در جایگاه متهمان قرار می گرفت!

بیوک آرطه سکوت میان خودش و قباطاش را شکست و گفت:

— موضوع بازگشت نابهنگام افراد تحت فرماندهی تو به استانبول، به حدی مرا شگفت زده کرده که فراموش کردم بپرسم علت اینکه گروهبان هیبون و پاترونا خلیل با هم به نبرد پرداختند چه بود؟  
وی اضافه کرد:

— تو به عنوان فرمانده پادگان، باید علت آن را کشف کرده باشی!

ستوان قباطاش که از همان دقایق اول، طرح این سؤال را پیش بینی کرده بود، همان پاسخی را داد که در ملاقات خود با احمد پاشا در بغداد داده بود و در پایان اضافه کرد:

— افندی فرمانده علت خصومت میان هیبون و پاترونا را بهتر می دانند!

بیوک آرطه بی آنکه به عمق پاسخ قباطاش پی برده باشد متعجب شد و گفت:

— من! من از کجا باید بدانم!؟

قباطاش با زیرکی گفت:

— به گمانم افندی فرمانده، نزاع خصومت آمیز بین گروهبان هیبون و پاترونا را که در پادگان ینی چریلر اتفاق افتاد فراموش کرده اند که چیزی نمانده بود، هیبون به دست پاترونا کشته شود.

عثمان بیوک آرطه در حالی که به قباطاش خیره شده بود گفت:

— نه یادم نرفته حتی پاترونا را به خاطر رفتار گستاخانه اش نسبت به هیبون زندانی کردم. ولی حالا می خواهم بدانم در آن پادگان حومه بغداد که تو فرماندهی آنجا را به عهده داشتی چه چیزی باعث شد که آن دو تا روی در روی هم بایستند و باهم به نبردی تن به تن بپردازند.

حتماً دلیلی داشته و من باید دلیلش را بدانم.

ستوان قباطاش که صرفاً به قصد وارونه جلوه دادن وقایع به دیدن فرمانده خود آمده بود با همان لحن مزورانه اش که آمیزه ای بود از کینه توزی نسبت به پاترونا، گفت که انگیزه نبرد تن به تن هیبون و پاترونا با هم که منجر به کشته شدن هیبون گردید برای او هم ناشناخته مانده است. چون هیچ یک از آن دو به سؤال او در این مورد پاسخ قانع کننده ای نداده بودند.

وی اضافه کرد به نظر او، کینه و نفرت آنها نسبت به یکدیگر، ریشه در اولین برخورد خصمانه شان در پادگان ینی چریلر در استانبول داشت.

قباطاش که پاترونا را عصیانگری خطرناک معرفی کرده بود، او را مقصر دانست و به مرگ محکومش کرد و به بیوک آرطه هشدار داد که اگر پاترونا بی درنگ اعدام نشود چه بسا عنوان «قهرمان شکست ناپذیر» او را در جهت سوق دهد که دست به کارهای بزرگتری بزند و شورش عظیم در پادگان ینی چریلر به راه اندازد که کسی را یاری ایستادگی در برابرش نباشد.

قباطاش لحظه ای مکث کرد و سپس نظر سروان بیوک آرطه را پرسید که درباره پاترونا و افراد گرد آمده پیرامون او که هسته مرکزی عصیانگری را تشکیل داده اند چه تصمیم گرفته است؟ بیوک آرطه که همچنان بر سر دو راهی گرفتار آمده بود این طور اظهار نظر کرد که تا رسیدن پیک احمد پاشا فرماندار بغداد، دست به کاری نخواهد زد، جز اینکه پاترونا را زندانی کند و در خلال این مدت از شاهدان عینی در نزاع خونین بین هیبون و پاترونا و نحوه کشته شدن گروه بان اطلاعاتی به دست آورد و بعد تصمیم بگیرد که چه باید بکند.

اما قباطاش دست بردار نبود و سعی داشت سروان آرطه را از حالت تردید بیرون آورد و راهی را جلوی پای او هموار سازد که در انتهای آن، ناظر بر اعدام پاترونا خلیل و یاران وفادارش باشد.

بیوک آرطه با ناراحتی از اینکه در مورد مسئله پاترونا نمی تواند قاطعانه تصمیم بگیرد گفت:

– با هم به پادگان می‌رویم.  
قباطاش از جا برخاست و گفت:  
– در خدمت افندی ولی مواظب رفتار پاترونا هم باشید چون او دیگر آن ینی  
چری ساده روزهای اول خدمتش نیست.  
بیوک آرطه با عصبانیت گفت:  
– پاترونا از نظر من، عصیانگری است که باید مجازات شود.  
پس از چند دقیقه سکوت، عثمان بیوک آرطه از جا برخاست و مستوان قباطاش  
را با افکار موزیانه‌اش تنها گذاشت تا خویشتن را برای رفتن به پادگان آماده کند.

در آن ساعت از صبح که استانبول پایتخت امپراتوری عثمانی در سکوت و سکون به سر می برد و هنوز از بستر شب برنخاسته بود، با ورود ینی چریهای بازگشته از بغداد، دو ماجرا که مقارن هم در دو نقطه شهر به وقوع پیوست ماجرای را به وجود آورد که فصلی از تاریخ امپراتوری عثمانی را به خود اختصاص داد. یکی از دو ماجرا در خانه سروان عثمان بیوک آرطه فرمانده پادگان ینی چریلر روی داد و آن ورود ستوان قباطاش بود که با عجله خودش را به خانه آرطه رساند و او را شگفت زده کرد!

و اما دومین ماجرا، ورود پاترونا خلیل و سیصد تن ینی چریهای بازگشته از بغداد بود که در پادگان ینی چریلر شور و هیجانی به وجود آورد و همینکه خبر کشته شدن گروهان هیبون به دست پاترونا در میان ینی چریهای مقیم پادگان پخش شد، شور و هیجان رنگ دیگری به خود گرفت. آنان به دور پاترونا حلقه زدند و شهادتش را ستودند و آنگاه او را به روی دست بلند کردند و چند بار به هوا پرتابش کردند و سپس یکی از افراد، پاترونا را بر شانه هایش استوار ساخت و به دور محوطه مخصوص تمرینات نظامی شروع به دویدن کرد و دیگران به دنبالش دویدند. این گردش شادمانه چند بار لبه دور میدن ادامه یافت و همینکه پاترونا را به زمین گذاشتند، همه چشم به او دوختند تا سخنی گویند، بیش از هر چیز می خواستند بدانند چرا و چگونه گروهان هیبون کشته شد؟ کرک ماز که در کنار پاترونا ایستاده بود ماجرا را به اختصار بیان داشت.

یکی از ینی چریها با صدای بلند خطاب به پاترونا گفت:  
 - ولی موسلوق آقا پیدایش نیست به گمانم او را کشته باشند!  
 پاترونا تبسم کرد و گفت:

- به زودی موسلوق آقا به میان ما باز می‌گردد. برای او هیچ اتفاقی نیفتاده است.

دیگری گفت:

- این طور که معلوم است موسلوق آقا، به ملاقات افندی بیوک آرطه رفته که او را از وقایع بغداد مطلع کند.  
 پاترونا بالحنی جدی گفت:

- دقایقی پس از ورودمان به پایتخت، ستوان قباطاش فرمانده مکار ما در بغداد که مسبب همه رویدادهاست در فرصتی که به او دادیم ناپدید شد. فرارش را عمداً نادیده گرفتیم که بتواند خودش را به خانه افندی بیوک آرطه برساند و به قلب حقایق پردازد.

وی سپس به نقشه‌ای که گروهبان هیبون برای به قتل رساندن او طرح کرده بود و موسلوق آقا می‌بایست آن را در فاصله‌ای نسبتاً دور از پادگان و به هنگام گشت شبانه اجرا می‌کرد اشاره نمود و این طور نتیجه گرفت که ستوان قباطاش نسبت به این توطئه طراحی شده توسط هیبون، که موسلوق آقا آن را تأیید کرده بود بی‌اعتنایی نشان می‌دهد و در مقام تحقیق بر نمی‌آید و به ملاقات احمد پاشا فرماندار بغداد می‌رود و حقایق را به شکل دیگری به اطلاع او می‌رساند که پیامد این ملاقات، طرح نافرجام کشتار افراد پادگان بود.

پاترونا خلیل از وقایع بعدی که منجر به صدور فرمان بازگشت افراد به استانبول شد، به اختصار یاد کرد و در پایان سخنان مهیج خود افزود که اگر بیداری و هشیاری چند تن از افراد در کشف توطئه آنها نمی‌بود، هیچ یک از افراد از آن توطئه جان سالم به در نمی‌بردند.

با پایان گرفتن سخنان پاترونا خلیل، فریاد «یاشاسین پاترونا» سیمای پادگان ینی چریلر را عوض کرد. پاترونا از آنها خواست که او را تنها بگذارند و به کار روزانه‌شان پردازند. همینکه پیرامون او خلوت شد، وی خودش را کنار کشید و باگامهای آرام به طرف دیوار سنگی محوطه پادگان که تا آنجا بیش از چند قدم راه نبود به راه افتاد. کرک ماز و باشکورت که نگرانی پاترونا را درک کرده بودند، به او ملحق شدند.

پاترونا خلیل که بنا به اصرار عامر پدر بزرگ مارال، به ازدواج با نوه او تن داده بود در اولین روزها، پس از حرکت افراد از بغداد، کمترین احساسی نسبت به همسر خود نداشت، ولی با گذشت هفته‌ها و پیمودن راهی بس طولانی و ورود به قسطنطنیه، احساس کرد که با همه وجودش، مارال را دوست می‌دارد و به او سخت علاقه مند شده است. این عشق و علاقه زمانی در وجود پاترونا شعله ور گردید که از موسلوق آقا که قرار بود مارال را به خانه‌شان ببرد و او را به مادرش بسپرد خبری نبود. این فکر که ممکن است در آن ساعت از سپیده صبح که بعید به نظر می‌رسید مأموران گشت شبانه به قرارگاهشان بازگشته باشند، راه عبور موسلوق آقا و مارال را بسته و مزاحمشان شده باشند، او را بسختی رنج می‌داد.

وی خطاب به باشکورت و کرک ماز گفت:

— موسلوق دیر کرده، می‌ترسم برای او و مارال اتفاق ناگواری افتاده باشد!  
کرک ماز گفت:

— جای نگرانی نیست. به احتمال قوی موسلوق گرفتار پرچانگی مادرش شده که به محض سپردن مارال به او، نتوانسته است خودش را به اینجا برساند.  
باشکورت داوطلب شد که با اسب راهی خانه موسلوق آقا شود و خبر بیاورد ولی پاترونا مانع از رفتن او شد و آنگاه با آن دو درباره موقعیت خود و افراد بازگشته از بغداد به شور و مشورت پرداخت.

اولین اشعه آفتاب بر نوک درختهای سر به فلک کشیده پادگان ینی چریلر تابیده بود، که سروان عثمانی بیوک آرطه فرمانده پادگان به اتفاق ستوان قباطاش وارد پادگان شد و در حالی که به طرف دفتر کارش می‌رفت از وضع پادگان دریافت که افراد بازگشته از بغداد، همچنان در بلاتکلیفی به سر می‌برند.

همینکه پاترونا از ورود فرمانده مطلع گردید هر لحظه منتظر بود که احضارش کنند. کوتاه زمانی بعد، این انتظار به سر آمد و او بی آنکه از احضار خود، با توجه به وقایعی که در بغداد اتفاق افتاده و ستوان قباطاش تنها به قاضی رفته بود احساس نگرانی کند، با قامتی کشیده و گامهای استوار راهی دفتر کار سروان بیوک آرطه شد و همینکه گام بر آستانه اتاق فرمانده گذاشت، احترامات نظامی را به جای آورد و ایستاد.

سروان بیوک آرطه همان طور که نگاهش به پاترونا بود با لحنی خشمگینانه گفت:

— جلوتر بیا آدمکش!

پاترونا خلیل گامی بلند به جلو برداشت، ایستاد و گفت:  
 - آدمکش گروهبان هیبون بود که برای کشتن من توطئه کرده بود و باید کشته

می شد!

بیوک آرطه خودش را به جلو کشید و فریاد زد:  
 - خفه شو گستاخ، تو بناحق هیبون را به قتل رساندی، تو باید قصاص شوی.  
 پاترونا سر راست گرفت و بالحنی محکم گفت:  
 - هیبون به حق کشته شد چون دعوت مرا برای نبردی تن به تن پذیرفته بود.  
 وی سپس انگشت سیب‌ابه اش را رو به ستوان قباطاش گرفت و ادامه داد:  
 - این مرد مکار خاموش نشسته از همه چیز اطلاع دارد. چون شاهدهی است  
 عاقل ولی مکار و مزور!

ستوان قباطاش که تا آن لحظه خاموش نشسته بود، در حالی که دستش را به  
 طرف پاترونا گرفته بود خطاب به سروان بیوک آرطه گفت:  
 - این زنی چری گستاخ و عصیانگر دروغ می گوید!  
 سخنان قباطاش طوری بر پاترونا گران آمد که خشم چهره اش را پوشاند و به  
 طرف قباطاش رفت و بی هیچ ملاحظه ای سیلی محکمی به صورت او نواخت و با  
 لحنی آکنده از خشم و نفرت گفت:

- پست فطرت دروغگو، بعد از ملاقات احمد پاشا، باید می کثمت!  
 قباطاش از جا پرید که در حضور سروان بیوک آرطه، خودی نشان بدهد. ولی  
 همینکه دستش را بلند کرد که به صورت پاترونا بزند، جوان آلبانیایی خشمگین، با  
 مشت به سینه او کوفت، ستوان قباطاش تعادلش را از دست داد و به روی صندلی و  
 سپس بر کف اتاق افتاد. سروان بیوک آرطه که سخت خافلیگیر شده بود با هصبانیت  
 از پشت میز برخاست و در حالی که رنگش بشدت برافروخته شده بود با شتاب به  
 طرف پاترونا رفت و با مشت به سینه او کوبید. پاترونا این ضربه مشت را تحمل  
 کرد و در همان لحظه مچ دست آرطه را گرفت و چشم در چشم او دوخت و بی آنکه  
 حرفی بزند، با حرکتی تند که نشانه ای از خشم و نفرتش بود، دست او را رها کرد  
 و سپس به طرف در اتاق رفت که با بی‌احتیایی به فرمانده پادگان، آنجا را ترک گوید.  
 بیوک آرطه که از خشم می لرزید فریاد زد:

- نگهبان

پاترونا به چند قدمی در اتاق رسیده بود، که در گشوده شد و دو تن از نگهبانان  
 مخصوص فرمانده در آستانه در ظاهر شدند و راه خروج پاترونا را سد کردند. وی با

همه ناراحتی اش که ناشی از سخنان قباطاش ناشی می شد و او واکنشی تند نشان داده بود ایستاد، تا آنچه را که قبل از احضارش به اتاق فرمانده پیش بینی کرده بود، تحقق یابد.

سروان بیوک آرطه که همچنان در وسط اتاق ایستاده بود و از شدت عصبانیت می لرزید، خطاب به نگهبانان دستور داد، که پاترونا خلیل را بازداشت و زندانی کنند. وی متعاقب این دستور، گامی به جلو برداشت و پاترونا را از پشت سر به طرف نگهبانان هل داد و با همان لحن تند گفت:

— ببردش!

پاترونا خلیل بی آنکه مقاومتی نشان دهد، خویشتن داری نشان داد، در میان دو نگهبان مسلح قرار گرفت و راهی زندان شد. این برخورد که به خشونت انجامید نشان دهنده آن بود که حضور دو نگهبان مسلح در پشت در اتاق رئیس پادگان، طبق برنامه ای از قبل طراحی شده صورت گرفته بود. حتی اگر پاترونا خلیل، رفتاری عادی می داشت، سروان بیوک آرطه با توجه به گزارش سرپا ساختگی قباطاش در زمینه رویدادهای بغداد که پاترونا را عصیانگری خطرناک معرفی کرده بود، حکم به بازداشت و زندانی شدن او می داد. وی حتی در مقام تحقیق از پاترونا برنیامد، تا گفته های او را با آنچه از ستوان قباطاش شنیده بود بسنجد و آنگاه به قضاوت بنشیند و بعد تصمیم بگیرد!

از بی توجهی عثمان بیوک آرطه به پاترونا خلیل، که در بدو ورود، او را «آدمکش» خطاب کرد، این طور احساس می شد که سخنان ستوان قباطاش در او مؤثر افتاده و وادارش کرده بود که درباره پاترونا نافرمان شخصاً تصمیم بگیرد و نطفه اخلال را که حدس زده می شد در بغداد بسته شده است، قبل از آنکه پادگان را در برگیرد سرکوب و طوری درهم بکوبد که از میان آنها کسی را جرئت سربلند کردن نباشد.

با خروج پاترونا خلیل از اتاق فرمانده، سکوت سنگینی فضای پادگان را پرکرد، سکوتی که در ژرفای آن، نشانه هایی از توجع خشم و کینه افراد که آمیزه ای بود از حالت تهاجم ناشی از عصیانگری آنان که به گونه ای مهار شده بر چهره به هم فشرده شان اثر گذاشته بود آشکارا دیده می شد. همه چشمها به پاترونا دوخته شد. دو مأمور مراقب از او، با احتیاط بیشتری و در حالی که افراد خشمگین در سکوت فرو رفته را که در مرز خروشیدن قرار داشتند زیر نظر گرفته بودند، زندانی را به زندان بردند.

سروان عثمان بیوک آرطه بنا به توصیه ستوان قباطاش که به او هشدار داده بود هر لحظه ممکن است طرفداران پاترونا با حمله به مأموران مراقب او، پادگان را در مسیری خشونت بار سوق دهند، با عجله اتاق فرماندهی را ترک گفت و در ایوان مشرف بر محوطه پادگان قرار گرفت تا نظاره گر اوضاع باشد.

بیوک آرطه هر لحظه منتظر بود که افراد طرفدار پاترونا، حرکتی به نشان خروش نشان دهند ولی سکوت آنان، این احساس را در او به وجود آورد که بازندانی کردن قهرمان شکست ناپذیر، پادگان به حالت عادی بازگشته است و از میان افراد کسی یارای نافرمانی نخواهد داشت و پادگان همانند گذشته تحت فرمان او قرار دارد. بخصوص افراد بازگشته از بغداد! بیوک آرطه با چنین احساس غرورآمیزی، برخورد بالید.

و اما پاترونا خلیل بی آنکه به پیرامون خود بنگرد با خونسردی گام برمی داشت و همینکه وی به همراه مأموران مراقبش در پشت درختهای کناره پادگان از نظرها ناپدید گردید، افراد خشمگین در سکوت فرو رفته به سروان بیوک آرطه که بر بلندی ایوان ایستاده بود چشم دوختند. آنان منتظر بودند که فرمانده درباره پاترونا و زندانی کردن او، مطالبی بگوید. ولی بیوک آرطه در این باره حرفی نزد و ترجیح داد سکوت کند. وی به راه افتاد که به دفتر فرماندهی اش باز گردد، چند قدمی که رفت، ایستاد و سپس به جای خود برگشت. افراد که از حالت سکوت بیرون آمده و در حال پراکنده شدن بودند، با دیدن فرمانده و به تصور اینکه او قصد دارد راجع به پاترونا صحبت کند سکوت کردند و چشم به او دوختند. سروان بیوک آرطه با صدایی رسا، که آکنده از خشونت بود به افراد فرمان داد که همانند روزهای دیگر به خدمات نظامی برگردند. وی اضافه کرد که افراد نافرمان را بشدت مجازات خواهد کرد. فرمان نظامی او، که تهدید آمیز نیز بود بلافاصله توسط گروهبانهها به موقع اجرا گذاشته شد و افراد که به نظر می رسید مرعوب شده اند بی آنکه نافرمانی نشان دهند اطاعت امر کردند.

سروان بیوک آرطه همان طور که بر بلندی ایوان ایستاده بود، چند دقیقه ای جنب و جوش افراد را در جهت اجرای فرمانی که صادر کرده بود نگاه کرد و آنگاه راهی دفتر کارش شد. در همان موقع یکی از ینی چریهای بازگشته از بغداد، شتابان به طرف او رفت و صدایش کرد. بیوک آرطه ایستاد و سری به جانب او گرداند و با لحنی تند که به نظر می رسید ترس برش داشته پرسید:

— هان، چه شده چه اتفاقی افتاده؟

سپاهی ینی چری از پایین ایوان گفت:

— پسر احمد پاشا فرماندار بغداد خواهان ملاقات با شماست.

بیوک آرطه به یادش آمد که صبح آن روز، ماجرای یاشار پسر احمد پاشا فرماندار بغداد را از زبان ستوان قباطاش در منزل خود شنیده بود. وی با شتابزدگی گفت که یاشار را به نزد او راهنمایی کنند و سپس راهی دفتر کارش شد.

ستوان قباطاش که در آستانه اتاق فرمانده ایستاده بود، همینکه بیوک آرطه به او نزدیک شد خودش را کنار کشید و به دنبال او، داخل اتاق فرماندهی شد و بالحن چاپلوسانه‌ای که در ورای آن فقط به نیت پلید خود می‌اندیشید، رفتار خشونت‌آمیز سروان بیوک آرطه را در برابر افراد پادگان که فقط خودش را به نمایش گذاشته بود، رفتاری عالی و مرعوب‌کننده توصیف کرد و او را از لحاظ کاردانی و سیاست‌اندیشمندان‌اش ستود و یادآور شد که اگر غیر از این می‌بود امکان داشت افراد با حرکتی سریع و حساب شده بلوایی به راه اندازند و پادگان را به آتش بکشند.

سروان بیوک آرطه تحت تأثیر سخنان مزورانه ستوان قباطاش بادی به غیب انداخت و با تکیه بر قدرت فرماندهی خود و تدابیری که به کار برده بود مطالبی گفت و اضافه نمود که در صورت روبرو شدن با نافرمانی افراد، تدبیری دیگر به کار می‌بست و همه نافرمانان را کشتار می‌کرد.

ستوان قباطاش که از هر فرصتی برای دستیابی به تنها هدف خود که نابودی پاترونا را طلب می‌کرد، موقع را مفتنم شمرد و بالحنی کنجکاوانه گفت:

— در صورت وقوع بلوا، با کدام نیرو و چگونه می‌خواستید افراد عصیانگر را کشتار کنید!

بیوک آرطه که بدون مطالعه حرفی زده بود چند لحظه‌ای در این باره اندیشید و سپس گفت:

— از پادگان سلطان سلیمان خان کمک می‌گرفتم.

ستوان قباطاش با تبسم معنی‌داری گفت:

— به گمانم فرمانده هنوز به عمق فاجعه‌ای که در بغداد روی داد پی نبرده‌اند. برای رهایی تنها چاره کار این است که پاترونا خلیل را نابود کنید تا این آتش زیر خاکستر برای ابد خاموش شود. او موجود خطرناکی است که حتی از پشت میله‌های زندان هم می‌تواند توسط طرفدارانش فاجعه بیافریند.

سروان بیوک آرطه در حالی که نگاهش به روی ستوان قباطاش ثابت مانده بود گفت:

– پس به نظر تو تنها راه حل پایان دادن به جریان پاترونا خلیل، این است که جنازه اش را از در پادگان به گورستان حمل کنیم!  
 – مرگ، تنها راه حل این ماجراست و جز این نیست!  
 – من هم به همین راه حل فکر می‌کنم.  
 – پس درنگ جایز نیست!  
 – در این باره باید اندیشید و بعد تصمیم گرفت ضمناً به خاطر داشته باش که کشتن پاترونا کار ساده‌ای نیست.

ستوان قباطاش از سخنان اخیر بیوک آرطه، احساس ناامنی کرد و به این نتیجه رسید که فرمانده پادگان با همه کینه و نفرتش نسبت به پاترونا خلیل، هنوز در میان دو رأی متضاد یعنی کشتن یا نکشتن او مردد است و توانایی لازم برای انتخاب یکی از دو رأی را ندارد و از این می‌ترسد که خبر مرگ جوان آلبانیایی که در میان افراد پادگان طرفداران زیادی دارد، همان بلوا و آشوبی را به وجود آورد که وقوع آن حتی در حال حاضر امکان‌پذیر می‌بود.

قباطاش از این وحشت داشت که اگر طرح او در مورد نابودی پاترونا خلیل به نتیجه دلخواه نرسد و سروان بیوک آرطه نتواند تصمیم به کشتن او بگیرد و این ماجرا به محکمه نظامی ارجاع گردد، در آن صورت حقایق رویدادهای بغداد که شاهدان عینی بر آن حقایق مهر تأیید خواهند گذاشت، نه فقط به زیان او تمام خواهد شد، بلکه جانش را به مخاطره خواهد انداخت.

در حالی که بیوک آرطه و قباطاش به ماجرای پاترونا خلیل و پایان کار او می‌اندیشیدند، همان سپاهی ینی‌چری که به دنبال یاشار پسر فرماندار بغداد رفته بود، اجازه ورود خواست و همینکه در آستانه در اتاق ظاهر شد اطلاع داد که یاشار را به همراه خود آورده است. سروان بیوک آرطه از پشت میزش کنار آمد و خود تا آستانه در اتاق به استقبال نوجوان پانزده ساله‌ای رفت که به خاطر پدرش، او را با احترام به داخل بیاورد. یاشار که رنج سفری طولانی از بغداد تا استانبول بر او اثر گذاشته بود داخل اتاق فرماندهی شد. از آنجا که ستوان قباطاش را در این سفر طولانی بکرات دیده بود، با این تصور که او نیز در ربودنش دست داشته است با او به سردی برخورد کرد. سروان بیوک آرطه متوجه این موضوع شد و برای یاشار توضیح داد که خود ستوان قباطاش نیز وضعی مشابه او داشته است. این توضیح موجب آن گردید که پسر فرماندار بغداد با ستوان قباطاش بر سر لطف آید.  
 اولین سنوال یاشار از سروان بیوک آرطه این بود که با پاترونا خلیل، رباینده او،

چگونه برخورد شده است؟

بیوک آرطه از پاترونا به خاطر عصیانگری و نافرمانی اش در بغداد که در مورد افندی احمد پاشا فرماندار و فرمانده نظامی بغداد رفتاری گستاخانه نشان داده بود، به بدی یاد کرد و او را فردی خطرناک خواند و اضافه کرد که این فرد خطرناک را در پشت میله های زندان جای داده است، تا درباره نحوه مجازاتش تصمیم بگیرد. یاشار که تربیت شده مکتب پدرش بود، سروان بیوک آرطه را مخاطب قرار داد و گفت:

— چنین فرد خطرناکی را نباید زندانی می کردید، باید به جوخه آتش می سپردید. او صلاحیت ینی چری بودن را ندارد.  
وی اندکی مکث کرد و سپس ادامه داد:

— من از جانب پدرم صحبت می کنم. پاترونا و یاران او که نمی دانم نامشان چه بود با نیرنگ و به قصد تهدید پدرم وارد خانه ما در بغداد شدند. آنها رعب و هراس ایجاد کردند. آنان باید به خاطر جسارت و گستاخی شان، اعدام شوند و اگر در اعدام آنها کوتاهی شود، تنها چاره کار این است که توسط دوستان پدرم از سلطان خلیفه بزرگ استمداد بخواهم.

لحن صریح یاشار که در حقیقت سروان آرطه را تهدید کرده بود، ستوان قباطاش را برآن داشت که او نیز با پسر فرماندار بغداد همصدا شود شاید که سخنان او و یاشار در محکوم ساختن پاترونا خلیل به اعدام، سروان بیوک آرطه را از حالت دو دل بودن بیرون بیاورد و موجبات اعدام او را به طور آشکار و یا پنهان فراهم سازد و به ماجرای او پایان دهد. تلاش قباطاش برای نابودی پاترونا صرفاً به منظور حفظ جان خودش بود زیرا وی بوضوح دریافته بود که وجود پاترونا حتی در پشت میله های زندان هم جان او را تهدید می کند. پس همه تلاشش را برای نابودی او باید به کار بندد.

سخنان یاشار پسر فرماندار بغداد، سروان بیوک آرطه را در وضعی قرار داد که می باید پاسخ قانع کننده ای به او می داد. وی به یاشار اطمینان داد که پاترونا خلیل از پشت میله های زندان زنده بیرون نخواهد آمد ولی نابودی او به نقشه حساب شده ای نیاز دارد.

بیوک آرطه موضوع سخن را عوض کرد و از یاشار پرسید که کدامین را انتخاب می کند، بازگشت به بغداد، یا ماندن در خانه یکی از اقوام خود در استانبول؟  
یاشار بی تأمل پاسخ داد که ترجیح می دهد بنا به توصیه مادرش عمل کند و به

خانه یکی از اقوام مادری خود در استانبول برود تا از آنجا ترتیب بازگرداندنش به بغداد داده شود.

از آنجا که ستوان قباطاش ماندن در استانبول را مخاطره آمیز می دانست، بناگاه پیشنهاد کرد که حاضر است مسئولیت بازگرداندن یاشار را به بغداد به عهده بگیرد ولی شرطش این است که سروان بیوک آرطه ترتیبی بدهد که چند تن سپاهی وابسته به ارتش، او را در این سفر طولانی همراهی کنند زیرا نه فقط افراد پادگان ینی چریلر، بلکه به طور کلی، ینی چریها قابل اعتماد نیستند.

سروان بیوک آرطه بی آنکه منظور قباطاش را از ارائه این پیشنهاد درک کرده باشد، با آن موافقت کرد ولی یاشار همان پاسخی را داد که قبلاً داده بود. بدین ترتیب تلاش قباطاش بی نتیجه ماند.

چند ساعت به نیمروز مانده بود که به دستور فرمانده پادگان، یاشار در معیت دو تن از ینی چریها، پادگان را به قصد خانه یکی از اقوام مادری خود ترک گفت و به سروان عثمان بیوک آرطه فرصت داد که درباره مسئله ای به نام پاترونا خلیل بیندیشد و تدبیری اتخاذ کند که پادگان و همچنین خویشان را از آنچه به شدت نگرانش کرده بود برهاند و دیگر بار نظم و آرامش را به پادگان بازگرداند. هر چند که از دیدگاه او، اوضاع عادی به نظر می رسید، نگرانی نامعلومی که ریشه در حیات پاترونا خلیل داشت، رنجش می داد.

بیوک آرطه به دقایقی که در ایوان مشرف به محوطه پادگان ایستاده و ناظر بر حرکت پاترونا خلیل به طرف زندان بود اندیشید و سپس به این نتیجه رسید که سکوت افراد دلیل بر تسلط بی چون و چرای او، بر آنها بوده است. وی در آن دقایق پراضطراب، هر لحظه منتظر خروش و به دنبال آن، طغیان افراد در سکوت فرو رفته بود که ناگهان همه چیز را درهم بریزند و پاترونا را نجات دهند ولی افراد واکنش نشان ندادند. با اینحال، بیوک آرطه راضی به نظر نمی رسید و نگرانی نامعلوم همچنان در وجودش خانه کرده بود. سرانجام وقتی که او، به دفتر فرماندهی بازگشت تا در این باره اندیشه و چاره جویی کند، ستوان قباطاش که با کنجکاوی موزیانه ای حالت تفکرانه بیوک آرطه را زیر نظر داشت، او را به وسوسه ای هولناک کشاند و پیشنهاد کرد که کشتن پاترونا، تنها راه حل این مسئله است و جز این هر شیوه دیگری که اتخاذ گردد، مخاطره آمیز خواهد بود.

فرمانده پادگان که از هر لحاظ برای قبول چنین راه حلی آمادگی داشت، بر آن صحنه گذاشت تا خویشان را از کابوس پاترونا خلیل برهاند.

قباطاش همواره این فکر را به بیوک آرطه القا می‌کرد، که وجود پاترونا خلیل حتی در پشت میله‌های زندان هم، خطرآفرین است و بیم آن می‌رود که طرفدارانش را به طغیان علیه نظام حاکم بر پادگان وادارد و به آن ابعاد وسیعی بدهد طوری که مهار کردن چنین بلوا و آشوبی در آن سوی پادگان ناممکن باشد.

سخنان قباطاش که به منزله اعلام خطر بود، سروان عثمان بیوک آرطه را مصمم ساخت که افکار خود را بر روی طرح کشتن پاترونا خلیل متمرکز کند.

و اما اینکه افراد پادگان، بخصوص طرفداران پاترونا خلیل چرا در آن هنگام که او را به زندان می‌بردند واکنشی نشان ندادند، صرفاً بنا به توصیه خود او بود، نه چیز دیگری!

قبل از آنکه پاترونا از طرف فرمانده احضار شود، وی بوضوح دریافته بود که احضار او چه پیامدهایی ممکن است داشته باشد. روی این فکر و از آنجایی که او به بلوایی عظیم با ابعاد گسترده‌ای می‌اندیشید و چنین اندیشه‌ای در راه بازگشت به استانبول در ذهنش جای گرفته بود، صلاح کار خویش را در این دیده بود که اگر فرمانده رفتاری خشونت‌آمیز نشان داد، او باید تحمل پذیر باشد. حتی طرفدارانش باید همه چیز را با بردباری تحمل کنند. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است. روی این فکر، وی توسط باشکورت و کرک ماز، دو تن از یاران قابل اعتماد خود برای طرفدارانش و همچنین دیگر افراد پادگان پیام فرستاد و تأکید کرد که در برابر دستورهای فرمانده پادگان علیه او، هیچ کس حق ندارد از جایش تکان بخورد، همه باید مراقب اوضاع باشند تا زمان واکنش نشان دادن فرا رسد.

سکوت طرفداران پاترونا به هنگامی که او را به زندان می‌بردند ناشی از توصیه‌های او به آنان بود و حال آنکه سروان بیوک آرطه این سکوت را به گونه‌ای دیگر تعبیر کرده و پنداشته بود که ظاهر شدن او در ایوان مشرف به محوطه پادگان و تجمع افراد را زیر نظر گرفتن باعث شده بود که افراد واکنشی نشان ندهند.

سروان بیوک آرطه به این فکر افتاد که افسران پادگان را از طرح ترور پاترونا خلیل، که خود طراح آن بود مطلع سازد. ولی وقتی که این اندیشه را با ستوان قباطاش در میان گذاشت و نظر او را جویا شد قباطاش از ترس اینکه اگر افسران پادگان از این طرح آگاه شوند ممکن است با آن مخالفت کنند، سروان بیوک آرطه را از تصمیمی که گرفته بود منصرف ساخت. وی این طور استدلال کرد که آگاه ساختن افسران پادگان از طرح ترور پاترونا، این خطر را به همراه خواهد داشت که اولاً طرح جنبه سری بودنش را از دست می‌دهد و دیگر اینکه فقط کافی است که از

میان آنها یکنفر با این طرح مخالف باشد و مخالفت خود را در ارتباطی پنهانی با طرفداران پاترونا آشکار کند و آنان را از نیت شوم فرمانده پادگان آگاه سازد. با اینکه سروان بیوک آرطه طرح ترور پاترونا خلیل را بدقت طراحی کرده و مصمم به اجرای آن بود، برای گریز از پیامدهای اجتناب ناپذیر این طرح، فکر تازه‌ای از ذهنش گذشت که به نظر راه حل عاقلانه‌ای نیز بود، وی تصمیم گرفت تا برای ملاقات پاترونا به زندان برود و برای قبولاندن پیشنهاد خود، وانمود کند که آنها قصد دارند او را در یک دادگاه نظامی محاکمه کنند و رأی دادگاه نظامی نیز در مورد چنین افرادی مسلماً مرگ خواهد بود و سپس به او پیشنهاد کند که برای گریز از رأی دادگاه از کسوت ینی چری استعفا کند.

بیوک آرطه راه حل پیشنهادی خود را با ستوان قباطاش در میان گذاشت. قباطاش که هیچ چیز جز به خاکسپاری جسد پاترونا، او را راضی نمی‌کرد، فرمانده پادگان را از ملاقات پاترونا بر حذر داشت ولی بیوک آرطه بی‌اعتنا به سخنان قباطاش، شب هنگام به ملاقات پاترونا رفت. جوان آلبانیایی همان طور که کف سلول دراز کشیده و نگاهش را به سقف دوخته بود پرسید:

— کاری داشتی فرمانده؟

بیوک آرطه از لحن کلام و بی‌اعتنائی پاترونا که از کف سلول برنخاسته بود که ادای احترام نماید، به شدت ناراحت شد و در کنار او ایستاد و گفت:

— این بی‌انضباطی تو را به چه چیز می‌شود تعبیر کرد!

پاترونا بی‌آنکه سر به جانب او گرداند گفت:

— از قباطاش توطئه‌گر پرس مطمئناً پاسخ قانع‌کننده‌ای به تو خواهد داد. چون او هم مثل هیون خبیث، زیر دست تو تربیت شده و ظاهراً آدم احمقی به نظر می‌رسد و تا اینجا تو را تحت تأثیر قرار داده است.

بیوک آرطه از پاسخ کنایه‌آمیز پاترونا، که در حقیقت اشاره‌ای به توطئه‌گری او بود و جز این مفهوم دیگری نمی‌توانست داشته باشد، برآشفته، چهره در هم کشید و خونسردی‌اش را از دست داد و با نوک پا ضربه‌ای به او زد و با لحنی آمرانه گفت:

— بلند شو صحبت کن. تو حتی انضباط ینی چری را هم از یاد برده‌ای!

پاترونا بلند شد و همانجا که دراز کشیده بود نشست. خمیازه‌ای کشید و چند بار مشت‌های گره کرده‌اش را به سینه‌اش کوبید و آنگاه خودش را عقب کشید و پشتش را به دیوار تکیه داده نگاهش را به بیوک آرطه دوخت و گفت:

— به گمانم فرمانده، اینجا را با اتاق فرماندهی اشتباه کرده است!

لحن گستاخانه و معنی دار پاترونا و رفتار دور از نزاکت او، بر سروان بیوک آرطه بسیار گران آمد. وی احساس کرد که شخصیت قوی و ابهت مقام فرماندهی اش دچار تزلزل شده است. چه هرگز گمان نمی برد که پاترونا می دریند گرفتار شده با اتهاماتی که بر او وارد شده است رفتاری این چنین داشته باشد. آرطه به زندان آمده بود تا پیشنهاد خود را که درباره اش دقیقاً مطالعه کرده بود به پاترونا ارائه نماید ولی خویشتن را در وضعی دید که نمی دانست پیشنهاد را چگونه مطرح کند. از آنجایی که هدف او از آمدن به زندان و ملاقات پاترونا جز این نبود، باید گستاخی و رفتار دور از نزاکت زندانی را نادیده می گرفت و او را در برابر پیشنهادش قرار می داد و با اخذ نتیجه آنجا را ترک می گفت. با اینکه چند دقیقه ای میان آنها سکوت برقرار شد، آرطه نتوانست از این فرصت برای مطرح ساختن پیشنهاد خود استفاده کند، تا اینکه پاترونا خلیل سکوت را شکست و گفت:

— برای من شگفت آور است که چه چیزی و چه انگیزه ای باعث شده که فرمانده پادگان به زندان بیاید و با زندانی به نام پاترونا خلیل ملاقات کند! باید خیلی مهم باشد.

سروان آرطه در حالی که سرتکان می داد گفت:

— خیلی مهم است.

و این گفت و شنود بین آنها، فرصتی بود برای آرطه که پیشنهادش را با پاترونا در میان بگذارد. فرمانده پادگان روبروی پاترونا روی پنجه پاهایش نشست، چشم در چشم او دوخت و سعی کرد لحنی ملایم داشته باشد. وی ابتدا اعمال خلاف قانون پاترونا را که در بغداد مرتکب شده بود برشمرد و تجاوز به حریم خانه احمد پاشا فرمانروای بغداد را بدترین آن اعمال دانست. آرطه پس از پرداختن به جزئیات این طور نتیجه گرفت که اگر پرونده پاترونا به دادگاه نظامی ارجاع شود، بدون تردید او را به مرگ، یا حبس ابد محکوم خواهند کرد.

سخنان آرطه که به اینجا رسید، پاترونا بی اهتتا به آنچه شنیده بود گفت:

— منظورت از این مقدمه که دادگاه نظامی را به رخ من کشیدی چیست! حرف

آخر را بزن.

بیوک آرطه عصبانی شد، سرپا ایستاد و گفت:

— حرف آخر این است که آمده ام پیشنهاد کنم...

پاترونا به میان حرف او دوید و پرسید:

— چه پیشنهادی؟

آرطه بالحنی محکم گفت:

– خارج شدن از کسوت ینی چری، این تنها راه نجات تو از وضع موجود است.

– بعد چه خواهد شد؟

– ترتیبی می‌دهم که به زادگاهت برگردی و همه چیز فراموش شود.

– اگر این پیشنهاد را قبول نکنم؟

– در آن صورت خیلی اتفاقات ممکن است بیفتد.

– مثلاً چه اتفاقاتی؟

آرطه عصبانی شد و گفت:

– چه اتفاقاتی؟ محکوم به مرگ یا حبس ابد. رأی دادگاه نظامی جز این نخواهد

بود.

پاترونا از جا برخاست. از عضلات به هم فشرده چهره‌اش پیدا بود که در برابر

آنچه آرطه گفته است نمی‌تواند ساکت بنشیند یا با خونسردی جوابش را بدهد. وی

نگاه تندش را به بیوک آرطه دوخت و گفت:

– شما سعی نکردید حقایق آنچه را که در بغداد اتفاق افتاده از زبان من بشنوید

یا از افراد تحقیق کنید. فقط به سخنان قباطاش مزور اعتماد کردید و حالا آمده‌اید

اینجا که چه! که به پیشنهاد شما برای خارج شدن از کسوت ینی چری جواب مثبت

بدهم، نه فرمانده، پیشنهاد شما برای من پیشیزی ارزش ندارد. سرانجام حقایق در

دادگاه نظامی گفته خواهد شد.

عثمان بیوک آرطه از کوره در رفت و گفت:

– با همه قلدری که نشان داده‌ای باید بگویم آدم احمقی هستی حتی حاضر

نیستی به همسر جوانت فکر کنی.

پاترونا پشتش را به دیوار تکیه داد و گفت:

– من به خیلی چیزهای دیگر که از زندگی با همسر مهمترند فکر می‌کنم.

وانگهی به همسر جوانم گفته‌ام که مرا به عنوان یک شوهر خوب به حساب نیاورد.

سروان آرطه خواست چیزی بگوید ولی پاترونا گفت که هنوز حرفهایش تمام

نشده است. وی چنین ادامه داد:

– و اما در مورد پیشنهادی که ارائه کردید، شک ندارم که این پیشنهاد از

تراوشهای مغز علیل ستوان قباطاش است. او، شما را با این پیشنهاد به اینجا

فرستاده که مرا فریب بدهید چون از انتقامجویی من وحشت دارد. خودش هم این

را می‌داند که در امان نخواهد بود.

پاترونا لحظه‌ای درنگ کرد و آنگاه چنین ادامه داد:

— اشتباه من این بود که قباطاش را بین راه نکشتم، هنوز هم دیر نشده فقط کافی است به یکی از یاران وفادارم اشاره کنم تا ترتیب این کار را بدهد. بعدش هم سعی می‌کنم در مراسم خاکسپاری او حضور داشته باشم و برایش طلب آمرزش کنم. در مورد گروه‌بان هیبون هم همین کار را کردم.

سخنان پاترونا که جنبه‌های تهدیدآمیزی نیز داشت، سروان آرطه را در وضعی قرار داد که یا باید در حالت سکوت آنجا را ترک می‌گفت و یا از موضع قدرت فرماندهی پادگان به ینی چری ساده‌ای همچون پاترونا خلیل که به دستور او زندانی شده بود، پاسخ می‌داد. وی به پاترونا هشدار داد که افکار مخرب او، قبل از آنکه به مرحله عمل برسد، خود او را به مخاطره خواهد انداخت و احتمالاً به قیمت از دست دادن جانش تمام خواهد شد.

با آنکه پاترونا در مورد پیشنهاد آرطه جواب رد داده بود، فرمانده بیوک آرطه صلاح در این دید که به پاترونا توصیه کند، درباره پیشنهاد او بیشتر بیندیشد شاید فرصتی باشد برای تجدیدنظر در پاسخی که قبلاً داده بود. ولی پاترونا خلیل که قبل از ورود به استانبول، افکار بلندپروازانه‌ای به مغزش راه یافته بود، جز به تقویت و سیر تکامل آن به چیز دیگری توجه نداشت، با بی‌احتیایی به توصیه فرمانده پادگان، همان پاسخی را داد که قبلاً داده بود و اضافه کرد در این مورد نیازی به تجدیدنظر در تصمیمی که گرفته است ندارد.

بیوک آرطه در حالی که سعی می‌کرد این برخورد سرنوشت‌ساز را تا حصول نتیجه دلخواه خودش با ملایمت ادامه دهد و از به کار بردن خشونت خاص فرماندهی اش اجتناب کند، با پاسخی که از زندانی شنید بکلی مأیوس شد طوری که عنان اختیار را از کف داد و پنداشت که توسل به خشونت و سخنان تهدیدآمیز، شاید آخرین راه حل باشد. وی به پاترونا هشدار داد که حتی اگر دادگاه نظامی رأی به بیگناهی او دهد، دوستان گروه‌بان هیبون مقتول مصمم‌اند به هر وسیله ممکن از قاتلش انتقام بگیرند و اگر او یعنی پاترونا در فکر نجات خویش نباشد حتی در زندان هم امنیت جانی نخواهد داشت. بیوک آرطه با سخنان اخیر خود، در حقیقت زنگ خطر را برای زندانی به صدا درآورد شاید او، از حالت یکدندگی بیرون بیاید و پیشنهادش را بپذیرد. ولی پاترونا که خویشتن رادر اوج قدرت می‌دید برای آنکه میزان قدرت و نفوذش را در میان افراد پادگان به سروان آرطه بنمایاند و در ذهن آشفته او جای دهد، به او اهلام خطر کرد که فکر توطئه کشتن او را که مطمئناً ستوان

قباطاش مزور او را به وسوسه خواهد انداخت از سر بیرون کند و هرگز چنین اندیشه‌ای را به مغزش راه ندهد زیرا طرفداران او، نه فقط توطئه را در نطفه خفه خواهند کرد، بلکه پادگان را به آتش خواهند کشید.

سروان آرطه از آنچه شنید تکان خورد زیرا در طول خدمت نظامی اش چه در ارتش و چه در سپاه ینی چری، هرگز چنین آشکارا تهدید نشده بود بخصوص که این تهدید مستقیماً پادگان تحت فرماندهی او را در برمی گرفت.

عثمان بیوک آرطه در حالی که نگاهش به پاترونا بود، نخست او را مورد سرزنش قرار داده و سپس گفت:

— آدمی مثل تو با اتهامات سنگینی که در آستانه دادگاه نظامی قرار گرفته چرا نباید به زندگی آینده‌اش بیندیشد و چرا باید رفتاری قلدرمآبانه داشته باشد؟  
وی پوزخندی زد و چنین ادامه داد:

— براستی میل دارم بدانم در مغز حلیل قهرمان شکست ناپذیر ما چه افکاری وجود دارد که دم از کشتن ستوان قباطاش می زند و فرمانده را تهدید می کند که اگر توطئه‌ای علیه او ترتیب داده شود پادگان را به آتش می کشد! من برای تو و طرفداران نادان تر از خودت که در پشت سرت قرار گرفته اند متأسفم. واقعاً متأسفم.  
— تأسف برای چه فرمانده؟

— برای حماقتشان که آنها را به اطاعت کورکورانه واداشته‌ای!

— طرفداران من، همه شان آدمهای شریف و عاقلی هستند.

سروان آرطه چنین به ابروانش انداخت و گفت:

— این آدمهای شریف و عاقل، زبان تو را بهتر می فهمند، از قول من به آنها بگو هر حرکت افراد پادگان به نشانه نافرمانی از مقررات، بشدت درهم کوبیده خواهد شد. من با اختیاراتی که دارم به فرمان سلطان دست به هر کاری که لازم باشد میزنم تا نظم و انضباط را به پادگان برگردانم.

سروان آرطه به راه افتاد که از سلول زندان خارج شود. پاترونا به آرامی گفت:

— صبر کنید فرمانده!

آرطه ایستاد و سر به جانب او گرداند و گفت:

— فکر نمی کنم حرفی برای گفتن داشته باشی.

پاترونا خلیل با آنکه پیشنهاد آرطه را رد کرده بود، ظرف چند دقیقه‌ای که فرمانده از قدرت فرماندهی و اختیاراتش در احاده نظم در پادگان سخن می گفت، اندیشه تازه‌ای به ذهنش رسید - اندیشه‌ای موزیانه که چهره دیگری به او داد،

چهره‌ای به ظاهر آشتی‌جویانه ولی اغفال‌کننده به گونه‌ای که سروان آرطه تحت تأثیر آن قرار گرفت و لحنی ملایم پیش گرفت و پرسید:

— چه می‌خواستی بگویی؟

پاترونا همان‌طور که چشم در چشم او دوخته بود گفت که پیشنهاد او را نابخردانه رد کرده است ولی اکنون فرصت دیگری باید به او داده شود تا درباره پیشنهاد فرمانده، تعمق و تفکر کند شاید که این تنها راه حل قضیه را به‌طور مشروط بپذیرد.

آرطه نگاهش را از او برگرفت و پس از کمی تفکر، با آنکه رفتار گستاخانه پاترونا بشدت ناراحتش کرده بود، پیشنهاد او را پذیرفت و پرسید:

— امروز چه روزی است؟

پاترونا بی‌تأمل گفت:

— دوشنبه ۲۶ سپتامبر.

— تا شامگاه فردا فرصت داری که درباره خارج شدن از کسوت ینی چری فکر کنی.

— شامگاه فردا خیلی زود است باشد برای یک وقت دیگر، چهارشنبه روز خوبی است. چون فردا قرار است همسرم به ملاقاتم بیاید. باید با او صحبت کنم و نظرش را بپرسم.

## ۱۲

## قسطنطیه در گردباد انقلاب

رویدادهای بغداد، که پاترونا خلیل سرباز ساده ینی چری، عامل اصلی به وجود آوردن آن بود نه فقط برای افراد پادگان، بلکه برای خود او نیز شگفت‌انگیز بود. آن رویدادها، از او موجودی قلدر و نافرمان ساخت که از همان ابتدا روح سرکش و بلندپروازانه‌اش را در جهتی سوق داد که در افق فکری او، رخ نموده بود. وی در پی نبردی انتقامجویانه با گروهبان هیبون و کشتن او، که غریب شادی افراد پادگان و فریادهای «آفرین پاترونا» را به همراه داشت، ناگهان از قالب سرباز ساده ینی چری بیرون آمد و با هیبت قهرمانی شکست‌ناپذیر قدم حلم کرد. این عنوان، او را برانگیخت تا برای رسیدن به افق فکری خود که آرام آرام در ذهنش شکل می‌گرفت، گامی فراتر بردارد و خویشتن را بیازماید.

پاترونا خلیل بر آن شد تا قدرت ناشی از جسارت و طبع سرکش خود را در آن سوی پادگان به گونه‌ای ناباورانه به نمایش بگذارد. وی با تجاوز به خانه احمد پاشا فرمانروا و فرمانده نظامی بغداد با حيله‌ای زیرکانه او را در بند گرفت و پس از آنکه فرمان بازگشت افراد را به استانبول، آن هم با تهدید از او به دست آورد یقین حاصل کرد که آنچه در ذهنش شکل گرفته به نقطه کمال رسیده است. ولی اندیشه جای گرفته در ذهن او، اندیشه‌ای خام و ناممکن می‌نمود. هرچند که قهرمان شکست‌ناپذیر از آنچه در وجودش شعله ور شده بود، هراسی به خود راه نمی‌داد. این اندیشه به ظاهر خام و ناممکن، در تمام طول راه از بغداد تا قسطنطیه

(اسلامبول) آنچنان او را به خود مشغول کرده بود که حتی به مارال، همسر جوان و زیبایش کمترین توجهی نداشت. شگفت آنکه آنچه در ذهنش شکل گرفته و به صورت طرحی منسجم درآمده بود، با هیچ یک از یاران وفادار و صمیمی خود در میان نگذاشت، حتی با موسلوق آقا! شاید به این دلیل که طرح او، هنوز کامل نشده بود.

پاترونا خلیل به انقلاب می اندیشید، انقلابی خونین که طرح آن را در ذهن خود پی افکنده بود. هدف نهایی او از انقلاب، براندازی سلطان احمد سوم و ابراهیم پاشا وزیر اعظم و دیگر پاشاها و دولتمردانی بود که هسته مرکزی هیئت حاکمه را تشکیل می دادند.

برخورد تند فرمانده پادگان که منجر به زندانی شدن پاترونا شد و وی که قبلاً چنین برخوردی و پیامد آن را پیش بینی کرده بود، طرفدارانش را از هرگونه واکنشی در برابر دستور فرمانده برحذر داشت، تا در زندان فرصت بیشتری برای بررسی طرح انقلابی خود داشته باشد. و به همین دلیل برای آنکه سروان آرطه را از هرگونه عمل تند و مخاطره آمیزی علیه خود و طرفدارانش باز دارد، وعده داد که در صبح چهارشنبه ۲۸ سپتامبر، به پیشنهادش پاسخ مشروط خواهد داد.



سه شنبه شب ۲۷ سپتامبر ۱۷۳۰، اوضاع در پادگان ینی چریلر به صورتی درآمده بود که گویی افراد برای عزیمت به جبهه جنگ آماده می شوند ولی آنها براساس طرح انقلابی پاترونا خلیل، به حالت جنگی درآمده بودند تا به هدفهای انقلابی او تحقق بخشند. آنان در برابر او سوگند خورده بودند که نسبت به او و خواستهایش وفادار باشند.

آمادگی افراد پادگان و اهلام وفاداری شان به پاترونا پاسخی بود به نطفه انقلاب که در بغداد، در ذهن پاترونا خلیل بسته شده بود. اتحاد و اتفاق به وجود آمده در میان افراد پادگان ناشی از وسعت فکری پاترونا بود که آنان را با طرح انقلابی او، نه فقط تحت تأثیر قرار داده بود، بلکه پیوندی ناگسستنی به وجود آورده بود.

ساعتی قبل از آنکه سپیده صبح از ورای تاریکی شب ظاهر شود، به دستور پاترونا، سروان بیوک آرطه و کمی بعد ستوان قباطاش را با این حیل و نیرنگ که در پادگان ناآرامی به وجود آمده از خانه هاشان به پادگان کشاندند. رفتار افراد و وضع غیرعادی پادگان، آن دو را سخت شگفت زده کرد. طبق برنامه ای که از قبل طراحی شده بود به آنها فرصت سؤال کردن داده نشد، هردوشان را به زندان همانجایی که

پاترونا خلیل انتظارشان را می کشید بردند.  
همینکه سروان آرطه با پاترونا روبرو شد با لحنی تند پرسید:

— معنی این کارها چیست؟

پاترونا خلیل با تبسمی کوتاه گفت:

— ما در آستانه انقلابی خونین هستیم و شما دو نفر اولین قربانیان این انقلاب به

حساب می آید.

ستوان قباطاش چنان دچار وحشت شد که زانوانش شروع به لرزیدن کرد.

سروان آرطه در حالی که رنگ به چهره اش نمانده بود گفت:

— تو دیوانه شده ای!

پاترونا در برابر لحن تند سروان آرطه، واکنشی که انتظار می رفت نشان نداد.

زیرا خویشتن را در حریم قدرتی می دید که با برآمدن آفتاب باید در پایتخت

حکومت به نمایش می گذاشت. وی با خونسردی خطاب به آرطه فرو ریخته گفت:

— کاش می توانستم تو و قباطاش را زنده نگهدارم که هر دوی شما ناظر بر

دیوانگی من در انقلابی که من و افرادم در آستانه آن قرار گرفته ایم باشید، ولی شما

دو نفر محکوم به اعدام هستید.

سروان آرطه خواست چیزی بگوید، پاترونا بر او نهیب زد که هنوز حرفش تمام

نشده است. وی لحظه ای درنگ کرد و آنگاه چنین گفت:

— من و افراد تحت فرمانم در جستجوی زندگی بهتری هستیم که فقط در سایه

انقلاب می توانیم به آن دست یابیم. فقط انقلاب!

بیوک آرطه ملتسانه تقاضا کرد که پاترونا از اعدام آنها صرف نظر کند و اجازه

دهد که او و قباطاش در صف افراد او قرار گیرند و برای رسیدن به هدفی که در پیش

دارند، دوشادوش آنها در مسیر انقلاب پیشکار کنند.

پاترونا خلیل تقاضای آرطه را رد کرد و یادآور شد که در اعدام آن دو، کمترین

ترحمی احساس نمی کند.

ستوان قباطاش همچنان در سکوتی مرگبار فرو رفته بود به نظر می رسید که

قالب تهی کرده است. اما ناگهان با صدایی لرزان سکوتش را شکست و سروان

عثمان بیوک آرطه فرمانده پادگان را که در آستانه اعدام قرار گرفته بود مخاطب قرار

داد و او را به خاطر تردید در اخذ تصمیم برای از میان برداشتن پاترونا خلیل

سرزنش کرد و یادآور شد که اگر آرطه به توصیه های او عمل کرده بود اوضاع پادگان

به حال هادی باز می گشت و ینی چری دیوانه و آشوبگری به نام پاترونا خلیل

وجود نمی داشت که به اهدام سروان آرطه و او (قباطاش) حکم دهد و قسطنطنیه پایتخت سلطان را در آستانه بلوا و آشوب قرار دهد!

پاترونا برآشفتم، گامی پیش گذاشت، روی در روی ستوان قباطاش ایستاد و آنگاه مشت گره کرده اش را زیر چانه او فشرد و در حالی که به چشمان رنگ مرده اش که کورسویی از حیات می زد خیره شد، سرش را بالا گرفت و گفت:

— احمق مزور به جای آرطه باید مرا سرزنش می کردی که چرا قبل از رسیدن به قسطنطنیه به زندگیت خاتمه ندادم.

وی اضافه کرد:

— در آن صبح زود که از دروازه قسطنطنیه گذشتیم و وارد شهر شدیم، عمداً آزادت گذاشتم که خودت را به سروان آرطه برسانی و مرا در ذهن او، فردی یاضی و آشوبگر بخوانی و برای کشتنم توطئه کنی. ظاهراً موفق هم شدی و با وسوسه های شیطانی خود، سروان آرطه را علیه من تحریک کردی که بر من خشمگین شود و به زندانی شدنم حکم دهد!

پاترونا لحظه ای درنگ کرد و سپس چنین ادامه داد:

— در آن روز افراد پادگان منتظر اشاره من بودند، تا آرطه و تو را تکه تکه کنند و پادگان را به آتش کشند ولی باید صبر می کردم تا نطفه انقلاب که در بغداد بسته شده بود در سیر تکامل خود به کمال مطلوب برسد. اکنون همه چیز آماده است و با برآمدن آفتاب، انقلاب زاده خواهد شد و قسطنطنیه را به آتش خواهد کشید.

وی با حرکتی سریع، چانه قباطاش را رها کرد، روی از او گرداند و نگاهش را که به طور عجیبی آمیخته ای از قدرت و اراده اش بود، به روی یک یک افراد حاضر در آنجا به گردش درآورد و همینکه به موسلوق آقا رسید، با حرکتی ملایم، سر خود را اندکی خم کرد و با این علامت به او فهماند که کار را تمام کند و خود با گامهای استوار، زندان را ترک گفت چون ماندن و ناظر بر اهدام آنها بودن را، دور از شأن و موقعیت خود که تازه به آن دست یافته بود، می دانست. وی هنوز کاملاً از آنجا دور نشده بود که فریاد سروان آرطه را شنید:

— پاترونا تو حق نداری ما را اهدام کنی برگرد اینجا با تو حرف دارم... با تو

هستم پاترونا دیوانه آشوبگر برگرد اینجا!

پاترونا خلیل ایستاد. لبانش را به روی هم فشرد و برای یک لحظه تصمیم گرفت برگردد و با مشت به دهان آرطه بکوبد ولی منصرف شد دوباره به راه افتاد و این بار سریعتر، چون نمی خواست ادامه سخنان اعتراض آمیز سروان آرطه را که با

کینه و نفرت همراه بود، بشنود. پاترونا اندیشیده و به این نتیجه رسیده بود که انقلاب برای به ثمر رسیدن، باید به دور از تأثیرپذیری ترحم و بخشودگی باشد.

وی به افراد تحت فرمانش که آنان را انقلابیون نامیده بود و به حالت آمادگی کامل در محوطه پادگان گرد آمده بودند ملحق شد. او، دیگر فریادهای اعتراض آمیز آرطه را، حتی اگر در چند قدمی محلی که آنجا را ترک گفته بود می ایستاد، هرگز نمی شنید زیرا آرطه و قباطاش به وادی خفتگان پیوسته بودند.

پاترونا خلیل از برابر انقلابیون گذشت و در ایوان سرپوشیده‌ای که مشرف به محوطه پادگان بود، ایستاد. همانجایی که سروان عثمان بیوک آرطه فرمانده پادگان، می ایستاد و بر مراسم صبحگاهی نظارت می کرد. این از بازیهای شگفت‌انگیز سرنوشت در مورد دو انسان بود، که در آن صبحگاه، دفتر زندگی سروان آرطه به گونه‌ای درآورد بسته شد و همزمان در دفتر زندگی پاترونا خلیل، سرباز ساده‌ای که در هفت آسمان یک ستاره نداشت، ستاره‌های بیشماری درخشیدن گرفت و فصل جدیدی رقم خورد. در این بازی شگفت‌انگیز، دست تقدیر که سکه زندگی آرطه را سالها به چرخش درآورده بود ناگهان متوقف کرد و آن روی سکه را به او نمایاند و مقارن این احوال به سکه سرنوشت ساز پاترونا چرخشی سریع همراه با درخششی خیره کننده داد، تاکی و کجا آن روی سکه را به او بنمایاند!

در حالی که از ورای سکوتی دهشتناک که فضای پادگان را پر کرده بود گردباد سهمگین انقلاب لحظه به لحظه نزدیک و نزدیکتر می شد، تا قسطنطنیه را در چرخش خرد کننده انقلابی خود، در هم بکوبد، پاترونا خلیل اولین نطق انقلابی خود را چنین ایراد کرد:

«یاران وفادار من، اکنون که برای اهداف مقدس خود، آماده شده‌اید باید بدانید که ما به مرحله‌ای از دوران حیات رسیده‌ایم که برای دستیابی به زندگی بهتر و رهایی مملکت از سلطه دولتمردان چاپلوس و خیانتکار، تنها یک راه در پیش داریم، و آن انقلاب و به دست گرفتن قدرت است. برای براندازی این حکومت فاسد، لازم است دولتمردان در حال پوشیده سلطان، از قدرت معنوی و نیروی لایزال روحی و جسمی شما به لرزه درآیند، باید با همه قدرت و توانایی نبرد کنید و آنان را از پای درآورید.

من پاترونا خلیل فرمانده شما، نخستین سربازی هستم که پیشاپیش شما مردان انقلابی جنگجوی به قوای حکومتی که از این لحظه دشمن ما خواهند بود، حمله می‌کنم. از انبوه سربازان و نگهبانان که حافظ جان و مال رجال و دولتمردانند،

مراس نخواهم داشت. امیدواری کامل دارم که در این انقلاب پیروزی از آن ما خواهد بود. چنانچه به هنگام نبرد کشته شوم، بر شماست که فرماندهی شجاع، مجرب و جسور از میان خودتان انتخاب کنید و مبارزه راتا سرنگونی سلطان ادامه دهید. آرزوی من این است که در همه حال، لطف خداوندی برای نیل به پیروزی شامل حالمان شود. موفق باشید.»

سخنان پاترونا خلیل خطاب به سربازان انقلابی خود، یادآور سخنانی بود که در سال ۹۲ هجری طارق بن زیاد پس از پیاده شدن در سواحل اسپانیا و به آتش کشیدن ناوگان دریایی خود، در برابر سپاهیان تحت فرماندهی اش در اندلس، ایراد نمود.

با پایان گرفتن سخنان انقلابی پاترونا، فریاد زنده باد پاترونا، فضای پادگان را به لرزه درآورد. با اینکه نقشه انقلاب به دقت اجرا و انقلابیون به سه گروه تقسیم شده بودند، پاترونا برای اطمینان بیشتر از آنچه خود طراحی کرده بود، از ایوان پایین آمد و هر یک از گروهها را بسرعت بازدید کرد و آنگاه از پله های ایوان بالا رفت، روی آخرین پله ایستاد و پرچم کوچکی را که در دست داشت بالا برد، چند لحظه ای به همان حال نگهداشت و سپس با پایین آوردن پرچم که به نشانه شروع انقلاب بود، به انقلابیون فرمان حرکت داد.

افراد هر گروه در حالی که شمشیرهاشان را در دست گرفته بودند، در پشت سر فرمانده خود که او نیز پرچم کوچکی در دست داشت، پادگان بینی چهریلر را ترک گفتند. پاترونا برنامه کار را این طور تعیین کرد که گروهها از راههای مختلف خود را به «آت میدان» در کناره شهر برسانند و در آنجا به یکدیگر ملحق شوند. خود پاترونا در رأس زبده ترین افراد به سوی آت میدان، میعادگاه انقلابیون حرکت کرد. ساعتی از بالا آمدن آفتاب گذشته بود که انقلابیون در آت میدان، گرد هم آمدند. در اینجا یکی از سه گروه به زبده ترین افرادی که به همراه پاترونا به میعادگاه رسیده بودند، پیوستند. اولین گروهی که دست به حرکتی انقلابی زد گروهی بود که پاترونا در رأس آنها قرار داشت. وی و طرفدارانش در حالی که شمشیر به دست حرکت می کردند، خطاب به دکانداران و مردم هادی که در حال تردد بودند فریاد می زدند که دکانهای خود را ببندند و اگر مسلمان واقعی هستید به همراه آنان علیه

۱- آت میدان - واژه «آت» در زبان ترکی به معنای «اسب» است و واژه «میدان» که در فارسی به معنای مکان است، ترکیب این دو واژه «آت + میدان» به معنای میدان اسب است.

سلطان قیام کنند. بسیاری از دکانداران و رهگذران به انقلابیون پیوستند و آنها که دچار وحشت شده بودند به خانه هاشان پناه بردند. دو گروه دیگر، نیز چنین کردند. طرح پاترونا در گامهای نخستین، که ایجاد وحشت در شهر بود با موفقیت روبرو شد و عده کثیری از مردم در صف انقلابیون قرار گرفتند و بدینسان، انقلاب یسان گردبادی سهمگین تمامی شهر را در نوردید و آغاز انقلاب قسطنطنیه را به رهبری پاترونا خلیل، در روز چهارشنبه ۲۸ سپتامبر ۱۷۳۰، اعلام نمود.

از شوربختی حکومت، در این روز، سلطان و وزیر اعظم در قصرهای ییلاقی خود، در «اسکودار» به سر می بردند و از میان اعضای حکومت، تنها رئیس افندی یعنی وزیر کشور باید برای سرکوبی انقلابیون تصمیم می گرفت ولی از آنجایی که او مردی هیاش و تن پرور بود، برای استراحت به خانه ییلاقی خود در کناره یکی از ترعه های که به دریای سیاه منتهی می شد رفته بود. حتی مقامهای دیگر، مثل رئیس ینی چریها و رئیس تشریفات وزیر اعظم که در شهر بودند، با اینکه عمق فاجعه ناشی از شورش ینی چریها را درک می کردند و بوضوح ناظر بر سقوط شهر بودند، برای مقابله با انقلابیون نمی توانستند تصمیم بگیرند زیرا در شمار مقامهای مسئول در این گونه مواقع به حساب نمی آمدند و اختیارات اجرایی زیادی نداشتند. با این حال، رئیس ینی چریها، وقتی اوضاع پایتخت سلطان را وخیم دید تصمیم گرفت شخصاً به اتفاق نگهبانان مقرر فرمادهی خود، برای سرکوب انقلابیون وارد عمل شود ولی در نیمه راه متوجه شد که نگهبانان تحت فرماندهی اش به انقلابیون پیوسته اند. وی برای آنکه خویشتن را از خطری که جانش را تهدید می کرد نجات دهد، صلاح کار خود را در آن وخامت اوضاع در این دید که عازم خانه قصر مانندش شود و در آنجا پناه بگیرد و منتظر بماند که وزیر اعظم و دیگر مقامهای مسئول به پایتخت باز گردند و برای سرکوبی انقلابیون که او، آنها را شورشیان می خواند، چاره اندیشی کنند. وی به حوالی خانه اش که رسید با یکی از نگهبانان قصر خود که همچنان نسبت به او و خانواده اش وفادار مانده بود، برخورد کرد و از او شنید که شورشیان به راهنمایی نگهبانانی که به آنان پیوسته و فرصت مناسبی یافته بودند که انتقامجویی خفته در خصومت دیرینه خود را نسبت به فرمانده ینی چری هلنی سازند، به قصد غارت قصر او سعی دارند نگهبانان قصر را از پای درآورند ولی او موفق شده است که خانواده فرمانده را به جای امنی منتقل نماید.

فرمانده ینی چری که از همان ساعت اول شروع انقلاب در برابر موج فزاینده

انقلابیون، احساس ضعف و ناتوانی کرده بود، برای گریز از توفان انقلاب که هر دم ممکن بود او را خرد و نابود کند، مخفی شدن در مکانی امن را بر ماندن و رویرو شدن با انقلابیون و یا پیوستن به مقامات مسئول ترجیح داد.

شعله‌های انقلاب که لحظه به لحظه گسترش می‌یافت بدون قتل و خونریزی نبود. انقلابیون عده کثیری از مردم بیگناه را که توان پیوستن به آنان را نداشتند به قتل می‌رساندند و با این شیوه جنایتکارانه، سعی داشتند به جنبش انقلابی خود اصالت ببخشند و قدرت مطلق را به دست آورند.

ساعتی از نیمروز گذشته به دستور پاترونا خلیل، گروهی از انقلابیون که تعداد زیادی از ارادل و اوباش که صرفاً برای غارت و چپاول به جمع آنان پیوسته بودند و کرک ماز، رهبری آنها را به عهده داشت به یک یک زندانها یورش بردند و پس از قتل عام نگهبانان، در زندانها را به روی زندانیان گشودند و آنهایی را که به غل و زنجیر کشیده بودند، آزادشان کردند. بدین ترتیب، زندانیان از بند رسته که تنها به غارت اموال مردم می‌اندیشیدند، جذب انقلاب شدند و در صفوف انقلابیون به موج درآمدند و به گردباد سهمگین انقلاب، سرعت سرگیجه‌آوری بخشیدند تا گستره عظیم تری یابد.

در آن هنگام که انقلاب رخ نمود و با سرعت حیرت‌آوری، پایتخت را در برمی‌گرفت، رئیس تشریفات وزیر اعظم که مقامی غیرمسئول و از لحاظ روحی بسختی آسیب دیده بود، تنها کاری که توانست بکند این بود که پیک سریع‌السیری به اسکودار گسیل کرد تا ابراهیم پاشا وزیر اعظم را از آنچه در پایتخت روی داده بود آگاهی دهد. ابراهیم پاشا با همه درایت و کفایت که در اداره امور امپراتوری عثمانی از خود نشان می‌داد، ولی مردی بدطینت و بدسگال بود. در حقیقت، وی خویشتن را وزیر اعظم سلطان، دولتمردان و رجال می‌دانست، نه مردم!

مردی با این خصوصیات به محض اینکه از وقوع انقلاب در پایتخت آگاهی یافت، خطاب به چاپلوسان و مفتخوره‌های پیرامون خود گفت که این انقلاب فراتر از آشوب و بلوایی که غالباً ارادل آشوب طلب به راه می‌اندازند، نمی‌تواند باشد و به زودی سرکوب خواهد شد. وی با تعبیر و تفسیر احمقانه‌اش درباره اوضاع آشفته پایتخت، هدفی جز این نداشت که به اطرافیان متملق و مزور خود بفهماند که این‌گونه رویدادها را سهولت می‌تواند سرکوب و عاملان آن را به اشد مجازات محکوم نماید ولی احساس او به گونه‌ای دیگر بود. آگاهی از خبر طغیان ینی‌چریها در پایتخت، یا به گمان او آشوب و بلوا، او را به شدت تکان داد و به هراس انداخت!

ابراهیم پاشا که سخت آشفته به نظر می‌رسید هراسان به ملاقات سلطان احمد سوم که او نیز در اسکودار و در قصر خود به استراحت پرداخته بود شتافت و او را از انقلاب برخاسته در پایتخت آگاه ساخت ولی نه آن گونه که به گمان خود تعبیر و تفسیر کرده بود.

ابراهیم پاشا با اندیشه‌های پریشان ناشی از شنیدن خبر انقلاب که رنجش می‌داد، شتابان عازم قسطنطنیه شد تا برای سرکوبی انقلابیون و جلوگیری از گسترش آن چاره‌اندیشی کند. ساعتی بعد، سلطان احمد سوم نیز اسکودار را به قصد پایتخت ترک گفت، تا در این چاره‌اندیشی سهمی داشته باشد.

در حالی که آتش انقلاب تمامی پایتخت را گرفته بود، در ساعت چهار بعدازظهر در دفتر کار وزیر اعظم شورایی با شرکت مفتی و قائم خان معاون ابراهیم پاشا که در عین حال فرماندار قسطنطنیه نیز بود تشکیل گردید و تا پاسی از شب ادامه داشت لیکن ابراهیم پاشا نتوانست تصمیم قاطعی اتخاذ نماید. مفتی پیشنهاد کرد که شورا در حضور سلطان تشکیل شود، وزیر اعظم با این پیشنهاد موافقت کرد.

در جلسه‌ای که در حضور سلطان احمد سوم تشکیل شد، ابراهیم پاشا پیشنهاد کرد که مؤثرترین وسیله برای سرکوبی انقلابیون توسل جستن به قوه قهریه است. وی بر این پیشنهاد تأکید فراوان داشت و تنها چاره کار را در بکارگیری قوای نظامی دانست. حاضران در جلسه با این پیشنهاد موافقت کردند و آن را تصمیمی عاقلانه و قاطع دانستند ولی از آنجایی که در آن وضعیت بحران‌آمیز که شهر در هرج و مرج کامل فرو رفته بود و دست یافتن به پادگانهای نظامی به درازا می‌کشید و قوای نظامی مشکلی در پایتخت وجود نداشت، سلطان احمد سوم تلاش در این راه را به دلیل نبودن طرحی کارساز از یک طرف، و گسترش سریع انقلاب از طرف دیگر، رد کرد و توصیه نمود که چاره‌ای دیگر بیندیشند.

## ۱۳

در صبح دومین روز انقلاب به ستاد انقلابیون در «آت میدان» می‌رویم. پاترونا خلیل رهبر انقلاب و یاران وفادارش از پیروزی به دست آمده در اولین روز انقلاب، چنان برخود می‌بالیدند که انگار تمامی سرزمین امپراتوری عثمانی را در اختیار گرفته‌اند. این پیروزی برای پاترونا فرصتی بود که او به نقشه‌های خود پس از سقوط قطعی قسطنطنیه و همچنین روند انقلاب بیندیشد.

با آنکه انقلابیون در اولین ساعات انقلاب، قدرت شکست‌ناپذیر خود را در گستره شهر به نمایش گذاشته بودند و حکومت، کمترین واکنش ستیزه‌جویانه‌ای در برابر حرکت آنان نشان نداده بود، پاترونا خلیل راضی به نظر نمی‌رسید. هدفهای او فراتر از آزاد کردن زندانیان یا در هم شکستن مقاومت چند تن نگهبان در گوشه و کنار شهر و یا غارت چند خانه متعلق به دولتمردان بود. وی برکناری سران حکومت را طالب بود، تا راه را برای رسیدن به خط اصلی انقلاب هموار سازد.

در حالی که پاترونا با یاران وفادار خود سرگرم گفتگو بود، به او خبر دادند که فرستاده وزیر اعظم قصد ملاقات او را دارد.

موسلوق آقا خطاب به پاترونا گفت:

— به گمانم ابراهیم پاشا از ما دعوت به مذاکره کرده است.

پاترونا با تبسمی طولانی گفت:

— شاید هم حامل پیام تهدیدآمیز وزیر اعظم است. به هر حال باید از پیام او

آگاه شویم.

وی سپس سر به جانب کرک مازگرداند و به او گفت که فرستاده وزیر اعظم را

به نزد آنها راهنمایی کند.

چند دقیقه بعد، فرستاده ابراهیم پاشا که مردی نسبتاً جوان بود به پاترونا و جمع دوستان او وارد شد. سلام گفت و پاسخ شنید. پاترونا چین به ابروانش افکند و از مرد نسبتاً جوان پرسید:

— کیستی و از جانب چه کسی به اینجا آمده‌ای؟

فرستاده وزیر اعظم که تحت تأثیر ابهت و قدرت آن جمع قرار گرفته بود، با لحنی لرزان، خودش را رئیس نگهبانان حرمسرای وزیر اعظم معرفی کرد و گفت که از جانب او حامل پیغام مهمی برای پاترونا خلیل است.

پاترونا تبسم کرد و خطاب به دوستانش گفت:

— این طور که معلوم است جناب وزیر اعظم چنان در مانده شده است که پیغام را توسط رئیس نگهبانان حرمسرایش برای ما فرستاده است.

همگی با صدای بلند خندیدند، موسلق آقا با لحنی کنایه آمیز گفت:

— جناب وزیر اعظم باید شخصاً و به اتفاق حرمسرای خود به اینجا می آمد.

پاترونا خلیل دستش را به نشانه سکوت بلند کرد و آنگاه خطاب به فرستاده

ابراهیم پاشا گفت:

— پاترونا خلیل من هستم، حال پیغامت را بگو.

فرستاده وزیر اعظم گفت:

— پیغام این است که وزیر اعظم به نام سلطان به شما امر می کند که فوراً پراکنده

شوید و در صورت تمرد از این دستور، سلطان به اسلحه آتشین متوسل خواهد شد.

در حقیقت، ابراهیم پاشا در پیام خود، به طور آشکار انقلابیون را به مبارزه دعوت کرده بود. این پیام خشم سران انقلابی را برانگیخت. آنان چشم به پاترونا دوختند و بیصبرانه منتظر واکنش تند او، به پیام پاشا بودند.

پاترونا خلیل نگاهش را به روی یک یک یارانش گردش داد و آنگاه فرستاده

وزیر اعظم را مخاطب قرار داد و گفت:

— به اربابت بگو تجمع ما در اینجا فقط به خاطر شرافت و سعادت سرزمین

عثمانی است و تا زمانی که سلطان به شکایت ما توجه نکند سلاح برزمین نخواهیم

گذاشت و به مخالفت با حکومت ادامه خواهیم داد.

فرستاده وزیر اعظم پرسید:

— پاسخ شما همین است؟

باترونا سری تکان داد و گفت:

— پیام عالیجناب وزیر اعظم را باید با گلوله آتشین پاسخ می دادیم ولی به این مختصر اکتفا کردیم چون سعی ما بر این است که همه راهها را به روی ایشان نبندیم.

وی سپس با حرکت دست به او فهماند که می تواند برود. فرستاده ابراهیم پاشا چند قدمی پس رفت و آنگاه آتمیدان را ترک گفت تا پیام باترونا خلیل رهبر انقلاب را به ابراهیم پاشا وزیر اعظم سلطان احمد سوم برساند.

ابراهیم پاشا در کاخ خود با بیصبری منتظر پاسخ انقلابیون به پیام تهدیدآمیز خود بود و همینکه فرستاده او، پاسخ باترونا خلیل را به اطلاعش رساند، شگفت زده شد چون هرگز گمان نمی برد که پیام او با چنین واکنشی تند از جانب باترونا روبرو شود. وی شتابان به حضور سلطان رفت تا او را از پیام تهدیدآمیز خود که فکر می کرد در انقلابیون مؤثر واقع خواهد شد، مطلع گرداند. سلطان احمد سوم با شنیدن پیام باترونا خلیل که پاسخی بود به پیام وزیر اعظم، چنان برآشفته که آن را ناشی از نادانی و بی تجربگی ابراهیم پاشا دانست و او را نکوهش کرد و متذکر گردید که اگر او در پایتخت مانده بود و در غیبت سلطان، مراقب اوضاع و احوال می بود هرگز چنین ناآرامی در پایتخت به وجود نمی آمد که ارکان دولت را دچار آشفتگی و سردرگمی سازد و آشوب طلبان از موضع قدرت به پیام او پاسخ دهند.

ابراهیم پاشا وزیر اعظم که خویشان را بعد از سلطان، شخص دوم امپراتوری عثمانی می دانست و از لحاظ مقام و قدرت، در جایگاه ویژه ای قرار داشت، نکوهش سلطان بر او سخت گران آمد و از آنجایی که ضرور و نخوت این مرد مکار در مقام صدراعظمی جریحه دار شده بود در مقام جبران آن برآمد و مصطفی پاشا معاون خود را مقصر اصلی معرفی کرد و در حضور سلطان احمد، به طرز زننده ای او را مورد سرزنش قرار داد و خطاب به سلطان گفت:

— چنین شخصی بی کفایتی که در غیبت سلطان خلیفه بزرگ و این خدمتگزار نسبت به اوضاع جاری بی توجهی نشان داده و به وظیفه اش عمل نکرده سزاوار اشد مجازات است و سلطان نباید اجازه بفرمایند که این شخص به کار خود ادامه دهد، باید تدبیری اتخاذ فرمایند که برای دیگر خدمتگزاران بباب عالی درس عبرتی باشد.

سلطان احمد شگفت زده شد و از آنجایی که نمی خواست به سخنان وزیر اعظم خود بی احتیایی نشان دهد با صدور فرمان دستگیری مصطفی پاشا، بر سخنان

وزیر اعظم مهر تأیید گذاشت. در حقیقت، ابراهیم پاشا می باید یکی از دولتمردان را قربانی بی کفایتی و بی توجهی خود و دیگران می کرد که در این میان قرعه به نام مصطفی پاشا افتاد.

سلطان با نگرانی از اوضاع آشفته قسطنطنیه پرسید:

— برای سرکوبی شورشیان چه باید کرد؟

ابراهیم پاشا باتکیه بر قوه قهریه خطاب به سلطان احمد گفت:

— برای سرکوبی شورشیان، تنها دو راه وجود دارد، یا باید سلطان رهبری

نگهبانان خاص خود را به عهده بگیرند و با بیرحمی به شورشیان که خصم داخلی

تلقی می شوند بتازند و یک تن از آنان را زنده نگذارند و یا اینکه این وظیفه خطیر

را به جان نثار که همواره خدمتگزار بوده است واگذار کنند تا نظم و آرامش را به

پایتخت بازگرداند.

وی بادی به غیب انداخت و ادامه داد:

— به جرأت می توانم بگویم از آنجایی که در برخورد با سربازان و گارد

مخصوص سلطان، همواره رعایت حال آنان را کرده ام اطمینان دارم به محض اینکه

سربازان و نگهبانان از تصمیم جان نثار برای سرکوبی شورشیان آگاه شوند دل و

جرأت تازه ای خواهند یافت و به ندای من پاسخ مثبت خواهند داد.

ابراهیم پاشا لحظه ای درنگ کرد و سپس افزود:

— و این تنها راه سرکوبی شورشیان است.

سلطان احمد سکوت کرد و از آنجایی که نیک می دانست کفایت و کاردانی

وزیر اعظم در اداره امور کشور، از روشی دیکتاتورمآبانه ناشی می شود، او را به

تفکر واداشت که در این باره مطالعه و تعمق کند. زیرا ابراهیم پاشا در سرکوبی

ناآرامیها در سرزمین پهناور امپراتوری عثمانی، فقط به قوه قهریه متوسل می شد و

نافرمانها را در هر نقطه ای از کشور به شدت سرکوب و قتل عام می کرد و آنچه در

اندیشه اش نمی گنجید و اصولاً با آن آشنایی نداشت، راه حلهای آشتی جویانه ای

بود که هیچگاه بدان توسل نمی جست.

سرانجام، بعد از دقایقی که به سکوت گذشت، سلطان احمد که تحت تأثیر

قدرت نمایی انقلابیون قرار گرفته و ترسیده بود، هر دو پیشنهاد ابراهیم پاشا را

مخاطره آمیز و آنها را مردود دانست و خویشتن را مطرح کرد که چون برگزیده

مردم است براحتی می تواند بر شورشیان غالب آید و آنها را وادار به تسلیم نماید.

وی با این طرز تفکر، از در زهد و تقوا درآمد و بی درنگ فرمان داد که پرچم اسلام

را بر بالای دروازه‌های باب عالی و حرمسرا به اهتزاز درآوردند و جارچی‌ها از فراز برج و باروی شهر ندا در دهند که هر کس حاضر به دفع شورشیان باشد مبلغ سی درهم دریافت خواهد کرد و اگر از حقوق بگیران حکومت باشد مبلغی به حقوق ماهیانه او اضافه خواهد شد. جارچی‌ها گفتند آنچه را که سلطان فرمان داده بود، ولی از آنجایی که مردم از شیوه مملکت‌داری سلطان ناراضی بودند، طرح هوام‌فریبانه او را با شکست روبرو ساختند طوری که هیچ یک از مردم قسطنطنیه به ندای ملت‌مسانه سلطان پاسخ نداد.

سلطان احمد سوم که پنداشته بود تعداد بیشماری از مردم وحشت‌زده برای رهایی از وضعی که با آن روبرو بودند جذب مبلغ سی درهم خواهند شد و در دفع شورشیان سلاح برخواهند گرفت و به پا خواهند خاست، ولی وقتی وضع را این چنین دید، با نگرانی در ذهن آشفته‌اش به جستجوی راه‌حل دیگری پرداخت و متوجه نگهبانان باب عالی و حرمسرا شد که در حقیقت گارد سلطان به حساب می‌آمدند. وی بلافاصله فرمان داد که نگهبانان برای مقابله با شورشیان آماده شوند ولی از بخت بد او، بیشتر نگهبانان از خدمت گریخته و مخفی شده بودند. وی با شنیدن این خبر یأس آور چنان برآشفته که فرمان داد تحقیق کنند و هلت فرار نگهبانان را کشف و به اطلاع برسانند.

در خلال این مدت بحرانی که سلطان به هر سو روی می‌آورد و درهای امید را به روی خود بسته می‌دید، ابراهیم پاشا وزیر اعظم که با طرح‌های سلطان موافق نبود و تلاش او را بیهوده می‌دانست، از ناموفق بودن سلطان احساس شادمانی می‌کرد و بی‌صبرانه منتظر بود که سلطان امر به احضارش دهد و دفع شورشیان را به او واگذار نماید و این مأموریت طلایی فرصتی باشد برای او که با شیوه اعمال خشونت و بیرحمی، که پایه‌های سریر قدرتش بر آن استوار بود به انقلابیون پردازد و با اهاده نظم به پایتخت سلطان، قدرت خویش را به نمایش بگذارد.

سرانجام، لحظه انتظار پایان یافت و ابراهیم پاشا وزیر اعظم با این اندیشه طلایی که تصورات ذهنی‌اش تحقق می‌یابد، به حضور سلطان رسید. سلطان احمد در حالی که در کنار پنجره رو به باغ حرمسرا ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد بی‌آنکه متوجه ابراهیم پاشا شود، خطاب به او گفت:

— انتظار ما این بود که در این موقع بحرانی مردم به ندای ما پاسخ دهند و در دفع شورشیان، ما را تنها نگذارند ولی هیچ یک از آنها به ندای ما پاسخ ندادند. گمان ما بر این است رهبر شورشیان که نامش پاتروناست مردم وحشت‌زده را افسون

کرده است که این چنین از ما روی برتافته اند.

وی اندکی مکث کرد و سپس ادامه داد:

— حال باید تدبیری تازه اتخاذ شود که قبل از آنکه شورشیان تمامی پایتخت را به زیر سلطه خود درآورند، بشدت سرکوب شوند.

ابراهیم پاشا سینه صاف کرد و گفت:

— همان طور که قبلاً به عرض سلطان رسید، تنها راه دفع شورشیان، کشتار بی امان آنها با حمله‌ای سریع است و این مهم فقط توسط گارد ویژه سلطان عملی است.

سلطان احمد از پنجره فاصله گرفت، نگاهش را به وزیر اعظم دوخت، اخمهایش را درهم کشید و گفت:

— واقعاً فکر می‌کنید که کشتار شورشیان، آخرین راه حل است؟

وزیر اعظم بادی به غیب انداخت و گفت:

— اگر کشتار شورشیان به خدمتگزار محول شود، سوگند می‌خورم که قبل از شامگاه، اوضاع از هم پاشیده پایتخت به حال اول باز گردد.  
سلطان احمد برآشفتم و گفت:

— با کدام نیرو؟ اگر به گارد ویژه امید بسته‌ای، آنها به ندای من پاسخ ندادند. افراد گارد ویژه یا ترک خدمت کرده و یا از نبرد با شورشیان ناراضی اند.

سلطان احمد صدایش را بلندتر کرد و ادامه داد:

— مردم و افراد گارد ویژه از تو متفرند.

اینجا بود که تمام تصورات ذهنی ابراهیم پاشا در هم ریخت و هراس به دلش افتاد. با این حال بالحنی که به نشانه درماندگی اش بود گفت:

— خلاف به عرض سلطان رسانده‌اند سوگند می‌خورم که چنین نیست.  
سلطان با عصبانیت گفت:

— همین طور است. اکنون به این نتیجه رسیده‌ایم که پایه‌های صدارت تو بر بیرحمی و قتل‌عام مردم بیگناه استوار است و اگر غیر از این می‌بود، پادگان ینی چریلر دست به شورش نمی‌زد و پایتخت دستخوش آشوب نمی‌شد.

ابراهیم پاشا که مورد خشم سلطان قرار گرفته بود بالحنی گستاخانه گفت:

— سلطان نیک می‌دانند که اگر شیوه صدارت خدمتگزار جز این می‌بود، پایتخت سلطان یا هر نقطه‌ای از سرزمین پهناور امپراتوری زودتر از این باید به آشوب و بلوا کشانده می‌شد. وانگهی سلطان با آگاهی به این شیوه صدارت، همواره

خدمتگزار را مورد عنایت قرار می‌دادند و اکنون مورد نکوهش!

سلطان احمد با بی‌احتیایی نگران‌کننده‌ای گفت:

— بروید و نگذارید این شورش دیگر نقاط سرزمین ما را در برگیرد، تدبیری

تازه اتخاذ کنید که به راه حلی آشتی جویانه بینجامد.

ابراهیم پاشا با خاطری آشفته و در حالی که به موقعیت مخاطره‌آمیز خویش می‌اندیشید تا راه حلی مسالمت‌آمیز، از حضور سلطان بیرون آمد که به چاره‌جویی بپردازد. وی که در طول عمرش و بخصوص دوران صدارتش هرگز از در مسالمت درنیامده بود و امور کشور را جز با توسل جستن به خشونت و گاه به قوه قهریه اداره نکرده بود، چگونه می‌توانست به توصیه سلطان به کاوش راه حلی آن‌طور که انتظار می‌رفت همت گمارد!

با آنکه سلطان احمد به ابراهیم پاشا توصیه کرده بود که برای بازگرداندن نظم و آرامش به پایتخت راهی آشتی جویانه بیابد و با شورشیان به گفتگو بنشیند، خود او به این نتیجه رسیده بود که دفع شورشیان تنها با قوه قهریه امکان‌پذیر است. وی که از سوی مردم و هم‌چنین گارد ویژه خود مایوس و سرخورده شده بود، این فکر از ذهنش گذشت که از ناویان نیروی دریایی کمک بگیرد و توسط آنان، شورشیان را در هر نقطه‌ای از پایتخت سرکوب کند و به اوضاع آشفته پایان دهد. ولی سلطان احمد، دوران‌اندیشی زیرکانه پاترونا خلیل رهبر انقلابیون را دست‌کم گرفته و یا به هیچ‌شمردن بود که چنین اندیشه‌ای به ذهنش راه یافته بود. زیرا در آن موقع که سلطان تصمیم گرفت ناویان را در برابر شورشیان قرار دهد از نیرویی به نام نیروی دریایی مستقر در کرانه بسفر، بی‌آنکه در آنجا نبردی خصمانه درگرفته باشد و ناویان کشته و یا کشتی‌ها به آتش کشیده شده باشند، فقط نام آن باقی مانده بود. و سکون در این نیرو که سلطان بدان امید فراوان بسته بود به این علت بود که: ساعتی پس از آنکه پاترونا خلیل، فرستاده ابراهیم پاشا را با پاسخی تند و جنگ‌طلبانه به پیام او مرخص کرد، مصمم گردید که ناویان نیروی دریایی مستقر در کرانه بسفر، آخرین پایگاه حیات بخش سلطان احمد سوم را به زیر سلطه خویش درآورد و قدرت حکومت را در دست بگیرد و پایه‌های سریر قدرتش را در پایتخت، استحکام بخشد و آنگاه به گسترش انقلاب در سرزمین پهناور امپراتوری عثمانی بپردازد.

این اندیشه زیرکانه که از ذهن پاترونا گذشت و او را مصمم ساخت که دست به چنین کاری مترگ بزند، از آگاهی او از تلاشهای سلطان احمد در بسیج نیرویی

متشکل از مردم و هم‌چنین گارد مخصوص باب عالی ناشی می‌شد، که ناکام مانده بود. دیگر اینکه وی به حدس نزدیک به یقین دریافته بود که اوضاع دهشت بار و به هم ریخته پایتخت و هراسی که پس از قطع امید سلطان از نایان بر باب عالی حکمفرما خواهد شد، فرمانروای امپراتوری را بر آن خواهد داشت که از در سازش درآید و همانند ابراهیم پاشا، پیامی برای او (پاترونا) ارسال دارد و از هدفهایش جویا شود.

پاترونا اندیشید که نقشه او برای به زیر سلطه درآوردن نایان باید به گونه‌ای اجرا شود که نمایی از حرکت سهمگین انقلابی او در برابر سلطان احمد و دولتمردان باب عالی باشد. به سخن دیگر، از دیدگاه او، این نقشه باید عظمت و قدرت انقلاب را به نمایش می‌گذاشت تا راه رسیدن به هدفهای بعدی او هموار گردد و انقلاب سیمای واقعی‌اش را نشان دهد.

پاترونا خلیل با آنکه موسلوق آقا را در رأس گارد مخصوص خود گمارده بود، ترجیح داد که اجرای نقشه مورد نظر را شخصاً به عهده بگیرد و موسلوق آقا تا پایان کار در کنارش باشد. وی ابتدا به انبار ذخایر ارتش حمله ور شد. نگهبانان انبار با آگاهی از روحیه بسیار قوی و ستیزه‌جویانه انقلابیون، بی‌آنکه مقاومتی از خود نشان دهند پا به فرار گذاردند. پاترونا با تصاحب انبار و ذخایر، آهنگ کرانه سفرکرد، آنجا که نیروی دریایی سلطان مستقر گردیده بود. موسلوق آقا پیشنهاد کرد که با حمله‌ای برق‌آسا، دست به کشتار نایان بزنند ولی پاترونا به طور مشروط با این پیشنهاد مخالفت کرد و چنین گفت که اگر نایان از اسلحه استفاده کردند، آنگاه دست به کشتار آنها خواهند زد و کشتی‌ها را به آتش خواهند کشید که اثری از نیروی دریایی سلطان برجای نماند.

موسلوق آقا با همه خشونت و بیرحمی، که در روند انقلاب نشان داده بود، در اینجا سکوت کرد و همینکه آنان در برابر کشتی مخصوص سلطان قرار گرفتند، پاترونا خلیل با صدای بلند، نایان را مخاطب قرار داد و پس از آنکه از پیروزیهای شکوهمند انقلاب سخن گفت، آنان را تهدید کرد که اگر به طرفداری از باب عالی، قصد مقاومت در برابر انقلابیون را داشته باشند، انقلاب به هیچ یک از آنها امان نخواهد داد و در نهایت بیرحمی به قتل خواهند رسید، پس بهتر است تسلیم شوند و خویشان را بکشتن ندهند.

نایان که خبرهای دهشتناکی از بیرحمی و خشونت انقلابیون شنیده بودند، در برابر سخنان تهدیدآمیز پاترونا، دقایقی را به سکوت گذراندند و آنگاه بدون قید

و شرط تسلیم شدند و تقاضا کردند که در انتخاب ماندن یا ترک محل خدمت خود آزاد باشند. پاترونا با تقاضای آنان موافقت کرد.

به دستور پاترونا، گروهی از انقلابیون به خلع سلاح ناویان پرداختند و آنگاه تعداد زیادی از آنها فرار را بر ماندن در محل خدمت ترجیح دادند، بدین ترتیب، پاترونا در خلع سلاح ناویان و تصرف کشتی‌های جنگی موفق شد و تنها امید سلطان را مبدل به یأس کرد.



با پیوستن تبهکاران به صفوف انقلابیون، از ورای موج فزاینده‌ای که شهر قسطنطنیه و مردم را دربرگرفته بود، موج قتل و غارت، بسرعت در حال گسترش بود. این موج ناخواسته به دور از اهداف انقلابی پاترونا خلیل به هر سو می‌ناخت، تا آنجا که عده‌ای از انقلابیون نیز به آنان پیوستند تا از اوضاع به هم ریخته شهر، ثروتی به دست آورند.

پاترونا که برای رسیدن به اهداف از قبل مشخص شده‌اش سعی بر آن داشت که انقلاب را در مسیری به دور از اعمال ناشایسته رهبری کند، همینکه از وجود موج ناخواسته که از بطن انقلاب برخاسته بود آگاهی یافت، سران انقلاب را به آتمیدان مقرر فرماندهی خویش فرا خواند و پس از کسب موافقت آنان، دستور داد انقلابیون خطاکار را که به قتل و غارت دست یازیده بودند تیرباران کنند، تا انقلاب به دور از آسیب‌پذیری روند خود ادامه دهد.

در سومین روز انقلاب، ینی چریهای ناراضی پادگانهای اطراف قسطنطنیه به انقلابیون پیوستند در همین روز حدس و گمان پاترونا تحقق یافت و فرستاده سلطان احمد با پیامی از طرف او به آتمیدان وارد شد و تقاضا کرد او را به نزد پاترونا هدایت کنند.

پاترونا که موضع استواری یافته بود با آنکه می‌دانست تازه وارد از جانب چه کسی و حامل چه چیز است پرسید:

— پیام از جانب چه کسی است؟

مرد با لحنی آرام پاسخ داد:

— از جانب سلطان خلیفه بزرگ.

سران انقلاب که در دو طرف پاترونا اجتماع کرده بودند، خنده‌شان گرفت.

کرک ماز در حالی که به فرستاده سلطان اشاره می‌کرد خطاب به دیگران گفت:

— دوستان شنیدید این مرد چه گفت؟ او از طرف سلطان خلیفه بزرگ به اینجا

آمده است، خلیفه بزرگ!

دوستان متوجه فرستاده سلطان شدند و با صدای بلند به خنده شان ادامه دادند. پاترونا خلیل از خنده بی موقع آنان ناراحت شد و اخمهایش را در هم کشید. ابتدا نگاه تندش را به کرک ماز دوخت و سپس با همین نگاه که نشانه عصبانیتش بود یک یک آنها را برانداز کرد. همگی سکوت اختیار کردند. وی متوجه فرستاده سلطان شد و با لحنی که سمت رهبری اش را آشکار می کرد پرسید:

— پیام سلطان چیست؟

فرستاده که مرعوب موقعیت پاترونا شده بود گفت:

— سلطان می خواهند بدانند هدف از این شورش که اوضاع پایتخت را به

ناآرامی کشانده است چیست و شما چه می خواهید؟

قبل از آنکه پاترونا لب به سخن بگشاید، موسلوق آقا با لحنی تند خطاب به

فرستاده سلطان گفت:

— سلطان باید بدانند که ما با هدفی مشخص انقلاب کرده ایم نه شورش!

پاترونا خلیل در تأیید سخنان موسلوق آقا، به فرستاده سلطان گفت:

— به سلطان بگویید که انقلابیون از سلطنت ایشان رضایت دارند و سعادت او

را آرزو مندند. اما از دولت برگزیده سلطان ناراضی اند و انتظار دارند که سلطان،

ابراهیم پاشا وزیر اعظم و دو تن از نزدیکان خیانتکار او را به نام مصطفی پاشا و

محمد پاشا و هم چنین مفتی را از کار برکنار و روانه زندان نماید تا ترتیب محاکمه

آنان داده شود.

مصطفی پاشا و محمد پاشا که پاترونا از آنها نام برد، به ترتیب معاون و رئیس

تشریفات وزیر اعظم بودند که دولت او را استحکام می بخشیدند و رفتاری

مستبدانه داشتند.

همینکه سخنان پاترونا به پایان رسید، بناگاه موسلوق آقا که از انقلابیون تندرو

و طرفدار اعمال خشونت با دولتمردان بود فریاد برآورد که آنها باید اعدام شوند.

پاترونا خلیل بی آنکه تحت تأثیر سخنان تند و انقلابی موسلوق آقا قرار گیرد،

فرستاده باب عالی را مرخص کرد که آنچه شنیده است به اطلاع سلطان برساند.

هنگامی که سلطان احمد یکی از افراد مورد اعتماد باب عالی را به نزد انقلابیون

گسیل داشت، در نگرانی و اضطراب به سر می برد. آشفتگی او از اوضاع ناآرام

پایتخت که خطر بالقوه ای در جهت موقعیت او به شمار می رفت، با اخباری که از

داخل شهر به اطلاهش می رساندند نگرانی اش بیش از پیش تشدید می شد. زیرا

آنچه می شنید دال بر وخامت اوضاع نابسامان پایتخت بود که با آهنگی سریع گسترش می یافت و هیچ نشانه‌ای از بهبود اوضاع وجود نداشت که او را به بازگشت آرامش به پایتخت امیدوار سازد.

سلطان احمد که از نخستین روز شروع انقلاب، ترس از فروپاشی امپراتوری بر او چیره شده بود تنها به تاج و تخت خود می اندیشید، نه اوضاع از هم پاشیده قسطنطنیه که او را هدف قرار داده بود!

انقلاب که در دگرگون ساختن اوضاع پایتخت امپراتوری، در حال شکل بود تا به آنچه در افق آن جای گرفته بود دست یابد، در حقیقت تهدیدی بود در جهت موقعیت سلطان که گام به گام به خط اصلی خود نزدیک می شد. در چنین اوضاع و احوال که قدرت سلطان در برابر انقلابیون رو به ضعف نهاده و او زوال حکومتش را بوضوح درک کرده بود، سعی بر آن داشت که از هدفهای انقلابیون آگاهی یابد شاید که انجام دادن خواست‌های آنان در توان و قدرت زوال یافته‌اش باشد و این، یعنی جلب رضایت پاترونا خلیل و یاران انقلابی‌اش گامی است در جهت بازگرداندن قدرت به باب عالی!

سلطان احمد در اندیشه موقعیت خویش بود که به او اطلاع دادند فرستاده‌ای که به آتمیدان گسیل داشته بود بازگشته است. وی با عجله او را به نزد خود فرا خواند و همینکه از پیام پاترونا خلیل آگاهی یافت، امر به احضار ابراهیم پاشا وزیر اعظم داد که در این باره با او به مشورت پردازد و با هم چاره اندیشی کنند و انقلاب را در پایتخت فرو نشانند.

ابراهیم پاشا با همه سفاکی و رفتار مستبدانه‌اش در اداره امور کشور، در این برهه از زمان که انقلاب سریر قدرتش را آماج قرار داده و با ضربه‌های سنگین، ارکان دولت او را برکنده بود، در تکاپوی گردآوری نیرویی تازه نفس که توان مقابله با انقلابیون را داشته باشد نبود. وی تنها به رهایی خویش از خطری که جاننش را تهدید می کرد می اندیشید تا در آرامشی نسبی به ترفندهایی که در به کار بستن آنها مهارت داشت قدرت از دست رفته را باز یابد.

وی پس از آگاهی از پاسخ پاترونا خلیل به پیام سلطان، احساس کرد خطری که به آن می اندیشید، در پیام پاترونا شکل گرفته است.

سلطان احمد با اشاره به اوضاع ناآرام پایتخت و اینکه قوای دولتی به انقلابیون پیوسته و یا گریخته‌اند وزیر اعظم را مخاطب قرار داد و پرسید:

— به نظر تو چه باید کرد، آیا به خواست شورشیان تن در دهیم، یا برای

سرکوبی آنان چاره دیگری بیندیشیم؟  
ابراهیم پاشا که به هنگام شنیدن پیام انقلابیون از زبان سلطان، پاسخ چنین  
سوالی را آماده کرده بود گفت:

— نظر خدمتگزار بر این است که موجبات رضایت شورشیان فراهم آید شاید  
که جلب رضایت آنان طریقی باشد برای کشاندنشان به پای میز مذاکره که در آن  
صورت اوضاع پایتخت سلطان به حال عادی باز خواهد گشت.

سلطان برآشفته و بالحنی سرزنش آمیز گفت:

— از سخنان تو چنین برمی آید که به خواست انقلابیون، نیک نیندیشیده‌ای!  
چه اگر دریافته بودی که تقاضای آنها از ما چیست هرگز این گونه نظر نمی دادی.  
هدف ما از مشورت با تو ارائه طریقی عاقلانه و دوراندیشانه بود نه اینکه به  
خواست شورشیان تن در دهیم.

ابراهیم پاشا لبخندی موزیانه به روی لبانش آورد و گفت:

— اگر سلطان نظر مشورتی خدمتگزار را به کار بندند، بدون فوت وقت رضایت  
شورشیان جلب خواهد شد و در آن صورت آنها با پیشنهاد سلطان برای مذاکره  
موافقت خواهند کرد و بعد خدمتگزار نیک می داند که با این جماعت شورشی  
چگونه رفتار کند.

سلطان احمد اخمهایش را درهم کشید و در حالی که نگاه مستقیم خود را به  
ابراهیم پاشا دوخته بود گفت:

— گمان ما بر این است که با فدا کردن آن سه تن، قصد داری خودت را از این  
بند رهایی بخشی!

ابراهیم پاشا به آرامی سری تکان داد و گفت:

— در این میان فقط مصطفی پاشا و محمد پاشا باید فدای خواسته شورشیان  
شوند.

— در مورد مفتی و خودت چه اندیشیده‌ای؟

— سلطان با توجه به خدمات خدمتگزار عنایت می فرمایند که مفتی و این حقیر  
به شهری دور از پایتخت تبعید شوند که البته هر دو فرمان باید مقارن هم صادر  
گردد.

سلطان احمد همان طور که روی در روی ابراهیم پاشا ایستاده بود، چند دقیقه  
بدان حال باقی ماند و آنگاه روی از او برگرفت و در حالی که دسته شمشیر به کمر  
آویخته را در مشت خود می فشرد به پنجره‌ای که رو به باغ حرمسرا باز می شد

نزدیک شد. همانجا در کنار پنجره ایستاد. تمامی افکارش بر سخنان وزیر اعظم، آنجا که او به خدمات خود به سلطان اشاره کرده بود تمرکز یافت. از یکسو سعی بر آن داشت به خواست انقلابیون جامه عمل بپوشاند و از سوی دیگر، خویشان را مدیون خدمات وزیر اعظم می دانست.

سلطان احمد که میان دو اندیشه متضاد گرفتار آمده بود، سرانجام با پیشنهاد ابراهیم پاشا در مورد تبعید او و مفتی به شهری دور از قسطنطنیه موافقت کرد ولی صدور فرمان تبعید آن دو را به زمانی موکول کرد که شورشیان با این پیشنهاد رضایت دهند.

ابراهیم پاشا هرگز به تضعیف قدرت سلطان در برابر انقلابیون، تا به این حد نیندیشیده بود که سلطان، موافقت انقلابیون را، شرط اصلی صدور فرمان تبعید او و مفتی قرار دهد. با این حال، وی همه تلاشش را به کار برد که سلطان احمد فرو افتاده از سریر قدرت به خود بیاید و با صدور فرمان تبعید آن دو، قدرتش را در برابر ینی چریهای سر به شورش برداشته به نمایش بگذارد و ابراز وجود نماید شاید که این قدرت نمایی باعث گشوده شدن روزنه‌ای امیدبخش در اوضاع نابسامان باب عالی گردد و بازتاب آن در ایجاد رعب و هراس در جبهه انقلابیون و بازگرداندن آرامش به پایتخت مؤثر افتد. ولی تلاش او بی نتیجه ماند زیرا سلطان عدول از تصمیمی را که گرفته بود به صلاح ملک و ملت نمی دانست و این طور تشخیص داده بود که رایزنی با انقلابیون، بقای او را بر سریر قدرت پادشاهی تضمین می کند.

سلطان احمد برای آرامش خاطر وزیر اعظم به او اطمینان داد که شورشیان به ازای آنچه بنا به خواست آنان تحقق یافته است، نسبت به پیشنهاد او، در صدور فرمان تبعید آن دو، روی خوش نشان خواهند داد. ولی ابراهیم پاشا نیک می دانست که پیشنهاد سلطان، خشم پاترونا خلیل و یاران انقلابی او را برخواهد انگیخت و باب عالی با واکنشی تند و ناخواسته از سوی آنان روبرو خواهد شد.

ابراهیم پاشا اجازه مرخصی خواست، سلطان احمد به او مأموریت داد که مصطفی پاشا و محمد پاشا را بازداشت و روانه زندان نماید و خود منتظر بماند تا پاسخ پیام او از جانب انقلابیون برسد. وی سپس یکی از درباریان را که مسن تر از دیگران بود با این امید که پاترونا خلیل با پیشنهاد او موافقت خواهد کرد به آتمیدان گسیل داشت و خود به بررسی اوضاع شهر که رو به وخامت می رفت پرداخت. ساعتی از نیمروز گذشته بود که فرستاده سلطان به مقر انقلابیون در آتمیدان

وارد شد و پیام سلطان را که متضمن پیشنهاد تبعید ابراهیم پاشا و مفتی بود، به اطلاع پاترونا خلیل رساند.

پاترونا از پیشنهاد سلطان شگفت زده شد و احساس کرد که ممکن است در ورای پیشنهاد او، توطئه‌ای در کار باشد. وی با چنین اندیشه‌ای، با یاران انقلابی خود به مشورت پرداخت و نظر آنها را جویا شد. موسلوق آقا انقلابی تندرو با صدای بلند خطاب به پاترونا گفت:

— تصمیم تو هر چه باشد ما نیز با آن موافقیم ولی به خاطر داشته باش که ابراهیم پاشا مردی مکار و توطئه‌گر است و موافقت ما با رأی سلطان هواقب ناخوشایندی به همراه خواهد داشت.

سران انقلابی ضمن تأیید سخنان موسلوق آقا، به پاترونا هشدار دادند که در این باره نیک بیندیشد و آنگاه چشم به او دوختند زیرا حرف آخر را او باید می‌زد و آنها بر آن صحنه می‌گذاشتند.

پاترونا خلیل به پاس احترام موسلوق آقا هم‌رزم دیرینه خود و دیگر یاران انقلابی که سخنان او را تأیید کرده بودند و با توجه به موقعیت خویش که رهبری انقلاب را به عهده داشت و حتماً باید صاحب رأی مستقلی باشد، دقایقی را به سکوت گذراند و آنگاه چنین گفت:

— همه ما می‌دانیم که مفتی مردی است فقیه که فقط به امور مذهبی توجه دارد و در کار مملکت و ملت دخالتی ندارد. بنابراین با تبعید او می‌توان موافقت کرد و اما ابراهیم پاشا وضع دیگری دارد. او در دوران صدارتش رفتاری ظالمانه و مستبدانه داشته و ما نباید سلطان را آزاد بگذاریم که به خواست وزیر اعظم خائن خود عمل نماید. من اطمینان دارم که سلطان احمد تحت تأثیر سخنان مزورانه ابراهیم پاشا، فرستاده خود را با پیشنهاد تبعید او به نزد ما گسیل داشته است.

وی لحظه‌ای مکث کرد و آنگاه در حالی که مشت گره کرده‌اش را در هوا تکان می‌داد با صدای بلند ادامه داد:

— من پاترونا خلیل از آتمیدان به سلطان احمد سوم در باب عالی اعلام می‌کنم که بی‌درنگ فرمان دستگیری ابراهیم پاشا را صادر کند که تا روز محاکمه‌اش در زندان بماند.

سران انقلابی فریاد برآوردند:

— آفرین پاترونا!

از آن میان، کرک ماز فریاد زد:

— ابراهیم پاشا محکوم به مرگ است!  
و سپس سکوت برفضای آتمیدان حکمفرما شد. پاترونا خلیل به طرف فرستاده سلطان گام برداشت. روی در روی او ایستاد و از آنجا که فرستاده سلطان مردی مسن بود، وی دست بر شانه اش گذاشت و گفت:  
— آنچه شنیدی پاسخ ما به پیام سلطان بود. اکنون می توانی به باب عالی باز گردی.

فرستاده سلطان که مجذوب سخنان پاترونا خلیل و موقعیت او در میان انقلابیون شده بود به نشانه احترام اندکی سر خود را فرود آورد و آتمیدان را به قصد باب عالی ترک گفت.

سلطان احمد بر خلاف ابراهیم پاشا گمان نمی برد که انقلابیون این چنین انعطاف ناپذیری نشان دهند! وی از اینکه پاترونا خلیل به پیام او پاسخی تند داده و خواستار زندانی شدن ابراهیم پاشا شده بود سخت هراسناک گردید طوری که احساس کرد اگر بیش از این در به انجام رساندن خواست انقلابیون کوتاهی کند چه بسا جان و موقعیت خودش به مخاطره افتد.

سلطان با آشفتگی ناشی از پیام پاترونا خلیل که در حقیقت هشدار بود به او در جهت آنچه از او خواسته بودند، ابراهیم پاشا را احضار کرد تا او را از پاسخی که پاترونا خلیل به پیام او داده بود آگاه سازد و هر تصمیمی که در این باره باید اتخاذ کند با نظر مشورتی او باشد.

ابراهیم پاشا وقتی از پاسخ تند پاترونا مطلع گردید با لحنی مضطرب از پایان کار خویش خطاب به سلطان گفت:

— پاسخ تند این جوان آلبانیایی قابل پیش بینی بود ولی حضرت سلطان به این موضوع توجه نفرمودند و بر این باور بودند که به ازای نیمی از خواست های انقلابیون که به فرمان سلطان انجام گرفته است، آنان نیز با پیشنهاد تبعید خدمتگزار و مفتی موافقت خواهند کرد.

سلطان احمد با شتابزدگی گفت:

— با تبعید مفتی موافقت کردند آن هم به این دلیل که او مردی است فقیه و در امور ملک و ملت دخالتی ندارد واقعاً عجیب است!

— چه چیزی عجیب است قربان؟

— اینکه با تبعید تو مخالفت کردند!

— اگر با تبعید خدمتگزار هم موافقت می کردند، در آن صورت برای من هم

عجیب و باور نکردنی بود.

سلطان احمد که بر روی صندلی مخصوص به خود نشسته بود، از جا برخاست و پرسید:

— اکنون که دانستی پیام پاترونا از چه قرار بود، انتظار داریم نظر تو را بدانیم که در این موقع بحران آمیز که پایتخت را ناامنی فرا گرفته است با شورشیان که خواستار زندانی کردن تو هستند چه باید کرد.

ابراهیم پاشا با لحنی اعتراض آمیز ولی مؤدبانه گفت:

— قبل از آنکه پیشنهاد تبعید خدمتگزار توسط پیک سلطان به اطلاع انقلابیون برسد مصلحت در این بود که با تبعید خدمتگزار موافقت می فرمودند و این طور شایع می کردند که من بدون اطلاع ولینعمت خود از پایتخت خارج شده‌ام.

سلطان بی آنکه در این باره اندیشه کند گفت:

— هنوز هم دیر نشده و اگر من به جای تو بودم بی آنکه سلطان را از نیت خود آگاه کنم قسطنطنیه را ترک می گفتم و در شهری دور افتاده پنهان می شدم.

ابراهیم پاشا اندکی آرامش یافت و گفت:

— در آن صورت، فرار خدمتگزار از نظر سلطان نوعی ناسپاسی و شاید هم گستاخی تلقی می شد!

— شاید ولی فرار تو را با توجه به خدمات صادقانه ات به حق می دانستیم.

— پس رخصت می فرمائید؟

— البته می توانی بروی.

ابراهیم پاشا به نشانه احترام سر فرود آورد و تا آستانه در تالار پس پس رفت. چند لحظه ایستاد و پرسید:

— سلطان چه خواهند کرد؟ آیا با انقلابیون از در سازش درخواهند آمد؟

سلطان احمد با همه نگرانی و ذهن آشفته‌ای که داشت تبسم معنی دار کرد و گفت:

— نزدیک بیا ابراهیم

ابراهیم پاشا به جای خود برگشت و گفت:

— تبسم سلطان حاکی از آن است که اندیشه تازه‌ای به ذهنشان رسیده است!

سلطان احمد بر صندلی مخصوص خود تکیه کرد و در حالی که نگاهش به او بود پوزخندی زد و گفت:

— تصمیم تو به فرار از پایتخت به ما ثابت کرد که شورش ینی چریها، وزیر

اعظم باتجربه و کاردان ما را دستخوش پریشانی کرده است که سررشته امور از دستش خارج شده و نمی‌داند که شورشیان با نقشه‌های حساب شده سر به شورش برداشته‌اند و تو سعی نکردی که این موضوع را درک کنی.

ابراهیم پاشا متحیر از آنچه شنیده بود به سلطان خیره شد و با کلماتی که بسختی قادر به بیان آن بود گفت:

— جسارت است، آشفتگی خدمتگزار اجازه نمی‌دهد که بیانات سلطان را بدرستی درک نماید.

سلطان برآشفته و از جا برخاست و گفت:

— تو کوتاه فکر باید می‌دانستی که شورشیان برای به دام انداختن افرادی مثل تو که براحتی آنها را بزیر سلطه خود درآوردند کلیه راههای ارتباطی پایتخت را بسته‌اند ولی تو اصلاً به این موضوع توجه نداشتی چون اگر می‌داشتی هرگز برای فرار از پایتخت سعی نمی‌کردی از ما رخصت بخواهی!

وی با همان لحن ادامه داد:

— ما عمداً در این باره حرفی نزدیم شاید مغز هلیل تو به کار افتد ولی انتظارمان بیهوده بود. تو حتی زحمت فکر کردن به خودت ندادی که اگر راه فراری وجود می‌داشت، ما توصیه می‌کردیم که پایتخت را ترک گویی.

ابراهیم پاشا سخت به وحشت افتاد و گفت:

— هرگز به این موضوع نیندیشیده بودم.

سلطان احمد همانطور که نگاهش به ابراهیم پاشا بود تبسم کرد، تبسمی که به پوزخند می‌مانست و ظاهراً به نشانه تحقیر و ملامت کردن وزیر اعظم بود، ولی در حقیقت فریادی از دریغ بود که از ژرفای ضمیر آشفته‌اش برخاسته و در تبسمی تلخ و رنگ باخته به خاموشی نشسته بود، دریغ از کجرویهای دوران پادشاهی‌اش و با این احساس تلخ‌تر، که انقلاب و ضربه‌های توفنده‌اش که مولود همان کجرویها می‌بود، همه چیز حتی اریکه پادشاهی را در جهتی زوال‌پذیر سوق داده بود که دیگر فرصتی باز نمی‌یافت که به تطهیر گذشته‌اش پردازد، گذشته‌ای که چهره در نقاب ظلم و فساد کشیده بود!

سلطان نگاهش را از ابراهیم پاشا برگرفت و در حالی که به آهستگی گام برمی‌داشت خطاب به او گفت:

— بایسته بود که به امروز کار خویش می‌اندیشیدی و اکنون باید راهی عاقلانه

بیندیشی.

ابراهیم پاشا با صدایی لرزان که به نظر می‌رسید در حال فرود آمدن در خاموشی ابدی است گفت:

— سلطان نیک می‌دانند که توان اندیشیدن از خدمتگزار رخت بر بسته است و انتظار دارد که الطاف و عنایات سلطان شامل حالش شود و از این بند رهایی یابد. سلطان احمد کوتاه زمانی از قدم زدن باز ایستاد و به چشمهای بی‌فروغ وزیر اعظم خیره شد و گفت:

— آیا اندیشیده‌ای که الطاف و عنایات ما چگونه ممکن است شامل حال تو شود؟ ابراهیم پاشا سکوت کرد و به دوران خود کامگی صدارتش و با همه قدرت و حاکمیتی که بر آن استوار بود اندیشید که چسان در گردباد بنیان برانداز انقلاب فرو ریخت و او را بر لبه پرتگاه نابودی کشاند! وی به خود آمد که باید گامی فراتر از موقعیت زوال یافته‌اش بردارد و خدمات صادقانه‌اش را به سلطان برشمرد و از او بخواهد که بی‌اس ارج نهادن بر آن خدمات، همه تلاشش را برای نجات جان او به کار بندد شاید که مؤثر افتد. وی به این نتیجه رسیده بود که در اوضاع آشفته پایتخت که همه چیز در گستره انقلاب در حال نابودی بود تنها یک تن امکان داشت برای نجات جان او همت گمارد، و او سلطان بود که هنوز انقلابیون، او را به نام سلطان سرزمین عثمانی می‌شناختند و حرمت مقام و منزلتش را گرامی می‌داشتند، هر چند که به پیشنهادهایش بی‌اعتنایی نشان داده بودند!

سلطان احمد از سکوت بیش از حد ابراهیم پاشا شگفت زده شد، او را به خود آورد و پرسید که به چه می‌اندیشد؟ وزیر اعظم دلیری نشان داد و از خدمات صادقانه‌اش سخنها گفت و افزود که اکنون زمان آن رسیده است که سلطان به ازای آن خدمات، چاره کار او کند و کوره راهی امیدبخش بروی او بگشاید و خدمتگزار صدیق خود را از تنگنای پرمخاطره‌ای که راه به جایی ندارد برهاند.

سلطان احمد که خود در کار خویش درمانده بود از قدم زدن باز ایستاد. چند لحظه به او نگریست و دوباره به قدم زدن پرداخت تا درباره سخنان وزیر اعظم اندیشه کند و در ذهن آشفته‌اش راهی بیابد. سرانجام، وی بر آن شد که یکبار دیگر توسط پیک مخصوص خود، روی در روی انقلابیون قرار گیرد و برای نجات جان ابراهیم پاشا وساطت کند.

سلطان احمد آنچه از ذهنش گذشته بود با ابراهیم پاشا در میان گذاشت و افزود که این آخرین تیر در ترکش را که امیدی به هدف نشستن آن نمی‌رود، رها خواهد کرد.

ابراهیم پاشا با توجه به پیام قبلی سلطان درباره او که در حقیقت نوعی وساطت می بود و با مخالفت انقلابیون روبرو گردیده بود گفت:

— سلطان نیک می دانند که انقلابیون با خدمتگزار سر عناد دارند و گمان نمی رود که به وساطت سلطان روی موافقت نشان دهند. آنان جماعتی اوباش و اراذل هستند که جز قتل و غارت هدف دیگری ندارند.

سلطان احمد از حرکت باز ایستاد و با لحنی تند خطاب به وزیر اعظم گفت:  
— به نظر تو چه باید کرد؟ اگر راه حلی عاقلانه به نظرت می رسد ارائه کن تا بدان عمل کنیم.

ابراهیم پاشا با دستپاچگی گفت:

— خدمتگزار را در ارائه راه حلی عاقلانه معاف بدانند زیرا در کار خود چنان در مانده ام که گاه به این می اندیشم که بطریقی به زندگی خود پایان دهم شاید که شورشیان دست از عناد و ستیزه جویی بردارند و نظم و آرامش به پایتخت بازگردد و پایه های سریر پادشاهی سلطان دوام یابد.

سلطان احمد از سخنان اخیر وزیر اعظم، چهره درهم کشید و بتندی گفت:

— خاموش باش و سخن بیهوده مگو که برای ما ناخوش آیند است.

وی سپس از او روگردانید و ادامه داد:

— ما هم اکنون پیک مخصوص خودمان را که به صداقتش ایمان داریم به آتمیدان گسیل می داریم تا پیام ما را به پاترونا خلیل برساند شاید که بخت به سوی تو بازگشته باشد و این بار پاسخ مساعدی از آنها به ما برسد.

ابراهیم پاشا در مقام پوزش برآمد و سلطان را سرور من خطاب کرد و از اینکه سخن ناروا گفته بود، بار دیگر پوزش طلبید که سلطان جسارت او را ببخشاید.

سلطان احمد بی اهتا به آنچه وزیر اعظم گفته بود، امر به احضار پیک مخصوص خود داد. همان که پیام قبلی او را به آتمیدان برده بود و این بار با پیامی مشابه و با اندکی اختلاف که کلاً زندگی ابراهیم پاشا را در بر می گرفت به آتمیدان گسیل داشت تا از جانب او با پاترونا خلیل به گفتگو پردازد.

پاترونا خلیل تازه از بازدید مواضع انقلابیون در گوشه و کنار و مرکز شهر به آتمیدان بازگشته بود که به او اطلاع دادند پیک مخصوص سلطان قصد دیدنش را دارد. موسلوق آقا شلاق چرمین کوتاهی که همواره در دست داشت آن را محکم به چکمه اش نواخت و گفت که به گمان او، سلطان در تلاش است که ابراهیم پاشای خائن را از چنگ عدالت برهاند و انقلاب را از مسیر اصلی خارج کند و به احیای

قدرت زوال یافته اش پردازد. چند تن از سران انقلاب در تأیید سخنان موسلوق آقا به پاترونا توصیه کردند که در مورد وزیر اعظم خائن، انقلابی عمل کند. باشکورت خطاب به یاران انقلابی این طور اظهار نظر کرد که به گمان او، توطئه ای علیه انقلاب در کار است و سلطان سعی دارد دین خودش را به ابراهیم پاشا ادا کند و آنگاه به اتفاق هم جبهه نیرومندی در برابر انقلاب تشکیل دهند و عرصه را بر انقلابیون تنگ کنند.

پاترونا خلیل با بلند کردن دست، آنان را به سکوت دعوت کرد و سپس خطاب به یاران انقلابی خود چنین گفت:

— ما هر توطئه ای را که در باب عالی طراحی شده باشد با قدرت انقلابی مان درهم می شکنیم. ضمناً این را هم باید بدانید که برای سلطان هیچ نیرویی باقی نمانده که از او حمایت کند.

وی لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

— اکنون که پیک مخصوص سلطان به اینجا آمده باید دید این بار سلطان چه پیامی برای ما فرستاده است!

موسلوق آقا در حالی که نگاهش به پاترونا بود خطاب به او گفت:

— آیا واقعاً تصمیم داری که از پیام سلطان آگاه شوی!

پاترونا سری تکان داد و گفت:

— فرستاده سلطان را نباید منتظر گذاشت. او را به اینجا راهنمایی کنید. چند دقیقه بعد فرستاده سلطان در برابر پاترونا خلیل قرار گرفت و منتظر ماند تا از او سؤال شود. پاترونا در حالی که نگاهش به فرستاده سلطان بود از او پرسید:

— سلطان در پیام خود، چه تقاضایی از ما دارد؟

فرستاده با کلماتی شمرده گفت:

— سلطان اصرار دارند که با توجه به لطف عظیم الشان به شما، با تبعید وزیر

اعظم موافقت کنید.

پس از چند لحظه سکوت، مهمه سران انقلابی بالا گرفت. موسلوق آقا که عنوان سخنگوی انقلابیون را به خود اختصاص داده بود و همواره با لحنی تند و زننده سخن می گفت، پیام سلطان را مقدمه توطئه ای علیه انقلاب دانست، که سلطان سعی دارد با تبعید وزیر اعظم خائن خود، مقدمات توطئه را به دست او فراهم آورد. دیگران هر کدام در این زمینه سخنانی گفتند و همینکه سکوت برقرار شد، همه چشم به پاترونا دوختند چون او تنها کسی بود که حرف آخر را می زد.

پاترونا خطاب به فرستاده سلطان گفت:

— به سلطان بگویید که بخشیدن جان مفتی کافی بوده است و اما در مورد وزیر اعظم و آن دوتای دیگر تصمیم بر این است که قبل از اذان ظهر فردا، آن سه تن را یا باید زنده تحویل ما دهند و یا مُرده.

وی اندکی مکث کرد و سپس افزود:

— پیام ما جز این نیست. ضمناً به اطلاع سلطان برسانید که هرگونه تلاش برای نجات جان وزیر اعظم، بی نتیجه خواهد ماند و عواقب وخیم آن متوجه سلطان خواهد شد.

فرستاده سلطان شگفت زده از آنچه شنیده بود آتمیدان را به قصد باب عالی ترک گفت تا پاسخ دهشت آور پاترونا را به اطلاع سلطان برساند.

## ۱۴

شب سی ام سپتامبر ۱۷۳۰، سکوت اضطراب آوری بر باب عالی و کاخهای سلطنتی حکمفرما بود. ساکنان کاخها در دهشت و حیرت به سر می بردند. بخصوص سلطان احمد سوم که پس از اطلاع از پاسخ پاترونا خلیل به پیام خود، که در حقیقت پیامی مستقل و تهدیدآمیز به شمار می رفت سخت دچار تردید گردید طوری که تمام شب را به بیداری گذراند. زیرا پاسخ پاترونا را تهدیدی آشکار در جهت خود تلقی کرده بود. وی در طول شب بسیار اندیشید که شاید راه گریزی برای صدراعظم صدیق و وفادار خود بیابد و جانش را نجات بخشد ولی ذهن آشفته اش اجازه چنین کاوشی را نمی داد. خود او نیک می دانست که در آن مدار بسته همه چیز در زیر سلطه انقلابیون قرار دارد حتی خود او که عنوان پرمطراق سلطان عثمانی را یدک می کشید، دوام و بقای نداشت و ناگزیز به انجام خواست انقلابیون بود.

در گوشه ای از حرمسرای سلطان، محلی که کلیددار آن، جلاد مخصوص باب عالی بود، به اعدام مجرمان سیاسی اختصاص داده شده بود که بنا به فرمان شخص سلطان، در آن محل به دست جلاد سپرده می شدند. در اولین ساعات صبح روز سی ام سپتامبر ۱۷۳۰، سه تن محکومان به اعدام که انقلابیون، مُرده یا زنده آنها را خواسته بودند، از زندان به محل اعدام انتقال داده شدند. اینان عبارت بودند از: ابراهیم پاشا وزیر اعظم، مصطفی پاشا معاون و محمد پاشا رئیس تشریفات وزیر اعظم. از میان این سه تن، محمد پاشا چنان دچار وحشت شده بود که قبل از آنکه زیر دست جلاد بنشیند جان به جان آفرین تسلیم کرد ولی مصطفی پاشا اجازه

خواست که نماز گزارد. وی با آرامش خاطر به نماز ایستاد و در پایان از درگاه خداوند طلب آمرزش کرد و آنگاه خویشتن را به دست جلاد سپرد. اما ابراهیم پاشا وزیر اعظم، در حالی که سعی می‌کرد خونسردی نشان دهد رنگ پریدگی و طرز راه رفتنش نشان دهنده آن بود که مرگ بر او چیره شده است. وی نه نماز خواند و نه از خداوند طلب آمرزش کرد. آخرین کلماتی که او به زبان آورد این بود که چون در آستانه مرگ قرار دارد، به خود زحمت چنین کارهایی را نمی‌دهد و اگر خطا کار باشد خداوند هرگز او را نمی‌بخشد و در غیراینصورت، لطف خداوندی در آن دنیا نیز شامل حالش می‌شود. وی سپس آمادگی خویش را به جلاد اعلام داشت و در جایگاه مخصوص اعدام قرار گرفت. دقایقی بعد حکم سلطان درباره اش اجرا شد و جلاد به زندگی مردی که عنوان وزیر اعظم سلطان را داشت پایان داد.

ساعتی به اذان ظهر مانده ارابه‌ای که عده‌ای در پی آن روان بودند و فریاد می‌زدند: «تمام دشمنان دین و ملت چنین سرنوشتی خواهند داشت.» وارد آتمیدان شد. مردی میان سال از خدمتگزاران قدیمی و باتجربه باب عالی که مورد اعتماد سلطان نیز بود و در کنار سورچی نشسته بود مأموریت داشت که ارابه حامل اجساد وزیر اعظم، معاون و رئیس تشریفات او را به انقلابیون تحویل دهد. این خواست پاترونا خلیل بود که در پاسخ به پیام سلطان، حرف آخر را زده بود که قبل از اذان ظهر اجساد وزیر اعظم و آن دو نفر باید به رؤیت او برسد. با این حال انقلابیون گرد آمده در آتمیدان زبان به اعتراض گشودند که خائنان را باید زنده به آنها تحویل می‌دادند نه اجسادشان!

در برابر این اعتراض، مأمور تحویل اجساد چنین پاسخ داد که سلاطین عثمانی هیچ‌گاه وزیران و مقامات مسئول در باب عالی را زنده به دست دشمنان خود نمی‌سپارند و در این مورد سلطان لطف بزرگی در حق آنها روا داشته که به خواستشان عمل کرده است.

اجساد، بخصوص جسد ابراهیم پاشا وزیر اعظم سلطان برای انقلابیون و مهمتر از همه پاترونا خلیل، پیروزی بزرگی به حساب آمد. آنها سرمست از این پیروزی که تسلط بی‌چون و چرای خود را بر باب عالی نشان داده بودند بر خود بالیدند و گامی فراتر برداشتند و سلطان احمد را سلطانی نالایق دانستند و با تکیه بر اعمال گذشته او، ادعا کردند که سلطان احمد همان کسی است که در سال ۱۷۰۳ تمام کسانی را که باعث خلع برادرش مصطفی ثانی شدند، قتل عام کرد.

پاترونا خلیل و یاران انقلابی او در مورد سلطان احمد این‌گونه استدلال کردند

که اگر او دوباره قدرت را به دست آورد، آنها را که در قتل ابراهیم پاشا اصرار ورزیده بودند، زنده نخواهد گذاشت. این استدلال، آنان را بر آن داشت که محمد برادرزاده سلطان را که بیست و هفت سال از عمرش را در زندان گذرانیده بود به جانشینی سلطان احمد برگزینند. انقلابیون یقین داشتند که محمد از خدمات آنها قدردانی خواهد کرد.

انقلابیون که باب عالی، آنها را شورشیان می خواند برای حمله به سلطان احمد پا را فراتر گذاشتند و به این ادعای واهی دست انداختند که سلطان به خواست آنان عمل نکرده و ابراهیم پاشا وزیر اعظم را به قتل رسانده است. چه اگر او را همانند آن دو نفر دیگر به قتل رسانده بودند، جسدش در میان اجساد دیده می شد و حال آنکه همان روز که اجساد آن سه تن به آتمیدان تحویل داده شد، اجساد معاون و رئیس تشریفات وزیر اعظم را به درخت آویختند و جسد ابراهیم پاشا وزیر اعظم را به دم اسب بستند و در شهر رها کردند.

سلطان احمد برای حفظ و نگهداری تاج و تخت خود که کمترین امیدی به بقای آن نمی رفت بسیار تلاش کرد که سر و صداهای برخاسته درباره خودش را فرو نشاند و با انقلابیون از در آشتی درآید. وی حتی به آنها وعده داد که از دولتمردان هر که را بخواهند بی هیچ گفتگویی تحویلشان دهد. ولی پاترونا خلیل و یاران انقلابی او که خویشان رادر اوج پیروزی می دیدند خواستار خلع سلطان بودند. استدلال آنان این بود که به قول و قرارهای سلطان اعتمادی ندارند و از آنجایی که آزمندی او باعث فساد گردیده است، چنین سلطانی شایستگی مقام سلطنت را ندارد و باید بر کنار شود.

تلاش سلطان احمد برای کنار آمدن با انقلابیون، پاترونا خلیل را تا قله سرگیجه آور شهرت و موفقیت بالا برد و از آنجایی که او و دیگر دوستانش از اصول سیاست و مملکت داری بویی نبرده بودند، پاترونا بر آن شد که از میان دولتمردان ساکن باب عالی، افرادی را برگزیند و سکان امور مملکت را به دست آنها بسپارد.

از آن میان، یکی از کسانی که سلطان احمد او را به عنوان همدم خود برگزیده و از مال دنیا بی نیازش ساخته بود، از راه ناسپاسی جانب سلطان را رها کرد و به انقلابیون پیوست. وی «اسپری زاده» نام داشت که تا به آن روز حس جاه طلبی خود را پنهان کرده بود و در لباس زهد و تقوا، چنان مورد اعتماد و اطمینان سلطان احمد قرار گرفته بود که هیچ کس، حتی سلطان گمان نمی برد که اسپری زاده دست به

چنین کاری بزند و با نادیده گرفتن الطاف و محبت های سلطان به انقلابیون بیوندد!

روز اول اکتبر ۱۷۳۰، اسپری زاده که نزد پاترونا خلیل اعتبار و اعتمادی کسب کرده بود در پی مأموریتی خطیر از جانب پاترونا راهی باب عالی شد و همینکه با دوستان و همکاران سابق خود در آنجا روی در روی قرار گرفت، همگان را دچار حیرت ساخت و وقتی از او پرسیدند که اوضاع پایتخت را چگونه می بیند؟ وی وانمود کرد که از رویدادهای اخیر سخت متأثر است زیرا شورشیان به هیچ وجه حاضر به سازش با سلطان نیستند و اصولاً او را به عنوان سلطان نمی شناسند. وی، در ادامه سخنانش اضافه کرد:

— تمام مساعی من برای برقراری سازش که از هر لحاظ به نفع سلطان بود بی نتیجه ماند و اکنون من به این نتیجه رسیده ام که این اندیشه خام را که ممکن است انقلابیون از تصمیمی که گرفته اند منصرف شوند باید کنار گذاشته شود. یکی از دولتمردان پرسید:

— چگونه می توان چاره جویی کرد؟

اسپری زاده خیلی صریح پاسخ داد:

— تنها چاره کار در این است که سلطان به نفع برادرزاده خود، از تاج و تخت دست بردارد و گوشه عزلت اختیار کند.

وی وقتی دید همه با شنیدن سخنانش دچار حیرت شده اند اضافه کرد:

— من حامل چنین پیامی از جانب پاترونا خلیل برای سلطان هستم و اگر از میان شما کسی هست که شهادت رساندن پیام پاترونا را به سلطان داشته باشد می تواند این وظیفه خطیر را به انجام برساند.

دولتمردان چهره در هم کشیدند و او را تنها گذاشتند. اسپری زاده شخصاً به حضور سلطان احمد رفت و همینکه در برابر او قرار گرفت سلطان پرسید:

— شورشیان چه می خواهند؟ من بیش از آنچه انتظار می رفت به آنها محبت کردم و حاضر شدم کسانی را که آنها طالب مرگشان بودند به مجازات برسانم ولی این نادانان همچنان در آتمیدان تجمع کرده اند و معلوم نیست آنها از من چه می خواهند؟ شنیده ام که خلع مرا از سلطنت طالبند ولی بسختی می شود باور کرد! اسپری زاده با گستاخی ولی به آرامی گفت:

— من از جانب پاترونا حامل پیام مهمی برای سلطان هستم.

سلطان احمد اخمهایش را درهم کشید و پرسید:

— پاترونا چه پیامی فرستاده است؟

اسپری زاده با همان گستاخی گفت:

— پیام این است که شورشیان دیگر حاضر نیستند شما را به عنوان سلطان عثمانی بشناسند. آنها در انتظار به تخت نشستن محمد برادرزاده سلطان هستند.

سلطان احمد هراسان از جا برخاست و گفت:

— نظر تو چیست؟

اسپری زاده با لحنی محکم گفت:

— اوضاع ایجاب می کند که با آنها هم عقیده باشم.

سلطان احمد برآشفته و گفت:

— هیچ فکر نمی کردم به من خیانت کنی!

اسپری زاده تبسم کرد و گفت:

— چه می شود کرد گردش روزگار و سنجش کفه قدرت چنین حکم می کند.

سلطان احمد دقایقی به سکوت گذراند و آنگاه تالار را به قصد محل اقامت

محمد برادرزاده خود ترک گفت. در آن ساعت از روز محمد به استراحت پرداخته

بود وقتی خبر ورود سلطان احمد را شنید با عجله به استقبال او شتافت. سلطان

احمد دست او را در دست خود گرفت و گفت:

— سعی کردم اولین کسی باشم که شما را سلطان خطاب می کند.

محمد با شنیدن سخنان عموی تاجدارش شگفت زده شد و پرسید:

— آیا شورشیان شما را وادار به کناره گیری از سلطنت کرده اند؟

سلطان احمد چند لحظه به حالت تفکر سکوت کرد و سپس گفت:

— اوضاع به هم ریخته پایتخت ایجاب می کند که نیروی جوانتری عهده دار

مقام سلطنت باشد.

وی درحالی که دست محمد را در دست داشت اضافه کرد:

— به خاطر داشته باشید که پدر شما مقام سلطنت را به سبب اعتماد و اطمینانی

که به مفتی خود، فیض الله افندی داشت و کورکورانه از او پیروی می کرد از دست

داد و من آن را به علت اعتماد فراوان به صدراعظم خود، ابراهیم پاشا از دست دادم.

این دو باید برای شما تجربه ای باشد و به وزیران خود زیاد اعتماد نکنید.

سلطان احمد ادامه داد که اگر خود او با احتیاط عمل می کرد و وزیرانش را آن

قدر در مقام وزارت استوار نمی کرد، مطمئناً گزارشهایی صحیح از اوضاع مملکت

به دستش می رسید و می توانست سلطنت را به همان ترتیب افتخارآمیز که آغاز

## پاترونا □ ۱۹۱

کرده بود به آخر برساند. وی در پایان سخنان پندآموزش به سلطان جدید اظهار امیدواری کرد که سلطنت او قرین خوشبختی باشد و آنگاه از سلطان محمد تقاضا کرد که در مقام انتقامجویی برنیاید و او و خانواده اش را در پناه خود بگیرد. آن دو رهسپار تالار بزرگ در باب عالی شدند. سلطان احمد در حضور دولتمردان و رجال درباری، برادرزاده خود محمد را بر تخت پادشاهی نشاند و او را سلطان خطاب کرد و خود به محلی که سلطان جدید بیست و هفت سال در آنجا عنوان زندانی قابل احترام را داشت رفت تا بقیه عمرش را در آن مکان بگذراند.

## ۱۵

سلطان محمد در اولین روز جلوس به تخت سلطنت مصمم گردید پاترونا خلیل، کسی را که باعث رسیدن او به سلطنت شده بود از نزدیک ببیند و از هدفهای او در به راه انداختن انقلاب که آن را شورش می خواندند آگاه شود. دو روز پس از برگزاری مراسم تاجگذاری، طبق برنامه ای که به دستور سلطان جدید ترتیب داده شده بود پاترونا خلیل در کسوت سربازی ساده و با پای برهنه به حضور سلطان رسید و با قیافه ای جسورانه به تخت سلطان نزدیک شد و دست او را بوسید و همانجا ایستاد.

سلطان محمد او را مخاطب قرار داد و گفت:

— از من چیزی بخواه، این حق به تو داده می شود که هر چه می خواهی از من تقاضا کنی.

پاترونا خلیل پاسخی عالی و جوانمردانه داد که با در نظر گرفتن اصل و نسب و زندگی گذشته او عجیب می نمود. او گفت:

— در حال حاضر به منتهای آرزوی خودم که نشاندن شما بر تخت سلطنت عثمانی بود رسیده ام و اما جز مرگ ننگ آوری در آینده انتظار دیگری ندارم.

سلطان محمد با زیرکی خاص سلاطین گفت:

— سوگند می خورم که آسیبی به تو نرسانم. از امروز الطاف و عنایات ما شامل حالت خواهد شد. بنابراین دلیلی ندارد که در انتظار مرگ ننگ آوری باشی.

پاترونا خلیل خنده ای کرد و گفت:

— با آنکه در رأس انقلابیون قرار گرفته ام، خودم را سرباز ساده ای بیش

نمی دانم و بدرستی نتوانستم منظورم را از مرگ ننگ آوری که انتظارش را دارم بیان کنم. از نظر من مُردن به دور از وطن و در سرزمینی بیگانه ننگ آور است چون کاری برای وطنم و هموطنانم انجام نداده‌ام.

وی در حالی که نگاهش به سلطان محمد بود ادامه داد:

— ایکاش این انقلاب که درباریان شما آن را شورش می خوانند در وطنم، آنجا که نطفه اش بسته شد به ثمر می رسید ولی در آن موقع حرکت هموطنانم با شکست روبرو شد و من یکی از کسانی بودم که به اسارت به قسطنطنیه پایتخت سلطان آوردند و در سیاه چال زندان جای دادند. ولی آن نطفه انقلاب در اینجا در پایتخت سلطان به ثمر رسید.

پاترونا خلیل، این سرباز ساده که با پای برهنه به حضور سلطان جدید رسیده بود سلطان محمد را شگفت زده کرد. زیرا او هرگز انتظار نداشت که این ینی چری ساده که در رأس انقلابیون قرار گرفته و به یاری آنان قدرت را در پایتخت قبضه کرده است در حضور او با بی پروایی سخن می گوید. سلطان محمد نگاهی به اطرافیان خود انداخت و آنگاه به پاترونا گفت:

— اکنون که در حضور ما ایستاده‌ای هیچ مانعی بر سر راه بازگشت تو به وطنت وجود ندارد. در آنجا هم الطاف ما شامل حالت خواهد شد.

پاترونا سرش را به علامت تأسف تکان داد و گفت که حالا دیگر خیلی دیر شده است، زیرا آرزوی برباد رفته اش که او را به اسارت کشاند، اکنون در سیمای انقلابی سهمگین تحقق یافته و این هشدار است به او که در همه حال سوگندش را برای به کمال رساندن انقلاب، از یاد نبرد و هیچ گاه هم‌زمان انقلابی اش را تنها نگذارد.

وی در حالی که مستقیم به سلطان محمد می نگریست ادامه داد که راهی برای بازگشت او به وطنش وجود ندارد و اگر قرار است که الطاف سلطان شامل حالش شود، شایسته است این الطاف، همه هم‌زمان انقلابی او را در پایتخت سلطان که جان بر کف نهاده‌اند در برگیرد زیرا پیوستگی او با انقلابیون آنچنان استوار است که هیچ کس حتی سلطان هم نمی تواند آن را بگسلد.

پاترونا، سر به جانب درباریان چاپلوس و ریاکار که پیرامون سلطان محمد را احاطه کرده بودند گرداند و خطاب به آنان یادآور شد که بحران پایتخت ناشی از انقلاب است، نه شورش!

سلطان محمد لحظه‌هایی را به سکوت گذراند و آنگاه برای جلب اطمینان و اعتماد بیشتر پاترونا، دیگر بار سوگندش را یادآور شد. پاترونا تبسمی معنی دار به

روی لبانش آورد و چنین گفت که اگر برداشت او از سخنان سلطان غیر از این می بود ادامه گفتگو با او را بی حاصل می دانست و از راهی که آمده بود بازمی گشت تا با همفکری همزمانش در رفتار و کردارش با سلطان جدید تجدیدنظر کند. پاترونا چنان با وارستگی سخن می گفت که درباریان دچار حیرت شده بودند. وی سرسختی مخالفت آمیزش را با سلطان احمد عموی سلطان جدید مطرح کرد و افزود که حمایت سلطان مخلوع از ابراهیم پاشا وزیر اعظم که او را زنده باید تحویل می داد، خشم انقلابیون را چنان برانگیخت که خلع سلطان را خواستار گردیدند. هر چند که ابراهیم اعدام گردید، اعدام او چیزی را عوض نکرد حتی عهدشکنی سلطان مخلوع را!

وی در ادامه سخنانش به سلطان محمد فهماند که جلوس او بر اورنگ پادشاهی فقط به خواست انقلابیون بوده است و آنگاه با لحنی اندرزگونه به او فهماند که گرویدن به انقلابیون کاملاً به نفع اوست، تا حمایت از درباریان چاپلوس! پاترونا پس از چند لحظه سکوت، اجازه خواست که بارگاه سلطان را ترک گوید ولی سلطان محمد از او دعوت به ماندن کرد و گفت:

— قبل از آنکه از من چیزی بخواهی میل دارم پاداشی به تو بدهم به شرط آنکه خودت معین کنی.

پاترونا تبسم کرد و گفت:

— جز سلامت سلطان چیزی نمی خواهم.

سلطان محمد از تخت به زیر آمد و گفت:

— این به جای خود ولی ما مصمم هستیم تو را پاداشی دهیم، آنچه می خواهی بگو تا دستور دهیم.

پاترونا به نشانه تفکر، سر به زیر انداخت و سپس سر برداشت و گفت:

— از آنجا که الطاف سلطان را حدی بر آن متصور نیست تقاضا دارم تمام مالیاتهای را که حکومت های سابق بر رعیت بسته اند، ببخشند.

با آنکه انجام دادن این تقاضا باعث محبوبیت بیش از پیش پاترونا در میان مردم می شد، سلطان بی درنگ آن را پذیرفت و فرمان داد که از جمع آوری این قبیل مالیاتها دست بردارند.

پاترونا پس از تشکر از سلطان محمد در حالی که از گفتگوی با سلطان و فرمان بخشودگی مالیاتها راضی به نظر می رسید و برخورد می بالید، بارگاه سلطان جدید عثمانی را ترک گفت تا انقلابیون را از موفقیتی که به دست آورده بود آگاه سازد.



انتظار می رفت که ملاقات پاترونا با سلطان محمد، سرآغاز اعاده نظم و آرامش به پایتخت باشد، ولی انقلابیون بی اعتنا به این ملاقات که می توان گفت خود پاترونا مسبب اصلی آن بود به غارت اموال و ثروت اعیان و بزرگان و حتی تبعیدشدگانی که خانه آنها در زیر مهر حکومت قرار داشت پرداختند که از این راه به خواست خود یعنی ثروتمند شدن جامه عمل بپوشانند. آنان در یورش به خانه هایی که از روی کینه و نفرت مشخص کرده بودند، هر کسی را که سر راهشان قرار می گرفت به قتل می رساندند. قتل و غارت توسط انقلابیون که زیننده آنان نبود، پایتخت را چنان دستخوش هرج و مرج و ناامنی ساخته بود که رفتار آنها با هیچ یک از معیارهای انقلابی همخوانی نداشت.

انقلابیون از انقلابی که با خروشی سهمگین و با هدفی والا و مردمی در براندازی حکومت سلطان احمد سوم و ریشه کن کردن ظلم و فساد دستگاه ابراهیم پاشا وزیر اعظم، با توفندگی به حرکت درآمده بود چهره ای زشت تصویر کردند، چهره ای که در امواج هراس انگیز هرج و مرج و قتل و غارت، به نمایش گذاشتند. پیامد چنین نمایشی در روند انقلاب که بکلی از مسیر اولیه اش منحرف شده بود موجی از نفرت و انزجار در مردم بود که انقلاب، انتظاراتشان را نقش بر آب ساخته و قتل و غارت را برای آنها به ارمغان آورده بود. از آنجایی که مردم سرخورده پایتخت از انقلاب توان رویارویی با انقلابیون را نداشتند، نفرت و انزجار به صورت امواجی کوچک در وجودشان به تموج درآمده بود، تا در فرصتی مناسب که بعید به نظر می رسید آن را در گستره شهر، علنی سازند.

سلطان جدید پنداشته بود که ملاقاتش با پاترونا خلیل به تاخت و تاز شورشیان در شهر پایان خواهد داد و آنها در اعاده نظم و آرامش همکاری خواهند کرد ولی وقتی از قتل و غارت آنان مطلع گردید نه فقط به خشم آمد، بلکه خویشتن را به خاطر پذیرفتن تقاضای پاترونا در بخشودگی مالیاتهای برقرار شده در عهد پادشاهی سلطان احمد مورد سرزنش قرار داد. وی با این اندیشه که راهی برای مقابله با شورشیان بیابد با چندتن از رجال کارآزموده باب عالی به مشورت پرداخت که در این باره چاره اندیشی کنند. آنان به دلایلی چند به او توصیه کردند شکیبایی پیشه کند و ناخردانه دست به عملی ناروا نزنند. سلطان محمد این رأی را پسندید و بر آن صحنه گذاشت زیرا او هنوز بر سریر قدرت پادشاهی کاملاً مستقر نشده بود و بیم آن داشت که اگر قبل از استحکام بخشیدن به سریر قدرت خود، علیه شورشیان به پا

خیزد، ظن آن می رود که موقعیت خویش را به مخاطره اندازد چه بسا به سرنوشتی مشابه عموی خود، سلطان احمد گرفتار آید و شورشیان موضع قویتری یابند و دامنه شورش را به شهرهای دیگر گسترش دهند.

توصیه دیگر مشاوران این بود که صلاح سلطان در این است که روابط فیما بین خود و پاترونا را استحکام بخشد هر چند که تصور حفظ چنین روابطی بین سلطان و سربازی ساده عجیب می نمود، اما تدبیر دوراندیشانه ای بود که به او فرصت می داد تا در موضع پر قدرتی قرار گیرد و چاره کار کند.

سلطان محمد که نمی توانست در برابر اعمال زشت شورشیان و هرج و مرج ناشی از رفتار غیرانسانی آنها بی اعتنا باشد به این فکر افتاد که یکی از افراد مورد اعتماد خویش را با پیامی مودت آمیز به آتمیدان مرکز اردوی شورشیان گسیل دارد. مشاوران نیز بر این اندیشه خردمندانه سلطان مهر تأیید نهادند چرا که در صورت بی نتیجه ماندن پیام، به روابط فیما بین سلطان و پاترونا خدشه ای وارد نمی شد. سلطان با این اندیشه که پاترونا به پیام مودت آمیز او پاسخی مساعد خواهد داد و از در اطاعت درخواهد آمد پیک مخصوص خود را به آتمیدان گسیل داشت.

ساعتی به پایان روز مانده بود که پاترونا خسته از گردش در شهر و سرکشی به مراکز تحت اشغال نیروهای انقلابی، به آتمیدان بازگشت که دمی به استراحت پردازد و در کار خویش چاره اندیشی کند. آنچه را که او انقلاب می نامید و باب عالی شورش می خواندش به مرحله ای رسیده بود که هدف مشخصی نداشت. انقلاب در مسیر تکامل خود، باید به هدفی مردمی دست می یافت ولی تغییر مسیر داد و به هرج و مرج کشانده شد و فضایی آکنده از رعب و وحشت به وجود آورد که هیچ کس بر جان خویش ایمن نبود.

پاترونا زمانی که سلطان احمد را از اریکه پادشاهی به زیر کشاند و برادرزاده او، محمد را بر اورنگ پادشاهی نشاند و بنا به تمایل سلطان جدید به ملاقاتش شتافت و با او به گفتگو پرداخت، عقیده همگان بر این بود که پاترونا به هدف نهایی خویش دست یافته است و این ملاقات می تواند سرآغاز اهاده نظم و آرامش به پایتخت باشد. ولی این ملاقات، موج خشونت قتل و غارت توسط شورشیان را تموج بیشتری بخشید و مردم و بخصوص دولتمردان و رجال باب عالی را سخت دچار وحشت ساخت.

درست در همین زمان بود که پاترونا این انقلابی آلبانیایی به بی هدف بودن

انقلابی که به راه انداخته بود پی برد وهراسی گنگ و مبهم به دلش افتاد و با آنکه از خروش افراد تحت فرماندهی اش در موج ناآرامیها و غارت اموال توانگران و قتل مردمی که در برابر آنان قدعلم می کردند آگاهی می داشت، کمترین حرکتی در مهار کردن این موج خشونت و ناآرامی نشان نمی داد و این طور به نظر می رسید که قدرت رهبری خویش را در مهار کردن موج فزاینده ناآرامیها از دست داده است. وی با این اندیشه که هرج و مرج گسترش یافته تا به کجا ادامه خواهد یافت، به آتمیدان بازگشت تا در مقر فرماندهی بتواند با متمرکز ساختن افکار آشفته اش به جستجوی راهی برای پایان دادن به آنچه رنجش می داد، بیندیشد و خویشان را برهاند.

پاترونا در چادر فرماندهی با اندیشه های آشفته خود کلنچار می رفت، موسلوق آقا بر او وارد شد و اطلاع داد که پیک مخصوص سلطان از راه رسیده و قصد دیدن او را دارد.

پاترونا همان طور که در گوشه چادر بر روی تخته نمدی خاک گرفته نشسته بود پرسید:

— پیامش چیست؟

موسلوق آقا گامی به طرف او پیش رفت و گفت:

— نیک می دانی که فرستادگان سلطان فقط تو را می شناسند.

پاترونا حرکتی به خود داد و از جا برخاست و گفت:

— به گمانم سلطان محمد قصد دیدنم را دارد.

وی چند لحظه درنگ کرد و سپس ادامه داد:

— برویم ببینیم پیام سلطان جدید چیست و چه می خواهد.

آن دو از چادر مقر فرماندهی بیرون آمدند. از روز شروع انقلاب، انقلابیون بین خود این طور قرار گذاشته بودند که پیام سلطان و یا دولتمردان در حضور همه آنها به اطلاع پاترونا برسد که در پاسخ به پیام، مشورت شود. هر چند که حرف آخر را پاترونا می زد و دیگران بی آنکه در مقام اعتراض و یا مخالفت برآیند، سکوت می کردند.

حضور پاترونا در جمع یاران انقلابی، همه را به سکوت واداشت. وی خطاب به فرستاده سلطان پرسید:

— پیام سلطان چیست؟

فرستاده سلطان نگاهی به میان جمع حاضران انداخت و آنگاه خطاب به پاترونا

گفت:

— سلطان انتظار دارند که افراد شما از اعمال خشونت آمیز دست بردارند و مجازات غارتگران و آدمکشان به ایشان واگذار شود تا هر طور که صلاح می دانند عمل کنند.

همه به سکوتشان ادامه دادند و چشم به پاترونا دوختند که او را در پاسخ دادن به پیام سلطان آزاد بگذارند. در همین موقع فرمانده جدید ینی چری بر آنها وارد شد و بی آنکه به موقعیت مکان و تجمع سران انقلاب توجه کند با لحنی تند و خشم آلود، پاترونا را مخاطب قرار داد و او را به خاطر مبلغ هنگفتی از پولهای سرقت شده از خانه ثروتمندان توسط انقلابیون که بین مردم تقسیم کرده بود، بشدت نکوهش کرد و اضافه نمود که تقسیم پول به مردمی که شایستگی آن را ندارند، کار نابجایی بوده و با هدف آنان در برقراری حکومتی عادل و مردمی که به خاطر رسیدن به آن انقلاب کرده اند، مغایرت دارد و انقلاب هرگز به کمال نخواهد رسید مگر آنکه به هرج و مرج و غارت خاتمه داده شود.

همینکه فرمانده ینی چری به سخنان تند و سرزنش آمیزش پایان داد، پاترونا خلیل برآشفست و در حالی که دست خود را به طرف او گرفته بود، خطاب به یاران انقلابی گفت:

— این مرد یاره گو که بنا به اراده ما به فرماندهی ینی چری برگزیده شد اکنون کارش به جایی رسیده که به کار ما خرده می گیرد و آن را نابجا می داند. کرک ماز فریاد زد:

— او را از این سمت برکنار کنید.

پاترونا از روی خشم و حالت سبعمانه اش پوزخندی زد و گفت:

— برکنارش کنیم! نه او را بکشید و قطعه قطعه اش کنید.

فرمانده ینی چری لرزید و گفت:

— این دیوانگی است!

وی همینکه بسرعت به دور خود چرخید که از مهلکه بگریزد، موسلوق آقا راه را بر او بست و با بیرحمی دشنه را تا دسته در سینه او نشاند. فرمانده ینی چری فریادی از درد کشید و هر دو دستش را به دست خون آلود دشنه نشسته در سینه اش گرفت. تعادلش به هم خورد، پس پس رفت و قبل از آنکه سقوط کند، دیگران در حالی که شمشیرهایشان را از نیام برکشیده بودند پیکر نیمه جان خون آلود او را مورد حمله قرار دادند و همان طور که پاترونا فرمان داده بود، او را قطعه قطعه کردند.

دقایقی بعد، سکوتی دهشتناک بر فضای آتمیدان حکمفرما شد و دیگر بار همه چشم به پاترونا دوختند. فرستاده سلطان از آنچه در چند قدمی اش اتفاق افتاده بود، چنان دچار وحشت شد که کم مانده بود در کنار جسد قطعه قطعه شده فرمانده ینی چری بیفتد و جان دهد.

پاترونا چشم به او دوخت و گفت:

— تعیین نوع مجازات با ماست نه سلطان! ما این گونه مجازات می‌کنیم. اکنون به نزد سلطان بازگرد و آنچه ناظر بر وقوع آن بودی برای سلطان تعریف کن و پاسخ پیام را به اطلاعشان برسان. می‌توانی بروی.

فرستاده مخصوص سلطان که از ترس زبانش بند آمده بود سرش را به نشانه «اطاعت می‌کنم» تکان داد و پس پس رفت و همینکه پایش به خارج از آن محیط رعب‌انگیز رسید، نیرویی شگفت‌آور در کالبد بی‌رمق خود احساس کرد. با عجله براسبش نشست و شتابان به سوی باب عالی تاخت.

و اما پاترونا خلیل بناگاه هوای همسرش مارال به سرش زد. موسلوق آقا را به نزد خود خواند و بدون مقدمه گفت:

— نگران مارال هستم!

موسلوق آقا با شگفت زدگی گفت:

— چند شب پیش بدیدنش رفتی!

وی سپس پرسید:

— چه اتفاقی افتاده که این طور نگران شده‌ای؟!

پاترونا دست به بازوی او گرفت و گفت:

— در حال حاضر هیچ اتفاق نگران‌کننده‌ای نیفتاده ولی آینده‌ای که ما در پیش

داریم، از نظر من نگران‌کننده است و معلوم نیست پایان کار ما چه خواهد شد. به

این دلیل نگران وضع مارال هستم.

وی در حالی که موسلوق آقا را با خود به طرف راه خروج از آتمیدان می‌برد

ادامه داد:

— نمی‌دانم مادرت به تو گفته است که...

موسلوق آقا با شتابزدگی به میان حرف او دوید و پرسید:

— مادرم در مورد چه کسی یا چه چیزی باید حرفی زده باشد؟

پاترونا خنده‌ای کرد و گفت:

— در مورد مارال که به زودی مادر می‌شود. می‌فهمی موسلوق! بچه‌ای که

مارال در رحم دارد، یک پاتروناى کوچولوست. او باید سالم به دنیا بیاید و مادرش هم صحیح و سالم باشد.

او بالحنی که نگرانی اش در آن احساس می شد ادامه داد:  
 - ترس من از این است که همه آرزوهایم بر باد رود و پاتروناى کوچولو به دنیا نیاید.

- چرا باید نگران آینده باشیم!؟

- به این دلیل که در برابر ما نقطه روشنی وجود ندارد.

- تو خیالاتی شده ای! در حال حاضر همه چیز بر وفق مراد ماست.

پاترونا پوزخندی زد و گفت:

- کجای این اوضاع آشفته که رنگ شورش و بلوا به خودش گرفته بر وفق

مرادمان است! گوش کن رفیق ما که دیگر نباید خودمان را گول بزنیم. هدف ما

انقلاب بود که به نفع طبقات پایین تمام شود ولی قتل و غارت و بلوایی که شهر را

گرفته همه مان را طوری آلوده کرده که دیگر راه بازگشتن برایمان نمانده.

وی چند لحظه ای را به سکوت گذراند و آنگاه ادامه داد:

- برای اینهاست که نگران آینده مارال و بچه ای که او در رحم دارد هستیم. این

نگرانی و ادارم می کند قبل از آنکه فاجعه ای به بار آید در فکر نجات او باشم.

موسلوق آقا با شتابزدگی پاترونا را متوقف کرد و گفت:

- به چه دلیل باید نگران باشی! سلطان محمد که او را به تخت سلطنت نشاندی

در حضور خودت و رجال درباری قسم خورد که به تو آسیبی نمی رساند.

پاترونا دستهایش را بر شانه های موسلوق آقا گذاشت و سرش را به طرف او خم

کرد و در حالی که چشم در چشم او دوخته بود گفت:

- آره سلطان محمد امپراتور عثمانی قسم خورد که به من آسیبی نمی رساند

ولی دیگران که قسم نخورده اند! آن رجال ریاکار و مزور درباری را می گویم. آنها به

خون ما تشنه اند و اگر قدرت از دست رفته را دوباره به دست بیاورند تکه تکه مان

می کنند.

وی خنده کوتاهی کرد و افزود:

- خودمانیم رفیق، به سوگند سلطان محمد هم نمی شود اعتماد کرد.

موسلوق آقا بادی به غیب انداخت و گفت:

- در حال حاضر قدرت در دست ماست.

پاترونا دستهایش را از شانه های او برگرفت و گفت:

– این جور قدرتها هیچ وقت پایدار نمی ماند چون بر هرج و مرج و قتل و غارت استوار است.

– حالا با این اوضاع و احوال چه کار می خواهی بکنی؟

– هیچ، با زمان پیش می رویم ببینیم به کجا می رسیم ولی سعی می کنیم روی پای خودمان بایستیم.

موسلوق آقا خنده کوتاهی کرد و گفت:

– منظورم مارال بود. درباره او چه نقشه ای کشیده ای. نکند خیال داری او را به سرزمین ایران بفرستی!

پاترونا اخمهایش را درهم کشید و گفت:

– زخم را به سرزمین ایران که دشمن دیرین ماست بفرستم! تو بعضی وقتها حرفهای عجیبی میزنی که اصلاً با عقل سلیم جور در نمی آید. حتی اگر در ایران دوست یا قوم و خویشی هم داشتم دست به چنین کاری نمی زدم.

وی به راه افتاد و در حالی که موسلوق شانه بشانه اش حرکت می کرد چنین ادامه داد:

– همه سرزمین ها بجز آلبانی برای من بیگانه اند. آنجا وطن و زادگاه من است. مارال را به زادگاهم نزد مادرم و برادرانم می فرستم که جای امن و راحتی داشته باشد.

موسلوق آقا خویشتن را سرزنش کرد که چرا به عوض اینکه به آلبانی وطن پاترونا بیندیشد، از ایران نام برده بود! پاترونا خنده اش گرفت و گفت که حتماً دلیلش هم مرز بودن ما با ایران است. وی به موسلوق پیشنهاد کرد که سرپرستی کاروان کوچک مادرش و مارال را، او به هدهد بگیرد و خود را از اسلامبول، شهری که در تب بلوا و آشوب می سوخت رهایی دهد و بقیه عمرش را با آسودگی خیال، در زادگاه او در آلبانی سپری کند.

موسلوق آقا به تصور اینکه قصد پاترونا از این پیشنهاد شوخی کنایه آمیزی بیش نبوده است، خنده کوتاهی کرد و آن را عاقلانه دانست. ولی وقتی استواری او را در پیشنهادش احساس کرد، برآشفته و غریب که هرگز انتظار شنیدن کلامی این چنین نابجا که گسستن رشته دوستی و اتحاد میان آن دو را به همراه دارد، نداشته و این موضوع بر او سخت گران آمده است.

پاترونا که از سردوستی با موسلوق آقا پیشنهاد ترک اسلامبول و عزیمت به آلبانی را مطرح کرده بود به دلجویی از او پرداخت ولی یار دیرین آن چنان رنجیده

بود که دلجویی پاترونا را به هیچ شمرد و با لحنی که آزرده‌گی اش در آن احساس می‌شد گفت که این پیشنهاد جز کوچک شمردن و ناچیز جلوه دادن دوستی‌شان، مفهوم دیگری دربر نداشته است. وی اضافه کرد که ترجیح می‌دهد در برابر پاترونا جان دهد ولی او را ترک نگوید. آنگاه چشم در چشم پاترونا دوخت و افزود که تنها مرگ قادر است آن دو را از هم جدا کند!

پاترونا صورت موسلوق آقا را بوسید و از پیشنهادی که مطرح کرده بود پوزش خواست و او را ستود. آن دو رهسپار خانه موسلوق شدند تا مقدمات سفر مارال و مادر موسلوق آقا را به آلبانی فراهم سازند.

سلطان محمد از پاسخ پاترونا خلیل که به خون آغشته بود چنان برآشفته که اگر بدون مشورت با مشاوران و رجال درباری، تصمیم عجولانه‌ای را که گرفته بود عملی می‌ساخت، چه بسا سرنوشتی مشابه سلطان احمد مخلوع می‌داشت. ولی به خود آمد و با رفتاری اندیشمندانه با آنان به مشورت پرداخت. آنها این گونه استدلال کردند که پاترونا در اوج قدرت است و پایتخت رادر کانون قدرت خود قرار داده است و اگر سلطان رفتاری خصمانه در پیش گیرند، شورشیان واکنشی تند و غیرقابل تصور نشان خواهند داد و اوضاع آن چنان به مخاطره خواهد افتاد که همه درهای آشتی جویانه را خواهد بست.

سلطان محمد دقایقی در این باره اندیشید و آنگاه آنان را مخاطب قرار داد که برای پایان دادن به این آشوب و بلوا که تمامیت ارضی کشور را تهدید می‌کند، تدبیری عاقلانه اتخاذ کنند که باعث برانگیختن خشم و شدت عمل بیشتر شورشیان نشود و آنان را به آرامش و سکون سوق دهد.

از میان مشاوران آن که مسن‌تر بود این طور اظهارنظر کرد که هر تدبیری اتخاذ شود باید مستقیماً در جهت پاترونا خلیل رهبر شورشیان باشد که پایتخت امپراتوری را به آشوب کشانده است زیرا تا وقتی که شورشیان به فرمان او گردن می‌نهند هر حرکتی از سوی سلطان در جهت پایان دادن به کار آنها با شکست روبرو خواهد شد و فاجعه‌ای عظیم به بار خواهد آورد.

وی به دنبال اظهارنظر منطقی خود، دوپیشنهاد ارائه داد نخست اینکه سلطان حکومت یکی از ایالات ثروتمند را به پاترونا خلیل واگذار نماید، یا او را از مال

دنیا آن چنان بی نیاز سازد که دیگر در اندیشه غارت و چپاول اموال ثروتمندان نباشد. سلطان محمد پیشنهاد اول مشاور خود را پذیرفت و در مورد پیشنهاد دوم، نظرش این بود که اگر پاترونا سهم خود را از غارت اموال ثروتمندان گرفته باشد، خویشتن را از مال دنیا بی نیاز کرده است! وی سپس پرسید که حکومت کدام یک از ایالات را می توان به پاترونا واگذار کرد که به دور از پایتخت باشد؟

مشاور پیشنهاد دهنده از ایالت مولداوی<sup>۱</sup> نام برد. سلطان محمد به اندیشیدن نشست و آنگاه مشاوران را مخاطب قرار داد و گفت که قبل از صدور فرمان حکومت مولداوی به نام پاترونا خلیل، لازم است یکی از مشاوران با او به مذاکره بنشیند که اگر با مخالفت پاترونا روبرو شد، تدبیری دیگر اتخاذ گردد.

مشاوران بر این رأی سلطان محمد صحنه گذاشتند و قرار شد برای پاترونا پیغام فرستند که برای مشورت درباره امری مهم به دربار بیاید. در همین موقع مفتی جدید که در تمام طول جلسه رایزنی سلطان با مشاورانش سکوت کرده بود، لب به سخن گشود و پیشنهاد تازه ای مطرح ساخت که در حقیقت، اندیشه ای مذهبی بود. وی از سلطان اجازت خواست که با اندیشه مذهبی به مصاف شورشیان برود شاید که مؤثر واقع شود.

مفتی به شرح جزئیات اندیشه مذهبی اش پرداخت و به سلطان اطمینان داد که با این اندیشه خواهد توانست شورشیان را به آرامش دعوت کند طوری که اوضاع پایتخت به حال اولش باز گردد.

پیشنهاد مفتی مورد موافقت سلطان محمد قرار گرفت و اجازت یافت که هر طور صلاح می داند با شورشیان مذاکره کند و با آنان از در مسالمت درآید و از برخورد خصمانه دوری گزیند که اوضاع از آنچه به وجود آمده بدتر نشود.

روز بعد، مفتی با آگاهی از ارتباط پنهانی معاون داروغه اسلامبول با شورشیان که از آغاز شورش به طرفداری از آنها برخاسته بود، او را به نزد خود فرا خواند و به اردوگاه مرکزی شورشیان در آتمیدان گسیل کرد تا پیام او را که از اندیشه مذهبی اش در قالب فتوا شکل گرفته بود به اطلاع شورشیان برساند.

ساعتی به نیمروز مانده بود که معاون داروغه به آتمیدان رسید، با آنکه نگهبانان اردو، او را می شناختند می باید حضورش را به پاترونا اطلاع می دادند که اگر اجازت داد، راه بر او بگشایند.

۱- دو ایالت مولداوی و والاش بعداً به صورت کشور رومانی فعلی درآمدند.

پاترونا خلیل و یاران او با شنیدن خبر ورود معاون داروغه به آتمیدان شگفت زده شدند. موسلوق آقا که در این گونه مواقع سعی می‌کرد یک قدم جلوتر از دیگران حرکت کند، از جا برخاست و بی آنکه از میان آن جمع شخص بخصوصی را مخاطب قرار دهد گفت:

— من می‌روم با معاون داروغه صحبت کنم.

پاترونا با حرکت دست به او اشاره کرد سر جایش بنشیند. وی سپس به نگهبانی که به انتظار پاسخ ایستاده بود گفت که معاون داروغه را به نزد آنها راهنمایی کند. دقایقی بعد، مردی با قدی متوسط و نسبتاً چاق که در آن هوای سرد پاییزی، صورتش از عرق خیس شده بود بر آنها وارد شد و در کنار کرک ماز نشست و با دستمالی که در دست داشت به خشک کردن گردن و صورت مرطوبش پرداخت. پاترونا بالحنی که معلوم بود از آمدن معاون داروغه به آتمیدان متعجب شده خطاب به او گفت:

— معمولاً شب هنگام به آتمیدان می‌آمدی که از دشمنان، کسی تو را نبیند. اکنون که این موقع روز بدیدن ما آمده‌ای باید دلیلی داشته باشی! موسلوق آقا در حالی که نگاهش به معاون داروغه بود گفت:  
— به گمانم معاون داروغه قصد بازگشت به سر کارش را ندارد و برای همیشه نزد ما خواهد ماند. شاید هم مأموریت دارد که پیام مهمی را به اطلاع ما برساند. کرک ماز که در کنار معاون داروغه نشسته بود، دستش را به بازوی او گرفت و گفت:

— چرا ساکت نشسته‌ای؟ بگو علت چیست که این موقع روز به اینجا آمده‌ای؟ حتماً دلیلی دارد.

معاون داروغه نفسی تازه کرد و در حالی که به پاترونا می‌نگریست گفت:

— من از طرف مفتی به اینجا آمده‌ام که...

پاترونا نگذاشت او حرفش را تمام کند با شتابزدگی گفت:

— مفتی، همین کسی که بتازگی از طرف سلطان محمد به این سمت برگزیده

شده!

معاون داروغه سری تکان داد و گفت:

— بله مفتی جدید! او بر احوالات من که در خفا با شما در ارتباط هستم کاملاً

آگاه است و همه چیز را می‌داند حتی قیام من به طرفداری از انقلابی که شما به راه انداخته‌اید.

پاترونا شمشیرش را که در برابر خود روی زمین گذاشته بود بلند کرد و محکم بر زمین کوبید و با عصبانیت گفت:

— سلطان احمد مخلوع و رجال خائن دربار او و حتی سلطان محمد که من او را بر تخت سلطنت نشاندم هیچ وقت این حرکت مردمی ما را انقلاب ندانسته‌اند. آنها همیشه ما را شورشی می‌خوانند و این انقلاب را شورش و بلوا.

وی لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

— بگذار هرچه می‌خواهند بگویند ما براه خود ادامه می‌دهیم.

موسلوق آقا سکوتش را شکست و گفت:

— بگذارید معاون داروغه از پیام مفتی جدید بگوید.

وی سر به جانب او گرداند و گفت:

— خُب، از پیام مفتی بگو او از ما چه می‌خواهد؟

معاون داروغه نگاهش را از موسلوق آقا برگرفت و متوجه پاترونا شد و گفت که مفتی فتوا داده است راهی که شورشیان در پیش گرفته‌اند، نزد خدا و خلق نکوهیده است.

وی در میان بهت و حیرت پاترونا و یارانش، این گونه به شرح فتوای مفتی پرداخت که تاکنون پرچم اسلام بیهوده در اهتزاز نبوده است و اگر شورشیان دست از اعمال خود برندارند، باید بدانند که هم اکنون در اسلامبول هزاران تن مسلمان واقعی وجود دارد که حاضرند تحت لوای اسلام برای بازگرداندن نظم و آرامش به پایتخت سلطان، جان خویش را فدا کنند.

فتوای مفتی، در حقیقت هشدار می‌بود به پاترونا و دیگران که اگر به آرامش باز نگردند، با موجی از مسلمانان جنگجو و از جان گذشته روبرو خواهند شد که در آن صورت همه چیز به زیان شورشیان تمام خواهد شد و آن که از مصافی خونین سربلند بیرون خواهد آمد، مردم مسلمان خواهند بود.

با پایان گرفتن سخنان معاون داروغه که شورشیان را از فتوای مفتی آگاه ساخت، سکوتی سنگین برفضای آتمیدان حکمفرما شد. هیچکس را جرأت آن نبود که در به نمایش گذاشتن قدرت آن جمع، کلامی گستاخانه برزبان آورد. همه چشم به پاترونا خلیل دوخته بودند که او در برابر فتوای مفتی، چه واکنشی نشان خواهد داد! آیا به فتوای مفتی پاسخی تند به نشانه استواری قدرت جنبش انقلابی خود و یارانش آن طور که به پیامهای سلطان احمد مخلوع و ابراهیم پاشای معدوم پاسخ داده بود خواهد داد و یا بر این فتوا، گردن خواهد نهاد!

## پاترونا □ ۲۰۷

دقایقی بعد، پاترونا سکوت سنگین حاکم بر فضای مذاکرات را شکست و در حالی که روی سخنش به معاون داروغه بود گفت که به مفتی بگوید، فتوای او را به شرطی می‌پذیرد که او و یاران انقلابی‌اش در امان باشند. در غیر این صورت، عهده‌ی را که با او بسته است خواهد شکست.

پاترونا پس از اندکی مکث، دومین شرط خود را به ازای قبول فتوای مفتی مطرح ساخت، که علاوه بر درامان بودن او و یارانش، سلطان محمد و دولت او باید آتمیدان را با پرچم جنبش انقلابی که به نشانه موجودیت جنبش در اهتزاز است، به عنوان اردوگاه مرکزی انقلابیون بشناسند. زیرا بیم آن دارد که توطئه‌ای در کار باشد! بنابراین، آتمیدان پایگاه آنان برای دفاع از موجودیت‌شان باید به همین صورت حفظ شود که در صورت لزوم بتوانند پرچم انقلاب را از آتمیدان در پیشاپیش خود به حرکت درآورند و به انقلاب حیات تازه‌ای بخشند.

معاون داروغه که از طرفداران آنان به شمار می‌رفت خنده کوتاهی کرد و گفت:  
— بعید می‌دانم که سلطان و مفتی، شرایط تو را بپذیرند.

پاترونا با خونسردی گفت:

— در آن صورت، ما چیزی از دست نمی‌دهیم چون بر پایتخت کاملاً مسلط

هستیم.

معاون داروغه در جای خود حرکتی کرد و گفت:

— همین طور است ولی باید هشیار باشید.

پاترونا از لحن گفتار هشدار دهنده معاون داروغه احساس کرد که او سعی دارد

مطلب مهمی را به زبان آورد ولی در بیان آن مردد است. وی خطاب به او گفت:

— به نظر می‌رسد که سعی داری موضوع مهمی را از ما پنهان نگاهداری!

معاون داروغه سکوت کرد.

موسلوق آقا از جای خود برخاست و آمد در کنار معاون داروغه نشست

و خطاب به او گفت:

— اگر تو که از روز اول انقلاب به طرفداری از ما قیام کردی درافشای آنچه از

گوشه و کنار شنیده‌ای خودداری کنی، از دیگران چه انتظاری می‌توان داشت.

معاون داروغه با این عبارت که «آنچه از من می‌شنوید نشنیده بگیرید»

سکوتش را شکست و خطاب به پاترونا گفت:

— از خواجه‌ای که در باب عالی خدمت می‌کند شنیدم که سلطان قصد دارد

فرمان حکومت مولداوی را به نام تو صادر کند. عقیده‌ات چیست؟

همه با شنیدن این موضوع، سخت شگفت زده شدند. بناگاه موسلوق آقا با لحنی تند خطاب به یاران انقلابی گفت:

— فرمان حکومت مولداوی به نام پاترونا یک توطئه است. آنها می خواهند با صدور این فرمان، پاترونا را از ما جدا کنند و بعد انقلاب را در هم بشکنند و بعد به زندگی پاترونا خاتمه دهند.

وی سر به جانب معاون داروغه گرداند و با همان لحن تند او را مورد نکوهش قرارداد که چرا این خبر را زودتر از این به اطلاع آنها نرسانده است. معاون داروغه به موسلوق خیره شد و به آرامی گفت:

— آرام باش موسلوق، این همه هیاهو برای چیست! هنوز فرمان حکومت مولداوی به نام پاترونا صادر نشده است. من اطمینان دارم که اگر چنین فرمانی صادر شود، پاترونا آن را نخواهد پذیرفت.

بناگاه پاترونا خلیل خنده اش گرفت. همه متوجه او شدند. وی دستی به سیل‌های پریشانش کشید و با تبسمی که بر لبانش نقش بسته بود گفت:

— چه حسن تصادفی! تصمیم داشتم یکی از همین روزها به ملاقات سلطان محمد بروم و از او بخواهم که فرمان حکومت مولداوی را به نام یکی از دوستانم که او را نمی شناسید صادر کند.

موسلوق آقا پرسید:

— این دوست تو کیست که ما او را نمی شناسیم؟

پاترونا با همان تبسم طولانی گفت:

— اسمش یانیکا و اهل یونان است و در اینجا به شغل قصابی اشتغال دارد. او از هر لحاظ قابل اعتماد است و به زودی رهسپار مولداوی خواهد شد.

معاون داروغه متعجب شد و گفت:

— یانیکا را فراموش کن پاترونا، یک قصاب چگونه می تواند در ایالت مولداوی حکومت کند!

پاترونا خنده ای کرد و گفت:

— با یانیکا صحبت کرده ام قرار است یکی از همین روزها به من جواب بدهد. کرک ماز سکوتش را شکست و گفت:

— اتصاب یک قصاب به حکومت مولداوی اشتباه بزرگی است.

پاترونا به اعتراض او پاسخی نداد و دیگر بار سکوت برقرار شد. معاون داروغه از جا برخاست و دقایقی بعد آمدیدان را ترک گفت. ساعتی از نیمروز گذشته بود که

به مقر مفتی رسید. در آنجا به او گفته شد که مفتی به حضور سلطان رسیده است. معاون داروغه عازم باب عالی شد و پس از اطمینان از حضور مفتی در آنجا طی پیامی که برای او فرستاد بازگشت خود را از آتمیدان اطلاع داد.

در حالی که سلطان محمد با مفتی و چندتن از مشاوران خود، به رایزنی درباره اوضاع پایتخت و فتنه ینی چریها پرداخته بود، خواجه مخصوص وارد تالار شد و خبر بازگشت معاون داروغه را داد. مفتی اجازه خواست که در خارج تالار به دیدار معاون داروغه برود و از پاسخ شورشیان به فتوای خود مطلع شود ولی سلطان محمد دستور داد که معاون داروغه را به نزد او راهنمایی کنند. وی که نخستین روزهای پادشاهی اش را می گذراند و وارث اوضاع از هم گسیخته پایتخت بود، و از آنجا که به توطئه ها و زد و بندهای رجال درباری کم و بیش آگاهی داشت ترجیح داد که پیام شورشیان را مستقیماً از زبان معاون داروغه بشنود. زیرا مفتی به او اطمینان داده بود که شورشیان بدون هیچ قید و شرطی فتوای او را که در حقیقت پیامی تهدیدآمیز بود خواهند پذیرفت. ولی وقتی معاون داروغه پاسخ پاترونا خلیل به فتوای مفتی را به عرض سلطان رسانید همه شگفت زده شدند بخصوص مفتی، که به سلطان اطمینان کافی داده بود که شورشیان بی چون و چرا بر فتوای او گردن خواهند نهاد و به پادگانهای خود بازخواهند گشت!

سلطان محمد به تفکر درباره شرایط پاترونا پرداخت و آنگاه خطاب به مفتی و مشاوران خود گفت که اگر چه شرط دوم پاترونا خلیل عجیب به نظر می رسد، اما اوضاع آشفته پایتخت ایجاب می کند که شرط او مبنی بر حفظ پرچم به نشانه موجودیت آنان در حرکت انقلابی شان را بپذیریم و بر آن صحنه بگذاریم.

با قبول شرایط پاترونا از سوی سلطان چنین به نظر می رسید که لهیب انقلاب، یا از دید ساکنان باب عالی که آن را شورش می خواندند، خاموش شده است. اگر چه بسختی می شد پذیرفت که ینی چریهای شورش پس از دو هفته قتل و غارت حاضر به اطاعت از کسانی شوند که علیه آنها قیام کرده بودند!

سلطان محمد با آنکه نخستین روزهای پادشاهی اش را می گذراند و وجود ینی چریهای شورش را مانع بزرگی بر سر راه ادامه سلطنت خود می دانست قاعدتاً برای کسب قدرت باید وارد عمل می شد و به وضع نابرابر خود در برابر شورشیان پایان می داد. ولی او چنین نکرد زیرا به این نتیجه رسیده بود که هر حرکت حساب نشده ای از جانب او علیه شورشیان راه حلی نهایی به حساب نمی آمد، چه بسا ممکن بود به علت عدم توافقی نظامی کافی سرنوشتی مشابه سلطان احمد داشته باشد.

وی با همه بی تجربگی با پذیرفتن شرایط پاترونا رفتاری عاقلانه نشان داد و از آنجا که خود را در محاصره مردانی می‌دید که بیشترین سالهای عمرشان را در دربار گذرانده و تجربه فراوانی در همه امور کسب کرده بودند و او کمترین شناختی از آنها نداشت، با دوران‌دیشی زیرکانه‌ای مصححت در این دید که رأی آنها را نیز بداند و تنها به رأی او استناد نکنند.

مفتی که هرگز تصور نمی‌کرد شورشیان در برابر فتوای او شرایطی را عنوان کنند، با توجه به موقعیتی که داشت مخالفت خود را با تصمیم سلطان در پذیرفتن شرایط شورشیان علنی ساخت و نهایت سعی خود را به کار برد که با دلایلی غیرمنطقی، سلطان را از تصمیم عاقلانه‌ای که گرفته بود بازگرداند و واکنشی تند و خصمانه نشان دهد.

سلطان محمد بی‌آنکه در مقام رد یا قبول سخنان کینه‌آمیز مفتی برآید نظر مشاوران را طلب کرد. یکی از آنان که مسن‌تر از دیگران بود تصمیم سلطان را در پذیرفتن شرایط پاترونا عاقلانه توصیف کرد و او را از رفتاری تند و خصمانه برحذر داشت و این طور استدلال کرد که سلطان فاقد قدرت کافی برای مقابله با شورشیان است و هر حرکتی در جهت رویارویی با آنان به مثابه اعلان جنگ تلقی خواهد شد و پایتخت را به آتش خواهد کشید.

دقایقی به سکوت گذشت. مفتی با لحنی اعتراض‌آمیز خطاب به سلطان محمد گفت:

— اگر سلطان حرمت فتوایی را که شورشیان بر آن ارج نهادند گرامی می‌داشتند، هرگز بر شرایط آنان صحنه نمی‌گذاشتند. باشد تا گستاخی این جماعت شورش به جایی برسد که به حکام ولایات فرمان فرستند که چنین و چنان کنند.

وی سپس از جابرخواست که جلسه مشاوره را ترک گوید. سلطان محمد با لحنی مهرآمیز از او دعوت به ماندن کرد. مفتی لحظه‌هایی را در رد یا قبول این دعوت مردد ماند و آنگاه با اکراه به جای خود برگشت و قبل از آنکه سلطان لب به سخن بگشاید، او (مفتی) که به نفس مذاکرات معترض بود خطاب به سلطان گفت که اگر طریق مسالمت‌آمیزی که سلطان در برابر شورشیان پیش گرفته است ادامه یابد، دیری نخواهد گذشت که درهای باب عالی به روی شورشیان گشوده می‌شود و پاترونا خلیل با قدرت کاذبی که کسب کرده است تکیه بر اریکه امپراتوری عثمانی خواهد زد.

یکی از مشاوران خطاب به مفتی گفت:

— شرایط پیشنهادی شورشیان را نمی توان دلیلی بر رد فتوا دانست.

مفتی در حالی که اخمهایش را درهم کشیده بود بتندی گفت:

— فتوا شرط پذیر نیست.

و دیگر بار سکوت برقرار شد.

سلطان محمد تصمیم داشت شخصاً در رد سخنان اعتراض آمیز مفتی مسائلی را مطرح کند ولی مشاجره کوتاه و تندی که بین یکی از مشاوران و مفتی درگرفت، او را بر آن داشت که جلسه مشاوره را ترک گوید. وی با لحنی آمرانه خطاب به حاضران گفت که به پاترونا خلیل اطلاع دهند که شرایطش را به شرطی می پذیرد که به فتوای مفتی احترام بگذارند و به آن عمل کنند.

سلطان محمد لحظه هایی را به سکوت گذراند و سپس از جا برخاست. حاضران نیز به پا خاستند و او با گامهای استوار از برابرشان گذشت و تالار را ترک گفت و آنها را به حال خود گذاشت تا درباره دستوری که داده بود به بحث و گفتگو پردازند.

## ۱۷

مارال در حالی که به پهنای صورتش اشک می ریخت و مادر موسلوق آقا او را همراهی می کرد، قدم به عرشه کشتی بخار گذاشت، کنار نرده ها ایستاد و با چشمان پر از اشک به جستجوی همسرش پاترونا پرداخت تا یکبار دیگر سیمای خشونت بار او را که در زیر ضربه های مداوم ناشی از درد جدایی ناخواسته خورد و درهم کوبیده شده بود ببیند و از این آخرین دیدار، تصویر تازه ای از او در ذهنش پدید آورد، تصویری فناپذیر که با او به ابدیت پیوندد. ولی چشمان جستجوگر مارال موفق به یافتن پاترونا نشد زیرا او از آنجا رفته بود، قبل از آنکه مارال پا بر عرشه کشتی بخار بگذارد. پاترونا آنجا را ترک گفته بود تا تصویری که از مارال به هنگام وداع با او در ذهنش نقش بسته بود، با دیدن او بر عرشه کشتی آن هم در فاصله ای نسبتاً دور درهم نیامیزد. پاترونا به تصویر ذهنی مارال که با تلخی دردآوری می گریست و حاضر به جدا شدن از او نبود، دل بسته بود.

پاترونا و موسلوق آقا به فاصله چندین قدم جدا از هم حرکت می کردند. آنها زیاد از اسکله دور نشده بودند که صدای سوت کشتی بخار در فضای آنجا طنین افکند و آن دورا در جا میخکوب کرد. لحظه هایی بعد، موسلوق به پاترونا نزدیک شد دستش را به بازوی او گرفت و با صدای خفه ای گفت:

— ایکاش در کنار آنها این سرزمین پرآشوب را ترک می گفتیم.

پاترونا سر به جانب او گرداند و گفت:

— در حقیقت این تو هستی که باید به همراه آنها این سرزمین پرآشوب را ترک می گفتی. هنوز هم دیر نشده با اولین کشتی می توانی به مادرت و مارال ملحق شوی

و سرپرستی پاترونای کوچولو را که به زودی به دنیا می آید به عهده بگیری. هر چند که او فرزند انقلاب است.

در اینجا لحظه ای مکث کرد و سپس افزود:

— پاترونا کوچولو باید آلبانیایی باقی بماند چون به سرزمین آلبانی تعلق دارد. موسلوق آقا سخنان پاترونا را درباره فرزندش که هنوز زاده نشده بود تأیید کرد ولی در مورد خودش همان جوابی را که چند شب قبل به هنگام مطرح شدن موضوع مهاجرت مارال به آلبانی داده بود، تکرار کرد و اضافه نمود که پاترونا باید این فکر را که موسلوق یار دیرینه اش او را تنها بگذارد از سوش بیرون کند.

موسلوق آقا ادامه داد بهتر است انقلاب را که به عقیده او (پاترونا) در مسیری ناامن و مخاطره آمیز قرار گرفته است با حرکتی ضربتی به مسیر اصلی بازگردانند. بحث و گفتگوی آن دو، در زمینه مسائل مربوط به انقلاب و برخورد با رجال باب عالی و دیگر مسائلی که با آن روبرو بودند، تا آتمیدان ادامه یافت. در آنجا به پاترونا اطلاع دادند که معاون داروغه منتظر اوست. وی به مقر فرماندهی خود رفت و همانند سرداری فاتح، معاون داروغه را به حضور خواند و از او پرسید که آیا از جانب سلطان آمده است و یا از سوی مفتی؟

معاون داروغه گفت که سلطان شرایط او را پذیرفته و توصیه کرده است که فتوای مفتی را محترم شمارند و در احاده نظم و آرامش به پایتخت به فتوای او عمل کنند.

پاترونا از اینکه شرایطش مورد قبول سلطان واقع شده بود احساس کرد که اکنون زمان مناسب برای بازگرداندن انقلاب به مسیر اصلی خود فرا رسیده است. وی برای سلطان محمد توسط معاون داروغه پیام فرستاد که نه فقط به فتوای مفتی عمل خواهد کرد، بلکه به زودی نظم و آرامش را به پایتخت باز خواهد گرداند ولی به ازای آن انتظار دارد که سلطان به اصول انقلاب و آنچه در پیامهای خود به انقلابیون وعده داده است احترام بگذارد و هرگز در صدد توطئه علیه آنها برنیاید چون هر حرکت خصمانه سلطان و اطرافیان او که در جهت سرکوبی و سراندازی انقلابیون صورت بگیرد، با واکنش تند از سوی آنان روبرو خواهد شد و اوضاع را وخیم تر خواهد کرد و چنین برخورد خصمانه ای به زیان ملک و ملت تمام خواهد شد.

هزیمت یا به عبارت دیگر، مهاجرت مارال به آلبانی باعث شد که پاترونا خلیل بتواند دیگر بار همانند روزهای نخستین انقلاب، بر خویشان تسلط یابد و به اصلاح

مسائل درون انقلاب که به اعتقاد او، به بیراهه می‌رفت بیندیشد. وی با وجود آنکه از راه غارت و چپاول خانه بزرگان توسط ینی چریهای شورشی، ثروتی گرد آورده بود و می‌توانست انقلاب را با سیمای آشوبگرانه‌اش رها کند و با همسرش مارال به وطن خود آلبانی باز گردد و در زادگاهش زندگی آبرومندانه‌ای همسان ثروتمندان قسطنطنیه فراهم آورد، ولی از آنجا که خود را عامل اصلی انقلاب می‌دانست و مصمم به بازگرداندن آن به مسیر اصلی و نیز مهار کردن ینی چریهای انقلابی بود، هرگز به زیستن در آلبانی نمی‌اندیشید و ماندن در قسطنطنیه را ترجیح می‌داد.

وی در جواب به تلاش موسلوق آقا یار دیرینه‌اش که سعی بر آن داشت تا او را وادار به ترک قسطنطنیه و بازگشت به آلبانی نماید گفته بود که خداوند او را برای نجات دادن مردم از ظلم و ستم درباریان برانگیخته است و نمی‌تواند این مأموریت الهی را نادیده بگیرد. بنابراین چگونه می‌تواند این مردم و انقلاب را که در مسیری ناخواسته و آکنده از پلیدیها به پیش می‌رفت رها کند و دور از آنان در محیطی امن و تهی از بیم و هراس، زندگی آرام و مرفهی برای خود و خانواده‌اش ترتیب دهد؟ پاترونا به یاد آورد که در ملاقاتش با قاضی عسکر که مورد بی‌مهری او قرار گرفته و به سردی پذیرفته شده بود، در مدح خود مطالبی بیان داشته و خویشتن را ناجی مردم خوانده بود!

پاترونا با حرکت انقلاب در نخستین روزها به هدفهای خود، مثل اعدام ابراهیم پاشا وزیر اعظم و چند تن دیگر از دولتمردان و نیز خلع سلطان احمد سوم از سلطنت، خیلی سریع دست یافت و از آنجا که انقلاب فاقد هدفهای مردمی بود، سیمای مسخ شده‌ای یافت و به بیراهه کشانده شد و انقلابیون یعنی ینی چریهای شورشی تحت فرمان پاترونا خیلی سریع دست به کار قتل مردم و غارت خانه بزرگان شدند که در نهایت مردم زبان به اعتراض گشودند. این موج اعتراض که از اعمال زشت ینی چریهای شورشی ناشی می‌شد، پاترونا را برآن داشت که برای بازگرداندن انقلاب از کجراهه و زدودن پلیدیها از سیمای آن، دست به کار شود و این در حالی بود که او حتی توان تحلیل مسائل حاد انقلاب را نداشت تا بتواند مسیر روشن و مشخصی را طراحی و تعقیب نماید و انقلاب را نجات بخشد.

بنگاه این اندیشه از ذهن آشفته او گذشت که هرم قدرت انقلاب را با استوار بودن خویش در رأس آن به نمایش بگذارد ولی نه برای مردم وحشت زده، بلکه در حضور دولتمردان و ارکان حکومت!

حاصل تکاپوی ذهنی او برای یافتن راه حلی استوار و انقلابی که با به کار بستن

آن بتواند انقلاب را از گزند توطئه‌ها برهاند، برپا داشتن مجلسی متشکل از رجال درباری و سران دولت بود، که در گردهمایی آنان فضایی از رعب و هراس بسان روزهای اول انقلاب به وجود آورد.

روز ششم نوامبر ۱۷۳۰، این گردهمایی که پاترونا آن را «شورای بزرگ» خوانده بود، با شرکت وزیر اعظم، خان کریمه، مفتی و چندتن از سران ارکان دولت، به ریاست پاترونا خلیل رهبر انقلاب و نماینده ینی چریها، در باب عالی تشکیل گردید.

شرکت کنندگان به دو دلیل و با تأیید سلطان محمد با تشکیل چنین مجلسی در باب عالی موافقت کردند: ۱- ترس از گزند شورشیان ۲- ضمن آشنایی و بحث و گفتگو با پاترونا خلیل ینی چری قدرت طلب، برداشت او را در زمینه مسائل مملکتی بیازمایند تا شناخت بیشتری نسبت به او داشته باشند.

پاترونا که حدود چهارصد سرباز مسلح او را محافظت می‌کردند وارد تالار محل شورای بزرگ شد و شخصاً جلسه را افتتاح کرد. وی در حالی که روبروی خان کریمه ایستاده بود چنین گفت:

— اوضاع کشور با توجه به موقعیت کشورهای همجوار ایجاب می‌کرد که چنین مجلسی به منظور شور در مسائل مملکتی که با آن روبرو هستیم تشکیل شود. همه ما می‌دانیم که امپراتوری روسیه سرگرم تقویت قوای ایران است. بنابراین عقیده من بر این است که برای جلوگیری از وقایع بعدی، به بهانه انتقام گرفتن خون مسلمانانی که به دست روسها کشته شده‌اند به دولت روسیه اعلان جنگ بدهیم. علیه ایرانیها هم می‌توانیم وارد جنگ شویم زیرا با حمله اوزبکان به ایران، آنها تاب تحمل در برابر قوای ما را نخواهند داشت و ما می‌توانیم اسرای ایرانی را به صورت برده درآوریم و انتقام هولناکی از آنها بگیریم.

وی اندکی مکث کرد و سپس ادامه داد:

— و اما درباره پاشاهایی که در ایالات سرحدی حکمروایی می‌کنند باید بگویم که این پاشاها گذشته از آن که به سربازان تحت فرماندهی خود توجهی ندارند و ینی چریها را مدافعان حقیقی امپراتوری عثمانی نمی‌دانند، با آنها به طرز زننده‌ای رفتار می‌کنند و موجب سربازان را برای استفاده شخصی و راضی نگهداشتن دست پروردگان خود، به آنها می‌بخشند. بنابراین، کلیه پاشاها را در ایالات مختلف سرحدی باید زیر نظر داشته باشیم.

پاترونا در مورد روسیه معتقد بود که باید به آنها نیز اعلان جنگ داده شود. وی

مطالب دیگری برزبان راند که همه حضار را متأثر و در عین حال عصبانی کرد. زیرا مرد بی سواد و فرومایه ای را می دیدند که به این مجمع بزرگ امپراتوری عثمانی دستور می دهد که چه باید بکنند.

خان کریمه که از سخنرانی نامربوط او خسته شده بود لب به سخن گشود و خطاب به پاترونا گفت:

— شما که دم از جنگ می زنید، آیا می دانید جنگ چیست؟ چه علیی باید وجود داشته باشد که سلطان به دو دولت ایران و روسیه اعلان جنگ بدهد؟ شما باید بدانید که دربار عثمانی با روسیه در حال صلح است و ما بدون دلیل موجهی نمی توانیم صلح میان دو کشور را نقض کنیم.  
خان کریمه با لحنی عصبانی ادامه داد:

— ما باید بدانیم گزارشهایی که در مورد کارهای خلاف فرمانداران ایالات سرحدی به دست شما رسیده حقیقت دارد یا خیر؟ و در صورتی که حقیقت داشت تصمیم بگیریم. حتی در مورد اینکه جنگ به نفع کشور است یا صلح، مذاکرات جدی باید صورت بگیرد. این موضوعات آن قدرها هم که شما تصور می کنید سهل و ساده نیست.

وی سپس از پاترونا پرسید:

— بگوئید ببینم به نظر شما از چه راهی می توانیم به روسیه حمله کنیم؟

پاترونا با لحنی جدی گفت:

— از همان راهی که قبلاً حمله کرده بودید.

خان کریمه بالحنی که کاملاً حاکی از تحقیر او بود با توجه به وضع کشور گفت:

— در جنگی که بین ما و روسیه اتفاق افتاد، ما از راه لهستان به آن کشور حمله

کردیم چون با لهستانها در جنگ بودیم ولی در حال حاضر هر دو کشور در صلح و

آرامش روابط بسیار خوبی با هم دارند. حال از شما می پرسم آیا عادلانه است با

مردم سرزمینی وارد جنگ شویم که با آنها در صلح و صفا زندگی می کنیم.

وی به سرزمین و سپاهیان خودش اشاره کرد و اضافه نمود:

— درست است که جنگ شغل اصلی و منبع درآمد مردم سرزمین کریمه است

و اگر جنگ نکنیم گرفتار فقر و تنگدستی خواهیم شد، با این حال قبل از آنکه

سلاح برداریم و برای جنگ آماده شویم باید عادلانه فکر کنیم، مبادا پس از شروع

جنگ از کرده خود پشیمان شویم. مثلاً سپاهیان تحت فرماندهی من که صد هزار

نفر هستند خوب مجسم کنید که این صد هزار تاتار اگر از لهستان عبور کنند چه

خرابیها و فجایعی به بار خواهند آورد.

خان کریمه لحظه ای مکث کرد و سپس افزود:

— به خاطر داشته باشید که در مسائل مملکتی بخصوص مسئله جنگ نباید عجولانه تصمیم گرفت.

پاترونا نگاهی به موسلوق آقا که در طرف راست او نشسته بود انداخت. آنگاه در حالی که به خان کریمه می نگریست گفت:

— به عقیده من به خاک و خون کشیدن سرزمین کفار نه فقط گناهی محسوب نمی شود، بلکه باعث خشنودی مسلمانان نیز خواهد شد.

وی موضوع سخن را عوض کرد و اظهار داشت که تصور نمی کرده است در شورای بزرگ، بجز وزیر اعظم، خانه کریمه، موسلوق آقا و چندتن دیگر شرکت کنند. بعد، توصیه کرد که جلسات آینده شورای بزرگ باید در خلوت و با تعداد کمی از سران تشکیل شود زیرا ممکن است موضوعات مورد بحث به خارج از جلسه درز کند و کفار از آن آگاهی یابند و اقدامهای شورا را خنثی سازند.

خان کریمه که با قرار قبلی به او اختیار داده شده بود با پاترونا خلیل به بحث پردازد در مورد جلسات شورای بزرگ چنین گفت که وقتی شورا می خواهد تصمیم به جنگ یا صلح بگیرد، رسم بر این است که تعداد کثیری از دولتمردان و رجال درباری را دعوت می کنند تا عقاید آنها را در مورد چنین مسئله مهمی که به سرنوشت کشور و ملت بستگی دارد بدانند.

وی از ابراهیم پاشا وزیر اعظم که در اولین روزهای انقلاب، به خواست انقلابیون و فرمان سلطان احمد سوم اهدام گردید به عنوان مردی که قصد داشت با به ویرانی کشاندن مملکت، زمام امور را به دست گیرد نام برد و سپس پاترونا را مستقیماً مخاطب قرار داد و گفت:

— از سرنوشت ابراهیم پاشا عبرت بگیرید و از به مخاطره انداختن خود که قصد دارید به تنهایی اداره امور کشور را به عهده بگیرید احتراز کنید.

خان کریمه ادامه داد:

— من در اینجا اعلام می کنم که اگر این وضع ادامه یابد از سلطان تقاضا خواهم کرد تا مرا به دورترین نقطه امپراتوری تبعید کند چون نمی خواهم ناظر بر بی احترامی به سلطان و فروپاشی مملکت باشم.

پس از پایان سخنان خان کریمه که هشدار می تهدیدآمیز به پاترونا بود، سکوتی سنگین فضای تالار را پر کرد. پاترونا خلیل در برابر سخنان کوبنده خان کریمه،

حرفی برای گفتن نداشت و خاموش گردید. دقایقی بعد، وی به اتفاق موسلوق آقا تالار را ترک گفت. بسیاری از اعضای شورا اصرار ورزیدند که شورشیان را سرکوب کنند ولی خان کریمه از نفوذ خود استفاده کرد و از آنان خواست بردباری پیشه کنند. از طرف دیگر، پاترونا پس از بازگشت به آتمیدان تصمیم گرفت تعدادی از طرفداران خود را به مقامات دولتی منصوب کند.

## ۱۸

صبح روز هشتم نوامبر، ساهتی از بالا آمدن آفتاب گذشته بود که معاون داروغه رابط بین باب عالی و آتمیدان با پیامی از جانب سلطان محمد وارد اردوگاه انقلابیون شد. مصطفی آقا از افسران ینی چری که به صف انقلابیون پیوسته بود به پاترونا اطلاع داد که معاون داروغه قصد دیدنش را دارد. همه با شنیدن این خبر متعجب شدند.

موسلوق آقا از جا برخاست و گفت:

— به گمانم سلطان پیام مهمی فرستاده که معاون داروغه صبح اول وقت به اینجا آمده!

مصطفی آقا تبسم کرد و گفت:

— پیام از طرف هر که باشد، ورود معاون داروغه را باید به فال نیک گرفت.  
پاترونا در حالی که نگاهش به مصطفی آقا بود گفت:  
— بگو بیاید.

چند دقیقه بعد معاون داروغه بر آنها وارد شد. پاترونا بدون مقدمه پرسید:  
— پیام از جانب چه کسی است؟

معاون داروغه نیشش تا بناگوشش باز شد و گفت:

— این بار باید مؤدگانی بگیرم چون حامل پیامی مسرت بخش هستم.  
پاترونا سر به جانب موسلوق آقا گرداند و گفت:

— معاون داروغه مؤدگانی می خواهد. او را راضی کن تا پیام را بگوید.  
موسلوق آقا چند سکه زر توی مشت معاون داروغه گذاشت و گفت:

– این هم مزدگانی، حالا پیام مسرت بخش را بگو.

معاون داروغه پیام مسرت بخش را این چنین به اطلاع انقلابیون رسانید که وزیر اعظم از جانب سلطان از پاترونا و موسلوق آقا و فرمانده ینی چریها، دعوت کرده بود که در ساعت یازده صبح به دربار بروند زیرا سلطان قصد دارد درباره سیاست تازه‌ای که در مورد ایران و هم چنین اداره امور داخلی ایالات سرحدی اتخاذ کرده است، با آنان به مشورت بپردازد.

پاترونا خلیل با شنیدن این پیام چنان به وجد آمد که شخصاً چند سکه زر، اضافه بر چند سکه‌ای که موسلوق آقا به معاون داروغه داده بود، به او بخشید و مرخصش کرد و بناگاه با صدای بلند خندید و با لحنی بزرگ منشانه خطاب به یارانش گفت:

– این طور که معلوم است نظریات من در جلسه شورا مؤثر واقع شده و سلطان تصمیم دارد در سیاست خود در مورد ایران تجدید نظر کند.

مصطفی آقا با لحنی هیجان زده گفت:

– جنگ با ایرانیها در آذربایجان!

پاترونا از جا برخاست و گفت:

– به زودی از طهماسبقلی خان سپهسالار ایران انتقام خواهیم گرفت. او با فتوحاتی که به دست آورده چنان به خودش مغرور شده که گویی بر اریکه پادشاهی ایران تکیه زده است ولی ما به زودی غرورش را تبدیل به خفت و خواری می‌کنیم و شهرهای از دست رفته را باز می‌ستانیم.

موسلوق آقا بادی به غیب انداخت و گفت:

– در جلسه امروز باید نظریات تازه‌ای ارائه دهیم.

پاترونا پیشنهاد کرد که تا فرصت باقی است، او، موسلوق آقا و فرمانده ینی چریها، درباره نظریات تازه‌ای که در حضور سلطان باید ارائه دهند به مشورت بپردازند. این جلسه بلافاصله پس از بازگشت فرمانده ینی چریها که صبح زود برای سرکشی به مواضع انقلابیون به داخل شهر رفته بود منعقد گردید.

انقلابیون گرد آمده در آتمیدان، از اینکه سلطان محمد قصد دارد درباره سیاست تازه خود در مورد ایران و دیگر مسائل کشور، بخصوص ایالات سرحدی با پاترونا خلیل به مشورت بپردازد، ابراز شادمانی کردند. شادمانی آنان آمیزه‌ای بود از غرور به نشانه اینکه انقلاب به هدف نهایی خود، دست یافته و باب عالی ضمن تأیید آن، به افکار و عقاید انقلابی شان احترام گذاشته است.

دقایقی قبل از ساعت یازده صبح، سه یار انقلابی دعوت شده به دربار، در حالی که بیست و شش مرد مسلح، آنها را همراهی می‌کردند، وارد دربار شدند. طبق برنامه از قبل تنظیم شده، افراد مسلح را در حیاط بیرونی متوقف کردند و پاترونا به اتفاق فرمانده ینی چریها و موسلوق آقا به تالار کوچکی راهنمایی شدند. در آنجا وزیر اعظم، خان کریمه، مفتی و چند تن از سران ارکان دولت بر حسب مراتب خود، بر کف تالار نشسته و عده‌ای از نگهبانان حرمسرا در پشت سر آنها ایستاده بودند. پاترونا و یارانش در طرف دیگر تالار، روبروی آنها جای گرفتند.

وزیر اعظم جلسه را افتتاح کرد و خطاب به پاترونا گفت:

— سلطان سیاست تازه‌ای اتخاذ کرده‌اند. به فرمان ایشان که به زودی شرف صدور خواهد یافت، شما به عنوان بیگلربیگی رومانی انتخاب شده‌اید و اولین مأموریت شما این است که در رأس سی هزار سپاهی عازم بغداد می‌شوید که به قوای احمد پاشا فرمانروای بغداد پیوندید و با او تدابیر لازم را علیه ایران اتخاذ کنید.

پاترونا لب به سخن گشود که چیزی بگوید. خان کریمه با بلند کردن دست خود، به او فهماند که سکوت کند تا سخنان وزیر اعظم به پایان برسد.

وزیر اعظم رو به موسلوق آقا کرد و گفت:

— سلطان مقام بیگلربیگی آناتولی را به شما تفویض فرموده‌اند که عده‌ای نیز تحت فرمان شما خواهند بود و به زودی معرفی می‌شوند.

وی سپس فرمانده ینی چریها را مخاطب قرار داد و گفت:

— و شما به لقبی عالی مفتخر شده‌اید.

فرمانده ینی چریها پرسید:

— این لقب عالی چه جور عنوانی است؟

وزیر اعظم به خان کریمه که در کنارش نشسته بود نگاهی کرد و سپس در

جواب سؤال فرمانده ینی چریها گفت:

— عنوان فرمانده کل ینی چریها برای شما کافی است!

موسلوق آقا سر به جانب فرمانده ینی چریها برد و گفت:

— از این بهتر نمی‌شود.

خان کریمه به موسلوق گفت:

— بگذارید خودش صحبت کند.

فرمانده ینی چریها اندکی سر خم کرد و گفت:

— از مراحم سلطان سپاسگزارم.

وزیر اعظم خطاب به پاترونا خلیل گفت:

— شما چیزی می‌خواستید بگویید!

پاترونا در حالی که اخمهایش را درهم کشیده بود گفت که برای جنگیدن با ایرانیها آماده است ولی نه تحت فرماندهی احمد پاشا فرمانروای بغداد. وی اضافه کرد که سلطان باید او را از این مأموریت معاف بدارند.

وزیر اعظم موضوع ماجرای ورود پاترونا و رفقاییش را به خانه احمد پاشا و تهدید او و اخذ فرمان حرکت دادن پادگان را به قسطنطنیه مطرح کرد و اضافه نمود که او با ربودن فرزند احمد پاشا به قصد گروگان، جرم بزرگی مرتکب شده بود. پاترونا بی‌آنکه از موضع خود عقب‌نشینی کند قضیه گروهبان هیبون را مطرح کرد و سپس اضافه نمود که احمد پاشا و ستوان قباطاش علیه افراد پادگان توطئه کرده بودند که با حمله به پادگان همه افراد را به قتل برسانند و او برای نجات جان خویش و افراد پادگان ناگزیر از ورود غیرمجاز به خانه احمد پاشا بوده است که فرمان حرکت دادن افراد را به اسلامبول به دست آورد و گمان نمی‌کند این عمل او جرم تلقی شود مگر آنکه توطئه‌ای در کار باشد که می‌خواهند او را محاکمه کنند. وزیر اعظم بتندی گفت:

— در اینجا توطئه‌ای در کار نیست و سعی کنید مؤدب باشید.

پاترونا در حالی که نگاه مستقیم خود را به او دوخته بود گفت:

— چندی پیش هم سلطان، حکومت مولداوی را به من پیشنهاد کردند ولی من

نپذیرفتم.

خان کریمه سکوتش را شکست و بالحنی سرزنش آمیز خطاب به پاترونا گفت:

— پیشنهاد سلطان را نپذیرفتن گناه بزرگی محسوب می‌شود بخصوص که گفته

بودید یک یونانی به نام یانیکا که شغلش قصابی است برای حکومت مولداوی در

نظر گرفته‌اید. این رفتار ناشایست شما به منزله بی‌احترامی به سلطان تلقی شد و

ایشان را خشمگین ساخت.

از آنجا که پاترونا همچنان خود را در رأس هرم قدرت می‌دید، بالحنی به نشانه

بی‌اعتنایی به مجلسی که در آن شرکت کرده بود گفت:

— یانیکای قصاب از روی حماقت آن سمت را نپذیرفت و اکنون که سلطان مرا

به عنوان بیگلریگی رومانی در نظر گرفته‌اند تصمیم دارم شخص دیگری را به

جای خود انتخاب کنم.

وزیر اعظم برآشفت و با لحنی تند به پاترونا گفت:  
 - ساکت باشید، شما قصد داشتید حکومت مولداوی را به یانیکای قصاب  
 بفروشید ولی او نتوانست مبلغ پیشنهادی شما را فراهم کند. شما گستاخی را به  
 جایی رسانده اید که فرامین سلطان را به بازی گرفته اید.  
 پاترونا خلیل دهان باز کرد تا چیزی بگوید ولی با دیدن مصطفی آقا، که از پس  
 پرده بیرون آمد، دهانش از تعجب بازماند. موسلوق آقا و فرمانده ینی چریها دچار  
 حیرت شدند. موسلوق آقا همان طور که نگاهش به چهره برافروخته و خشمگین  
 مصطفی آقا ثابت مانده بود پرسید:

- تو اینجا چه می کنی؟!

پاترونا فریاد زد:

- او به ما خیانت کرده!

مصطفی آقا دست مسلحش را بالای سرش گرفت و فریاد برآورد: «اینان خائن  
 به ملک و ملت اند همه شان را نابود کنید.»

با فریاد او، ناگهان سی تن مرد مسلح پنهان شده در پشت پرده های ضخیم تالار،  
 از مخفی گاهشان بیرون آمدند و با شمشیر به جان پاترونا خلیل و موسلوق آقا و  
 فرمانده ینی چریها افتادند. پاترونا با سرعت دست به زیر جامه اش برد و خنجرش را  
 بیرون کشید و نیم خیز شد که برخیزد ولی مصطفی آقا با یک ضربه شمشیر، دست  
 مسلح او را قطع کرد. پاترونا بر کف تالار غلتید و در حالی که در زیر ضربه های  
 شمشیر مصطفی آقا به خود می پیچید و به کام مرگ کشانده می شد، نام همسرش  
 مارال را بر زبان آورد و بعد خاموش شد.

موسلوق آقا در حالی که غرق در خون بود، با صدایی که گویی از دور دست  
 می آمد گفت: «همه به ما خیانت کردند.» و بعد به گوشه تالار خزید و مانند سزار،  
 جامه خود را به نشانه تسلیم شدن بر سر کشید. ولی مردان مسلح که مأموریت  
 داشتند هر سه نفرشان را به قتل برسانند، موسلوق و فرمانده ینی چریها را در زیر

۱- این شخص در جوانی از دست پروردگان خان کریمه بود و در انقلاب ینی چریها مقام  
 سروانی داشت ولی از آنجا که نسبت به ارباب سابقش (خان کریمه) وفادار مانده بود، طرفدار  
 سلطان احمد شد و سرگند وفاداری یاد کرد.

۲- هنگامی که توطئه کنندگان به سزار حمله کردند، او ردای خود را به نشانه تسلیم شدن بر  
 سر کشید.

ضربه‌های شمشیر قطعه قطعه کردند و سپس اجساد هر سه‌شان را در حیاط خلوت تالار افکندند.

خان کریمه به کمک وزیر اعظم، توطئه قتل پاترونا و دو یار شورشی او را به گونه‌ای حساب شده طراحی کرده بود که از نگهبانان مسلح همراه آنان که در حیاط بیرونی منتظر بازگشت رهبران خود بودند، هیچ یک از آنها زنده به آسمیدان باز نگردد.

مصطفی آقا که برای نگهبانان مسلح شورشی چهره‌ای آشنا و قابل اعتماد بود مأموریت یافت تا طرح قتل آنها را به اجرا درآورد. وی به نزد آنان رفت و با رویی گشاده چنین گفت:

— سلطان به هر یک از رهبران ما خلعتی مرحمت فرموده و اکنون به شما افراد سلحشور خفتانی بخشیده‌اند که طی تشریفات شایسته‌ای به اخذ آن مفتخر می‌شوید.

یکی از افراد پرسید:

— این تشریفات چگونه است؟

مصطفی آقا گفت:

— از آنجایی که تالار محل برگزاری تشریفات گنجایش همه شما را ندارد، قرار

است به دسته‌های سه یا چهار نفری تقسیم و شرفیاب شوید.

وی بلافاصله اولین دسته چهار نفری را به همراه خود به حیاطی که برای اجرای طرح قتل آنها اختصاص یافته بود راهنمایی کرد. افراد ساده لوح به محض آنکه پای در حیاط می‌گذاشتند، مردان مسلح از مخفی‌گاه بیرون می‌آمدند و آنان را که در حیاط بیرونی خلع سلاح کرده بودند، سر از بدنشان جدا می‌کردند و اجسادشان را در حیاط پشت تالار می‌انداختند.

مصطفی آقا سومین دسته از آنان را که به قتلگاه راهنمایی کرد، دیگران از اینکه از رفتگان کسی باز نمی‌گردد بدگمان شدند و به قصد گریز از آنجا به تلاش پرداختند ولی چون درهای خروجی را تماماً بسته بودند، همگی آنها در حیاط بیرونی به قتل رسیدند.

ساعتی از نیمروز گذشته بود، در این هنگام در شهر شایع شد که پاترونا و موسلق آقا و فرمانده ینی چریها را در باغ حرمسرا زندانی کرده‌اند. این شایعه، طرفداران آنها را به پشت در باغ حرمسرا کشاند. آنها لب به اعتراض گشودند و دولت را تهدید کردند که چنین و چنان خواهند کرد. به دستور وزیر اعظم، در باغ حرمسرا

توسط نگهبانان گشوده شد و ارابه‌های حامل اجساد رهبران شورشی را به میان جمعیت گرد آمده در آنجا فرستادند. آنها با دیدن اجساد قطعه قطعه شده پاترونا خلیل و موسلوق آقا و فرمانده ینی چریها، دچار وحشت شدند و پا به فرار گذاشتند. ارابه‌های حامل اجساد به مدت چند ساعت در آن محل باقی بود و آنگاه، درباریان از ترس اینکه مبادا مردم با دیدن آن منظره مخوف تحریک شوند و سر به شورش بردارند، فرمان دادند که ارابه‌های حامل اجساد را به داخل باغ برگردانند تا شب هنگام به دریا بیندازند.

همزمان با خروج ارابه‌های حامل اجساد، طرح برقراری نظم و امنیت در شهر توسط نگهبانان به اجرا درآمد و از آنجا که پاترونا تهدید کرده بود اگر دولت قصد جان او را داشته باشد، طرفدارانش شهر را به آتش خواهند کشید، نگهبانان که مراقب مردم در محله‌ها، خیابانها و کوچه‌های شهر بودند، دستور داشتند که هر کس به قصد برهم زدن نظم عمومی به طرفداری از شورشیان، علیه دولت شعار داد او را دستگیر و در صورت مقاومت به قتل برسانند. در همان روز چند تن از شورشیان دستگیر و کشته شدند. یانیکای قصاب نیز به قتل رسید و اردوگاه شورشیان در آتمیدان نیز نابود گردید ولی هنوز اجساد پاترونا خلیل و دو یار شورشی او در باغ حرمسرا تحت مراقبت شدید نگهبانان قرار داشت زیرا تصمیم درباریان بر آن بود که اجساد را به دریا بیندازند.

شب هنگام که قسطنطنیه در سکوت و سکون شبانه فرو رفت، ارابه‌های حامل اجساد پاترونا خلیل، موسلوق آقا و فرمانده ینی چریها توسط نگهبانان از باغ حرمسرا خارج و به کناره سفر حمل گردید در آنجا چند تن از افرادی که کارشان انداختن محکومان به مرگ به قعر آبهای سفر بود، منتظر بودند و به محض رسیدن ارابه‌های حامل اجساد سرعت دست به کار شدند و جسد قطعه قطعه شده هر کدام را درون کیسه‌ای ضخیم جای دادند و آن را طناب پیچ کردند و سپس برای فرو نشستن کیسه، وزنه‌ای سنگین به آن آویختند و آنگاه به روشی خاص، کیسه‌های دارای اجساد را به ترتیب به آبهای سفر انداختند. جسد پاترونا خلیل آخرین آنها بود که همانند آن دوتای دیگر، همینکه بر سطح آب افتاد سرعت بزیر آب رفت و در قعر سفر جای گرفت. او، که همواره از تجسم به آب انداختن محکومان به مرگ دچار وحشت می‌شد و این نوع اعدام را وحشیانه می‌خواند، او را به گونه‌ای دیگر اعدام کردند و بعد جسدش را به سفر انداختند.

بدینسان در آخرین روزهای نوامبر ۱۷۳۰، قسطنطنیه آرامش خود را باز یافت.

اما آتشی که پاترونا برافروخته بود هنوز خاموش نشده بود. قتل او و موسلوق آقا و دیگر یاران انقلابی شان مانند خون «هیدرا»، دشواریهایی برای امپراتوری عثمانی به وجود آورد که حدود چندین ماه ادامه داشت.

و اما پاترونا خلیل و انقلاب ۲۸ سپتامبر ۱۷۳۰، با همه کج رویهایش، تنها به خاطر اعدام ابراهیم پاشا وزیر اعظم و چندتن از دولتمردان و از همه مهمتر بزیر افکندن سلطان احمد سوم از اریکه پادشاهی و سلطان محمد را به جای او نشانیدن، مکان والایی در تاریخ انقلابات جهان یافت. بویژه در تاریخ امپراتوری عثمانی که فصلی از آن را به خود اختصاص داد.

---

Hydra هیدرا در اساطیر یونانی به مار عظیمی گفته می شد که دارای نه سر بود و هرگاه یکی از آنها را قطع می کردند، به جای آن دو سر دیگر می روید.

## قسطنطنیه بعد از قتل پاترونا خلیل

اسراف و تبذیر ناشی از انقلابی که پاترونا خلیل به راه انداخت از یک طرف، بی‌کفایتی وزیران جدید از طرف دیگر، نه تنها باعث عقب افتادن حقوق ینی چریها گردید، بلکه کمبود آذوقه در قسطنطنیه را نیز به همراه داشت. در اواخر سال ۱۷۳۱، مردم لب به اعتراض گشودند.

در ۲۵ مارس ۱۷۳۱، ناگهان خبر رسید که عده‌ای از ناراضیان از روش دولت، در آتمیدان گرد آمده و پس از غارت چندین دکان، مقدار زیادی اسلحه به دست آورده‌اند. این عده پس از آنکه گروهی از ینی چریها به آنها پیوستند به خانه فرمانده ینی چریها حمله ور شدند لیکن او به دشواری توانست از راه بام جان به سلامت بدر ببرد.

فرمانده ینی چریها بی‌درنگ سلطان محمد را از آنچه در آتمیدان روی داده بود آگاه ساخت و بلافاصله به فرمان او، جلسه‌ای با حضور وزیر اعظم، مفتی و سایر ارکان دولت تشکیل گردید. تجربه تلخ سپتامبر ۱۷۳۰ به آنان آموخته بود که جلو آشوب و بلوا را باید با قوه قهریه گرفت و آشوبگران را در نهایت بیرحمی سرکوب کرد. از این رو، کلیه سربازان و نگهبانان را آماده‌باش دادند و پرچم اسلام را برافراشتند. این برافراشتن پرچم به این دلیل بود که ترکان عثمانی تصور می‌کردند و اکنون نیز براین عقیده‌اند که هر کس در دفاع از این پرچم به قتل برسد «شهید» نامیده خواهد شد.

صبح روز بعد، فرمانده ینی چریها در رأس تعدادی از افراد تحت فرماندهی خود از یکسو، و وزیر اعظم با گروهی از سربازان از سوی دیگر به شورشیان گرد آمده در آتمیدان حمله بردند. دو‌یست تن از شورشیان کشته شدند. بقیه پس از فرار، به پادگان ینی چریها پناهنده شدند. وزیر اعظم به تعقیب آنها نپرداخت زیرا بیم آن داشت که با حمله به پناهگاه شورشیان زمینه عصیان ینی چریها را فراهم آورد و پایتخت به ناامنی کشیده شود. وی به اسارت شصت تن از آنان قناعت کرد و به محض آنکه این عده به جرم خود اعتراف کردند، دستور داد آنها را خفه کنند و اجسادشان را به میان دریا بیندازند.

در محله‌های مختلف پایتخت عده‌ای از شورشیان پراکنده شده بودند و چند هزار نفر از آنها قصد داشتند که به خونخواهی پاترونا خلیل به آتمیدان بروند و شورشی عظیم برپا کنند. وزیر اعظم که بشدت مراقب اوضاع بود اگر اندکی کوتاهی کرده بود ماجرای ۲۸ سپتامبر ۱۷۳۰ تکرار می‌شد و به احتمال قوی شهر را به آتش می‌کشیدند. ولی او که مصمم به درهم کوبیدن شورشیان بود عده‌ای از آنها را به آلبانی تبعید کرد و تعداد زیادی را که هسته مرکزی ناآرامیها را تشکیل می‌دادند خفه کرده یا گردن زدند و اجسادشان را به دریا افکندند.

در این ناآرامیها، چنین تخمین زده شد که حدود ده هزار نفر از شورشیان یا از دم شمشیر گذشتند و یا به دار آویخته شدند و در حدود سی هزار نفر از قسطنطنیه تبعید و در ایالات مختلف اسکان داده شدند. پس از کشتار و تبعید شورشیان، امنیت عمومی تا حدی برقرار شد ولی خسارات ناشی از این شورشها باعث تهی شدن خزانه دولت گردید و امپراتوری عثمانی که همواره در صدد برافروختن آتش جنگ با دولت ایران بود، دیگر قدرت جنگیدن را نداشت. این دوره از تاریخ امپراطوری عثمانی مصادف بود با اوج قدرت نادر (طهماسب‌قلی خان) در ایران که فتوحات پی در پی او هشدار می‌داد که آن دولت که از نزدیک شدن به مرزهای ایران خودداری کنند. شش سال بعد از انقلاب پاترونا خلیل در قسطنطنیه، در سال ۱۷۳۶، نادرقلی در دشت مغان تاج پادشاهی را بر سر گذاشت و خود را نادرشاه خواند.



از همین نویسند  
منتشر کرده ایم:

**پرتگاه**

و بزودی منتشر خواهد شد:

**گذرگاه کوراک**  
**رد پای مقتول**